

هو الرئوف

«تایگر»

به قلم هاله نژاد صاحبی

_ دوست داری لحظه زایمان، شوهرت هم کنارت باشه؟

پرستار این را گفت و بدون اینکه زمزمه آرام و بی رمق نوا که می گفت:

_اون شوهر من نیست .

را بشنود به سمت در رفت و ثانیه ای بعد با محمدعلی برگشت .

چشم هایش از شدت شرم بسته شدند و ناخواسته پاهایش را بست و

لب هایش را از شدت درد گاز گرفت.

محمد علی از پرستار تشکر کرد و بدون اینکه به پاهای عریان نوا توجه

کند بالای سرش ایستاد و نزدیک گوشش زمزمه کرد.

-مجبور بودم بگم شوهرتم که جواز زایمان برات صادر بشه .

نوا مقاومتش را از دست داد و جیغی از درد کشید.

با نگرانی خودش را به او که غریبه ترین آشنایش بود نزدیک کرد و دستش

را محکم گرفت .

نوا که گره محکم انگشت هایش را لای انگشت هایش احساس کرد اشک

ریخت و بار دیگر فریاد طاقت فرسایی کشید.

محمد علی سرش را به گوش نوا نزدیک کرد و گفت:

-قوی بمون سعی کن زور بزنی. بچه باید زنده بمونه که آزمایش دی ان ای بیگناهی تو ثابت کنه .

نگاهی به پرستار که مشغول بررسی دهانه رحم نوا بود کرد و با اخم گفت:

-چرا کاری نمیکنی؟ شش ساعته داره درد می کشه !

پرستار نگاه نگرانی به محمدعلی نیکزاد که یکی از جذاب ترین بازیکنان تیم ملی کشتی بود انداخت و با لکنت جواب داد:

_باید زور بزنه آقای نیکزاد ، پیشرفت کمی دارن متاسفانه .

محمد علی در حالی که دلش از فریاد های مظلومانه نوا به درد آمده بود، بی طاقت گفت:

-اما چی خانم؟ زن من داره درد می کشه! شش ساعته که صدای فریادش قطع نشده!

_دهانه رحم باز نمیشه. چند ساعته که ۷ سانت مونده. بچه کاملاً توی

خشکیه و این زایمان و سخت میکنه.

با حرص دستی پشت گردنش کشید.

اگر تعلل می کرد نوزاد از بین می رفت.

نباید نوزاد از بین می رفت... نمی خواست تار مویی از سرش کم شود.

احساس می کرد تمام رحم‌اش را چنگ می زنند .

از شدت درد می لرزید و گمان می کرد فاصله‌ای تا مرگ ندارد .

در این دنیا کسی را نداشت که بعد مرگ برایش دل بسوزاند اما اگر قبل اثبات بی گناهی و پاک دامنی‌اش می مرد، لکه ننگ اسمش تا ابد نقل زبان‌ها می ماند .

همانطور که از درد و انقباض پایین تنه‌اش، لب هایش را گاز می گرفت، دست محمدعلی را کشید تا نزدیک‌اش شود .

محمدعلی که متوجه منظورش شده بود، صورت‌اش را نزدیک او برد و لب زد :

— چیه؟ چی می خواهی بگی؟

به سختی لب‌هایش را تکان داد .

— مَ... من... من اگه مُر... دم... از بچه آزمایش بگی... بگیرین! آقای...

نیکزاد... به... روح پدر... پدر و مادرم... مَ... من... دروغ نگفتم!

با استیصال دستی به ریش مشکی و بلندش کشید .

دلش به حال این دخترک بی‌نوا می سوخت .

در این نه ماه کم عذاب نکشیده بود ...

کم از همگان زخم‌زبان نشنیده بود که حالا بمیرد .

فشاری به دست‌های نامحرم‌اش وارد کرد و با لحنی دستوری غرید :

__زننده بمون و بی‌گناهی‌تو ثابت کن! بمیری اسمت لکه‌دار می‌مونه دختر...
بمیری بچت هم حرومزاده می‌مونه .

نگاهی به موهای پریشان و صورت کبود و رنگ‌پریده‌اش انداخت و قاطعانه
ادامه داد :

__برای پاک شدن اسمت هم که شده زور بزن تا بچه دنیا بیاد... زور بزن
نوا!

دستش را روی شکم سفت‌اش گذاشت و با گریه نالید :

__تو... رو... خدا... زنده به دنیا بیا... به دنیا بیا... حتی اگه... من مُردم... به
دادم برس بچه‌جون ...

همزمان با حس دفع شدیدی، با گریه نام خدا را فریاد زد و همان لحظه
صدای گریه‌های منقطع و بی‌حال نوزادش سکوت اتاق زایمان را شکست .

با آخرین توان لای پلک‌هایش را باز نگه‌داشت و به نوزاد پسری که در
دست پرستار بود و او هراسان داشت پشت کمرش می‌زد، نگاه کرد و
ثانیه‌ای بعد، از هوش رفت .

کاش نوزادش زنده بماند ...

کاش پسرش زنده بماند ...

نگاهی به نوا انداخت و رو به پرستار فریاد زد :

__یکی به داد این برسه !

سوپروایزر بخش هراسان نوزاد نیمه جان را داخل پارچه سبز رنگ پیچاند و
رو به دو پرستار دیگر فریاد زد :

__من نوزاد و میبرم ان آی سیو... مادر و احیا کنین!

زود !

گیج و حیران نگاهی به نوزاد کبود شده‌ای که اگر حلال زاده بودن اش ثابت
می شد چشم و چراغ خاندان نیکزاد می شد انداخت و سپس به نوا نگاه
کرد .

به دختری که لخت و با پاهای خونین... بی رmq روی تخت زایمان افتاده
بود و دو پرستار در تکاپو بودند تا احیایش کنند.

زیر لب رو به نوا گفت :

__دووم بیار دختر... تو رو روح پدر و مادرت دووم بیار !

گفت و با قدم‌های سریعی، پشت پرستاری که نوزاد را حمل می‌کرد
دوید .

به پرستار که رسید با نگرانی پرسید :

—چش شده؟ نفس می‌کشه؟

پرستار بدون آن که جوابش را بدهد وارد بخش ان آی سیو شد و در را
پشت سرش بر هم کوبید .

او ماند و یک دنیا بی‌خبری از مادر و نوزادی که ظاهراً هر دو داشتند با
مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند.

او ماند و یک دنیا بهت و نگرانی برای آینده‌ای مجهول...

برای نوزاد و مادرش، که ادعا می‌کردند از ریشه نیکزاد ها هستند...

نگران و عصبی از در ان آی سی یو فاصله گرفت و روی صندلی‌های انتظار
نشست.

ریسک بزرگی کرده بود که خودش را همسر نوا معرفی کرده بود .

اگر یک درصد هم دروغ گفته باشد، تمام زندگی‌اش دستخوش تغییر
می‌شد .

اما به هر حال چاره‌ای جز این هم نداشت .

آن نوزاد اگر واقعا هم خون او بود... فرزند برادرش بود... نمی توانست
بی تفاوت بماند .

یادگار میعاد بود .

میعاد جوان مرگشان ...

صدای زنگ موبایل اش موجب شد نگاه از در بسته ان آی سیو بردارد .
با دیدن نام بهروز به سرعت پاسخ داد .

_چی شد بهروز؟ صیغه نامه رو جور کردی؟

بعد از چند ثانیه مکث، با نفس نفس جواب داد :

_خیلی خری به قرآن محمدعلی، حاج خانوم بفهمه دمار از روزگار
جفتمون در میاره.

می دانست .

اگر مادرش می فهمید که با یک صیغه نامه جعلی، رسماً خودش را همسر
نوا و پدر فرزند مجهول الهویه اش خوانده، آرام نمی نشست .

که البته حق هم داشت... خدمتکار خانه اش، ادعا کرده بود عروس خاندان
و مادر نوه شان است .

آن هم از پسری که شش ماه پیش فوت کرده بود!

با استیصال دستی به صورت‌اش کشید.

از خستگی نای ایستادن نداشت .

بعد از یک ماه اردو در گرجستان، مجبور شده بود از فرودگاه مستقیم به بیمارستان بیاید .

کلافه و بی‌حوصله نفس‌اش را به بیرون فوت کرد و گفت :

_جور کردی یا نه بهروز؟

با حرص پاسخ داد :

_آره بابا، آره! با بدبختی تونستم حاج محسن و راضی کنم صیغه نامه بگیرم واسه ده ماه پیش !

محمد علی؟ می‌فهمی چیکار کردی؟

می‌فهمید .

اما چاره‌ای هم جز این کار نداشت .

بهروز با عصبانیت ادامه داد :

_مرد حسابی، خدمتکار خونه باباتو... که از قضا معلوم نیست شکمشو کی آورده بالا که انداخته گردن داداش مرده ت، صیغه کردی به کنار!

واسش به عنوان همسر جواز زایمان گرفتی !

محمدعلی! میشی پدر قانونی یه تخم حروم که ...

با خشم ایستاد و بی توجه به حضورش در بیمارستان فریاد زد .

_د ببند بهروز! اون تخم حرومی که ازش حرف میزنی اگه یه درصد بچه داداشم باشه چی؟

اگه این دختر راست بگه و واقعا زن میعاد بوده چی؟ من خوش غیرت
چطوری بشینم سرجام که امثال تو بچه داداشمو حرومزاده صدا بزنی؟
زمزمه بی رmq نوا را از پشت سرش شنید .

_بچه منو میعاد آقا محمدعلی .

بدون آن که جواب بهروز را بدهد، موبایل را قطع کرد و به سمت نوا
چرخید .

رنگ و روی پریده و اندام ریز نقش اش، در لباس بدرنگ
بیمارستان، عجیب توی ذوق می زد .

نگاه محمدعلی را که دید با پاهایی که به زور حمل شان میکرد خودش را
پشت در ان ای سیو رساند و بغض کرده پرسید .

_بچم... حالش خوبه؟

کنارش ایستاد و مانند او نگاهش را به بخش مراقب ویژه از نوزادان دوخت .

—خودت خوبی؟ چرا با این حال پاشدی؟

دستش را روی در بسته بخش ان آی سیو گذاشت و بغض کرده زمزمه کرد .

—اگه چیزیش بشه چی؟

بدون آن که جوابش را بدهد، به تکراری‌ترین حالت ممکن پرسید :

—پسره برادرمه؟

به سرعت نگاهش کرد و با تاکید گفت :

—آره، پسر منو برادرتون! پسر منم هست !

جدی نگاهش کرد. دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و پاسخ داد :

—جواز زایمان بهت نمیدادن. شناسنامه میگه دختر مجردی... مجبور شدم صیغه نامه به اسم خودم جعل کنم که بذارن اینجا زایمان کنی .

مکشی کرد و با کمترین فاصله نسبت به او ایستاد .

با تهدید انگشت سبابه‌اش را جلوی نوا گرفت و شمرده شمرده ادامه داد :

وای به حالت اگه بچه برادرم نباشه نوا... وای به حالت اگه شده باشم پدر
بچه ی بی پدرت!

بچه بی پدر... ثمره عشق پنهانی شان را می گفت؟

حاصل عشق اش ...

بغض کرد اما سرش را بالا گرفت تا اشک هایش سرازیر نشود .

مادر شده بود. مادر ها قوی بودند .

مانند محمدعلی او هم انگشت سیباهش را به سمت او گرفت و گفت :

بچه من پدر داره! ولی از بخت سیاهش پدرش زیر خاک افتاده... احدی
هم نیاز نیست برایش پدری کنه.

پرستاری که از بخش ان آی سیو بیرون آمد، باعث قطع شدن گفتگویشان
شد .

نوا زودتر از محمدعلی پرسید :

بچم... بچم خوبه؟

پرستار لبخندی زد و با اطمینان جواب داد :

_آره عزیزم. روند زایمانت طولانی شده بود اکسیژن نیاز داشت. الان
حالش خوبه... امشب و اینجا بمونه برای اطمینان فردا اگه مشکلی نداشت
مرخصه.

نفس آسوده‌ای کشید .

پسرکش خوب بود... همین او را بس .

پرستار که رفت محمدعلی به نوا نگاه کرد و گفت :

_اتاق کدومه؟

نوا به انتهای راهرو اشاره کرد و کوتاه جواب داد :

_اتاق 201.

سری تکان داد و همانطور که از او فاصله می‌گرفت جواب داد :

_تازه زایمان کردی برو اتاق. بهروز صیغه نامه جور کرده. میرم کارای

بیمارستان و انجام بدم که فردا واسه ترخیص مشکلی پیش نیاد .

قدمی از نوا دور نشده بود که صدایش زد .

_آقا محمدعلی؟

ایستاد و به سمتش چرخید .

نوا با قدم‌های لرزان و بی‌رمقی جلو آمد و پرسید :

_ شما که میتونستی صیغه‌نامه جور کنی... چرا... چرا واسه منو میعاد نگرفتی؟

نوا به اندازه کافی این مدت زخم‌زبان شنیده بود .

نمی‌خواست او هم زخم بزند .

زخم زدن به جان دختر بی‌پناهی که ادعا کرده بود پنهانی همسر برادرش بوده، دور از مردانگی بود .

اما بعضی حقیقت‌ها عین تیغ بودند .

خواه ناخواه به قلب و روح آدم زخم می‌زدند .

نمی‌شد حقیقت را کتمان کرد .

پس با خونسردی جواب داد :

_یه آدم زنده راحت‌تر می‌تونه ثابت کنه که پدر یه بچه هست یا نه .

اگه آزمایش مشخص کنه بچه برادرم نیست، میتونم بزخم زیر صیغه‌نامه و بگم بری دنبال پدر بچت.

ولی اگه صیغه‌نامه رو به اسم میعاد میگرفتم دوندگی‌هاش بیشتر بود.

چشم‌های نم‌دارش باز به اشک نشست .

مانند تمام این شش ماه گذشته ...

تمام شش ماهی که میعاد را نداشت تا نازهایش را بخرد .

تا عین همیشه زیر گوش‌اش نغمه عاشقی و نوید روزهای خوش سر دهد .
تا آرام‌اش کند.

محمدعلی نگاه از او و چشم‌های درشت و غرق در اشک‌اش برداشت و باز با قاطعیت ادامه داد :

__ برو تو اتاقت. گوشیت هم دم دستت باشه نیاز شد زنگت می‌زنم .

قدمی به جلو برنداشته بود که باز به سمت نوا چرخید .

تازه زایمان کرده بود... سنی هم نداشت .

نمی‌شد تنها بماند، نیاز به همراه داشت .

دستی به پشت گردن‌اش کشید و با اخم گفت :

__ زنگ بزن به عمت به یه بهونه‌ای بیاد امشب کنارت... فقط تاکید کن فعلاً کسی نفهمه زایمان کردی... عزت زیاد!

با بغض پسرک‌اش را در آغوش گرفت .

روی موهای کم پشت و بورش را بوسه زد و زیر لب گفت :

_نترسیا مامانی... بابا رفته پیش خدا ولی من که هستم. بابایی هم حتما از اون بالا مواظبمونه ...

یادته بابایی چقدر واسه به دنیا اومدنت ذوق داشت؟ یادته بهت می گفت
نخودِ بابا؟

آخ میعاد... میعاد مهربانش ...

چقدر عمر خوشبختی اش کوتاه بود.

چقدر زود بدبختی بر سرش نازل شد.

گلابتون در حالی که کمپوت سیب را باز می کرد به سمتش آمد و نوزاد را
از دستش گرفت و کمپوت را به دستش داد .

_نمی خورم عمه .

اخمی کرد و در جوابش گفت :

_بیخود که نمی خوری، شدی عین میت...به خاطر این بچه بخور که
سینه هات به شیر بیاد .

این بچه شیر خشکی بشه حاج خانوم میزنه زیر لنگات ...

تلخ خندید و لب زد :

_نه که الان فرش قرمز انداخته برام.

گلابتون با لبخند نگاهی به نوزاد انداخت و گفت :

_نوه‌شونه نوا، یادگار میعاد خدایا مرز... تا کی میتونه کتمان‌ش کنه؟ همین

الان چشم و ابرو و لب و دهنش کپ می‌عاده.

همانطور که با بی‌رغبتی قسمت کوچکی از کمپوت سیب را گاز می‌زد به
پسرش نگاه کرد .

حق با عمه بود .

انگار میعاد دیگری را به دنیا آورده بود .

همان چشم و ابروی بور و کشیده ...

همان لب و دهان کوچک ...

آهی کشید و لب زد :

_کاش اخلاق‌اش هم به میعاد بره .

گلابتون نگاهی به نوا انداخت و آرام گفت :

_خوب گوش کن نوا، از بیمارستان که مرخص شدی میری خونه

مادرشوهرت .

از در انداخت بیرون، از پنجره میری .

نشد دم در خونه‌ش میشینی تا در و به روت باز کنه. ولی پا پس نمی‌کشی!
کم مکافات نکشیدیم این مدت.

قوٹی کمپوت را روی میز کنار تخت گذاشت و دست دراز کرد تا پسرش را
بغل بگیرد.

گلابتون همراه نوزاد از روی تخت بلند شد و همانطور که آرام تکان‌اش
می‌داد، گفت:

— وقت هست بغلش بگیری، فعلاً به حرفای من گوش بده.

خسته و کلافه از حرف‌های پوچ و تکراری عمه‌اش، لب به شکایت گشود.

— چیه گوش بدم عمه؟ شش ماهه که یه بند در گوش من داری نسخه
تکراری می‌پیچی!

با غیض نگاهش کرد.

— ضرر کردی؟ بعد مرگ اون خدایامرز اگه جلوتو نگرفته بودم که با دوتا
جوشونده زعفران این برگ برنده رو سقط کرده بودی.

با حرص به عمه‌اش نگاه کرد و گفت:

— بچه من برگ برنده نیست!

به سمتش آمد و با حالتی حق به جانب جواب داد:

_هست! نوه نیکزادها برگ برنده نیست پس چیه؟

یه عمر در خونشون کلفتی نوکری کردیم... یه عمر درشت شنیدیم
ازشون .

حالا خدا زد پس کله پسرشون و عاشق تو شد بعدم یه بچه پس
انداختین، این نگاه خدا نیست؟

به اسمش قسم هست نوا... این بچه وارث اون خونواده‌س! وارث ارث و
میراث کلون بابای خدایا مرزش .

نگاه پر هیجانی به نوزاد بی‌نوا انداخت و با لبخند ادامه داد :

_یه عمر کلفتی این و اون و کردم، دل خدا به رحم اومد که این بچه رو
انداخت تو دامنمون .

به نوا نگاه کرد و با لبخند گفت :

_ما دیگه با اینا قوم و خویش شدیم نوا... به واسطه این بچه سری تو سرا
در میاریم.

بار هفت نسلمون و میبندیم.

صدای ضربه‌هایی که به در اتاق خورد، گفتگوی‌شان را قطع کرد.

قامت بلند و درشت اندام محمدعلی در حالی که چند پلاستیک دستش‌اش بود میان در دیده شد.

با دیدن‌اش بلافاصله لب گزید و معذب سرش را پایین انداخت .
از دیروز، هربار که یاد لحظه زایمان‌اش می‌افتاد، از خجالت سرخ می‌شد.
اگر روزی کسی می‌گفت سال‌ها بعد در حال زایمان طبیعی! محمدعلی نیکزاد به عنوان همسر قلابی‌ات، کنار تخت ظاهر می‌شود بی‌شک به توهمات نشدن‌شان می‌خندید .

اما زندگی بارها نشان داده بود که قابل پیش‌بینی نیست و حالا محمدعلی شاهد خصوصی‌ترین لحظه زندگی‌اش شده بود ...
گلابتون با چرب زبانی به استقبال‌اش رفت .

_خوش اومدین آقا. چرا زحمت کشیدین؟

گل پسر برادرتون و دیدین؟ چشم کف پاش با آقا میعاد خدا بیامرز مو نمی‌زنه. الهی هرچی خاک اون خدایامرزه، عمر این طفل معصوم باشه .

محمدعلی که از گزیدن لب و قرمزی صورت نوا متوجه حس خجالت‌اش شده بود، نگاه از او برداشت تا بیش از حد معذب‌اش نکند .

هرچند خودش هم وضع بهتری نداشت .

تمام شناختاش از جنس مخالف، خلاصه می‌شد به مادر و یک‌دانه خواهرش .

و البته گرفتن پد بهداشتی برایشان آن هم با هزار سرخ و سفید شدن در زمان نوجوانی!

حالا دیروز یک‌باره سر از اتاق زایمان طبیعی در آورد!

آن هم به عنوان همسر قلبی کسی که ادعا می‌کرد، همسر برادرش بوده!

بدون آن که در جواب چرب‌زبانی‌های گلابتون که قدیمی‌ترین خدمتکار خانه‌شان بود چیزی بگوید، خریدها را روی یخچال کوچک اتاق گذاشت و دستش را به سمت گلابتون دراز کرد تا نوزاد را در آغوش‌اش بگذارد .

گلابتون لب‌خندی زد و همانطور که پسرک را به سمتش می‌گرفت گفت :

_آقا فقط مراقب سرش باشین ضربه نخوره... زبونم لال که نه دخالت کنما نه، بچه شماست ما چیکاره باشیم. به خاطر طفل معصوم می‌گم .

زیر چشمی نگاه ناراحتی به عمه‌اش انداخت .

ناشیانه میان هر جمله‌ای که به زبان می‌آورد به این که نوزاد از ریشه آن‌هاست تاکید می‌کرد .

خوش خیال بود که گمان می‌کرد آن‌ها به همین شباهت و تاکید او بسنده می‌کنند!

محمدعلی مانند شی ارزشمندی نوزاد را در آغوش گرفت و نگاهش کرد .
ناخواسته پر شد از حسای که تا حالا مانندش را تجربه نکرده بود .
حتی در زمان قهرمانی جهان و آویزان شدن مدال طلا دور گردن اش ...
حتی وقتی که حریف قدر آمریکایی اش را در چند ثانیه اول به زمین زد .
پشت اش را به آن دو کرد و نوزاد را بیشتر به خودش چسباند .
ابراز علاقه زیر نگاه آن دو برایش سخت بود .
سرش را تا نزدیکی صورت کوچک و سرخ اش پایین گرفت تا عمیق تر
نگاهش کند .
انگار بار دیگر میعاد را در آغوش می گرفت .
همان حس ...
همان بو ...
همان حال ...
با دلتنگی برای برادر جوان مرگاش، عطر خوش بدن کوچک او را بلعید و
لب زد :
_خوش اومدی عمو...خوش اومدی پسر میعاد.

صدای نازک و جیغ مانند گلابتون خش انداخت روی اعصاب نداشته و احساسات به غلیان افتاده‌اش...

_میگم آقا بیمارستان سر شناسنامه گیر میده ها. این بچه اسم و رسم می‌خواد. چی می‌خواین بگین؟ به هر حال اینا امروز مرخص میشن... بدون جواز شناسنامه که بچه مرخص نمیشه. میشه؟

نگاه نگرانی به عمه‌اش انداخت و بعد به محمدعلی چشم دوخت . هنوز به عمه‌اش نگفته بود که محمدعلی صیغه نامه به اسم خودش گرفته .

که خودش را پدر بچه او خوانده . می‌دانست اگر بگوید عمه دندان گرد اش رهایش نمی‌کند . امیدوار محمدعلی هم نگوید .

محمدعلی به سمت آن‌ها چرخید و به نوا نگاه کرد . نگاه نگران‌اش می‌گفت که چیزی به گلابتون نگفته که این خبر خوبی بود .

نمی‌خواست فعلاً کسی چیزی بداند.

خصوصاً گلابتون که آلو در دهانش خیس نمی‌خورد.

نگاه از نوا برداشت و رو به گلابتون گفت :

_چند دقیقه مارو تنها میذارین؟

گلابتون که توقع نداشت این گونه عذرش را بخواهد، چشم و آبرویی آمد و حق به جانب جواب داد :

_بخشید آقا اما من اینجا عمه نوام! کس و کارشم... این دختر که زبون نداره از خودش و بچه‌ش دفاع کنه. توهین به شما نباشه اما میترسم من نباشم و شما ...

نوا با بی‌حوصلگی بین کلام‌اش پرید .

_عمه لطفا! چند دقیقه مارو تنها بذارین .

محمدعلی نیز به طبع او، فرصت مخالفت به گلابتون را نداد .

در اتاق را باز کرد و با تاکید بیشتری گفت :

_چند دقیقه لطفا.

همانطور که با چشم‌هایش برای نوا خط و نشان می‌کشید، با نارضایتی از اتاق خارج شد و آن دو را تنها گذاشت .

محمدعلی در را پشت سر او بست و از همانجا به نوا چشم دوخت .

زیر نگاه سنگین محمدعلی معذب پتوی بیمارستان را کمی بالاتر کشید.

محمدعلی نگاه از او برداشت و جلو آمد و روی صندلی کنار تخت نشست .

نوزاد را روی پاهای خودش گذاشت و گفت :

_کار درستی کردی به عمت نگفتی، فعلا کسی ندونه بهتره.

بدون آن که با محمدعلی تماس چشمی برقرار کند، به پسرش که در

آغوش او ریزتر از قبل دیده می‌شد، نگاه کرد و جواب داد :

_چیزی نگفتم چون خودمم گیجم، نمی‌دونم قراره چی پیش بیاد... اصلا

قراره چی بشه... نخواستم اونم قاطی بلاتکلیفی خودم بکنم.

به نوا نگاه کرد .

به دختره یتیم‌ای که از هفت سالگی همراه عمه‌اش، به خانه آن‌ها آمد و

پیش چشمان‌شان قد کشید .

به دختری که دل برادرش را بی‌خبر از آن‌ها برده بود و حالا فرزندش را

یادگار داشت.

چشم از او برداشت و به نوزاد نگاه کرد .

_فعلا بی‌خبر بیا خونه من تا اوضاع و سامان بدم .

سرش را به سرعت بالا آورد و به محمدعلی نگاه کرد .

جوری که مهره‌های گردن‌اش صدا دادند و اخم‌هایش از شدت درد توی هم رفت .

— چرا خونه شما؟

به نوا نگاه کرد و با خونسردی جواب داد :

— جای دیگه‌ای می‌تونی بری؟

حق با او بود. کجا را داشت که برود؟

عمه‌اش به تنهایی در یک سوئیت کوچک داخل حیاط عمارت آن‌ها زندگی می‌کرد.

عمارتی که تا شش ماه پیش، خودش هم در همان سوئیت بود اما وقتی که به اصرار عمه‌اش داستان خودش و میعاد را برایشان بازگو کرد، حضور او را قدغن کردند .

و او تمام این شش ماه را مجبور شده بود در انباری یکی از اقوام دور شوهر عمه مرحوم‌اش بگذارند .

آن هم با هزار منت...

سکوت نوا وادارش کرد که ادامه دهد .

_دیگه تنها نیستی نوا که بذارم هرجایی بمونی. الان پای بچه برادرم در میونه... نمیتونم بذارم تو اون انباری سرد و تاریک بزرگ شه .

نگاهش را بالا آورد و به محمدعلی نگاه کرد .

بغض گلایش را گرفت اما لبخند زد .

همین که بعد شش ماه یک نفر هویت فرزندش را پذیرفته جای شکر داشت .

با همان بغض زمزمه کرد .

_پس بلاخره باور کردین که پسر میعاد...

بغض صدای نوا باعث شد نگاهش را به او بدوزد .

آره باور کرده بود ...

شبهات نوزاد به میعاد جای هیچ کتمان نمی گذاشت .

هرچند از همان ابتدا هم نمی توانست باور کند دختر ساده و بی آلاشی که از بچگی کنار آنها بزرگ شده خطا برود .

بوسه کوتاهی روی مچ دست نوزاد نشاند و گفت :

_خیلی شبیه به میعاد...

او هم با عشق به ثمره عشق‌اش نگاه کرد و غرق در خاطرات روزهای
خوش‌اش لب زد :

_میعاد خیلی پسر دوست داشت...تو اون سه ماهی که میدونست
حامله‌م، هربار که تنها می‌شدیم از رویاهاش با پسرش حرف می‌زد .
با هامین ...

نام هامین او را برد به آخرین روزهایی که میعاد کنارشان بود ...
به شبی که میعاد میان خنده و شوخی در جمع کوچک خانواده‌شان گفته
بود اگر پسرदार شود نام‌اش را هامین می‌گذارد.
و حالا هامین در آغوش او خوابیده بود و میعاد خوش خنده‌اش در آغوش
خاک ...

آه مردانه‌اش را در گلو خفه کرد و گفت :

_فعلا تو خونه من بمون تا دنبال جا و مکان باشم براتون. هرچی هم
اطراف خونه مادرم آفتابی نشی به نفعت. یکم صبر کن تا شرایط و درست
کنم .

نگاه لرزانش را بالا آورد .

میان گفتن و نگفتن سوالی داشت استخاره می‌کرد .

سوالی که نمی دانست پرسیدن اش درست بود یا نه .

اما در عاقبت دل را یک دل کرد و پرسید :

_واسه هامین شناسنامه صادر میشه؟

بدون آن که نگاهش کند، سری به نشانه تایید تکان داد .

از پانزده سالگی کشتی را آغاز کرد و از هجده سالگی عضو ثابت تیم ملی شده بود .

به لطف خدا میان مردم اسم و رسمی داشت .

حتی آن کسی که اهل ورزش نبود هم نام او را می دانست .

محمدعلی نیکزاد ...

معروف به محمدعلی تایگر !

کشتی گیر ماهری که مرد می طلبید کسی روی تشک حریف اش شود .

و او برای اولین بار مجبور شده بود از محبوبیت اش استفاده کند .

که پسر برادرش، بی هویت نماند.

نوا که جواب کامل تری مد نظرش بود، پرسید :

_منظورم اینه که... گفتین صیغه نامه جعل کردین تا اگه پسر میعاد نبود

بزنین زیر همه چی ...

مکشی کرد و به محمدعلی چشم دوخت .

با صدای آرام‌تری ادامه داد :

_الان که باور کردین پسر میعاد... الان چی میشه؟

نگاهش را به نوا دوخت .

گودی زیر چشم‌ها و ترک‌های روی لبش، زایمان سخت‌اش را یادآوری می‌کرد .

و او هربار که ذهن‌اش ناخودآگاه سمت صحنه‌هایی که نباید می‌دید، می‌رفت، عرق شرم روی پیشانی‌اش می‌نشست .

برای فرار از خاطرات آن اتاق کذایی، اخمی کرد و نگاه از او برداشت . تمام دیشب به این موضوع فکر کرده بود .

که اگر واقعا فرزند برادرش باشد چه کار کند؟

و هر بار به یک قاطعیت می‌رسید. پدری!

نمی‌توانست سر هامین قمار کند .

تنها یادگار میعاد بود... نمی‌خواست تن برادرش در گور بلرزد .

نوا کس و کاری نداشت. جوان بود .

دیر یا زود ازدواج می‌کرد .

با او کاری نداشت اما نمی توانست هامین را دست هرکسی بسپارد .

به همین دلایل قاطعانه جواب داد :

_شناسنامه به اسم من صادر میشه.

نوا با گنجی لبخندی زد که ترک های روی لبش خونی شد .

دستش را روی لب هایش گذاشت و همانطور که از سوزش شان چهره در هم می کشید جواب داد :

_یعنی چی؟

نگاهش را به او دوخت و جواب داد :

_یعنی من می شم پدر هامین! ولی قانونیش!

سپس همانطور که از روی صندلی بلند می شد برای آن که شبهه ای برای نوا پیش نیاید ادامه داد:

_چون صیغه نامه قانونی داریم برای گرفتن شناسنامه مشکلی پیش نمیاد. اسم من میاد تو شناسنامه هامین و اسم هامین توی شناسنامه من.

ترسید... اینبار ترسی مادرانه .

ترسی که تا الان تجربه نکرده بود .

تمام مدت بارداری تمام فکر و ذهن اش شده بود هویت فرزندش ...

اما الان می‌ترسید که این هویت باعث شود فرزندش را از او جدا کنند .

حالا که بوییده بودش... حالا که از شیره جان‌اش به او داده بود .

حالا که بند دلش به دل کوچک‌اش وصل شده بود، دوست داشت بگوید

گور بابای هر شناسنامه و هر هویتی که بند سند و نام خانوادگی بود .

فقط هامین برای او باشد .

فقط برای خودش ...

با گلویی که از ترس خشک شده بود، آرام از روی تخت برخاست و جلوی

محمدعلی ایستاد .

دست‌هایش را برای در آغوش گرفتن پسرش دراز کرد و لب زد :

_هامین... هامین پسر منه !

به نوا نگاه کرد .

به مادری که ترسیده بود او باعث جدایی‌شان شود .

با خونسردی هامین را در آغوش‌اش گذاشت و جواب داد :

_من بچه‌رو ازت نمی‌گیرم نوا... تو مادرشی .

فقط جای اسم میعاد، اسم من میاد تو شناسنامه هامین... تو هم آزادی هر

تصمیمی که خواستی واسه زندگی بگیر.

صدای ضربه‌های تقریباً محکم‌ای که به در بسته اتاق خورد، باعث شد کمی از هم فاصله بگیرند .

گلابتون بدون آن که منتظر اجازه آن دو باشد، در حالی که گوشه چادرش را به دندان گرفته بود بدون دعوت داخل شد و با حالتی طلبکار به نوا توپید .

— تو چرا از روی تخت پاشدی؟

سپس به سمت محمدعلی چرخید و ادامه داد:

— طفل معصوم واژنش پاره شده آقا. ماشاءالله بچه برادرتون سه کیلو و نیم بود .

اینم سنی نداره که ...

دکتر میگفت شانس آورده سر زانمرده .

مردم بچه دو کیلویی دنیا میارن چقدر ادا میان که آی پاره شدیم... آی فلان شدیم.

حالا این شکم اول سه کیلو و نیم بچه زاییده، واسه من قدمم میزنه! صدایش را پایین‌تر آورد و برای آن که پیاز داغش را زیاد کند، ادامه داد :

_آقا خوبیت نداره بگم ولی خب به هر حال زن داداشتونه... دکترش میگفت نوزده تا بخیه زدن !

این واژن تا جوش بخوره هیهات داره.

صورت محمدعلی سرخ شد و پیشانی‌اش به عرق نشست .

گلابتون همیشه این‌گونه بود .

به قول معروف دهانش چفت و بست نداشت .

نسنجیده و شتاب‌زده هر آنی که به ذهن‌اش می‌رسید به زبان می‌آورد .

به همین دلیل هم بود که می‌خواست نوا تا حد امکان مسئله جواز زایمان را از عمه‌اش پنهان کند.

وگرنه شک نداشت همین که با مادرش تنها شود، لو خواهد داد.

از آن سو نوا از شدت شرم دهانش باز و بسته می‌شد اما نمی‌توانست کلامی بگوید.

احساس می‌کرد فاصله‌ای تا بیهوشی ندارد .

دیروز به اندازه کافی محمدعلی در جیران خصوصی‌ترین مسائل او شده بود... کاش یک بخیه واژن را عمه‌اش نزد خودش نگه می‌داشت!

به سختی و با سری که در یقه فرو کرده بود، با تمنا لب زد :

—عمه! بسه تو رو خدا ...

گلابتون بی توجه به او رو به محمدعلی گفت :

—یده میگم مراقبت کنه آقا؟ این بچه سنی داره مگه؟ بیست و یک سالشه... از الان مراقبت نکنه پس فردا افتادگی رحم و مثانه و انواع عفونت و گشادی واژ ...

محمدعلی با حرص دستی به ریش یک دستش کشید و خسته از خزعبلات ناتمام گلابتون جمله‌اش را قطع کرد .

—شرمنده من فعلا جایی کار دارم. باید برم .

گلابتون نگاهی به نوا که صورت رنگ پریده و خجالت زده‌اش به مرده‌ای متحرک شبیه‌اش کرده بود، انداخت و شتاب زده پرسید:

—آقا ببخشید تکلیف نوا و بچه چی میشه؟ دکتر گفت امروز باید ترخیص شن دیگه...

برای فرار زودتر از جو سنگین اتاق، همانطور که از آن خارج می شد گفت :

—میرم کارای ترخیص و بکنم، شما آماده باشین .

گلابتون با نارضایتی در را پشت سر محمدعلی بست و رو به نوا گفت :

__وا! دیدی اصلا آدم حسابم نکرد؟ تو اون خانواده یه محمدعلی گوشت تلخ نبود، اونم به ما رسید شد .

نوا در حالی که از شدت خجالت کم مانده بود گریه کند، بی توجه به جملات بی منطق عمه اش، نالید :

__عمه چرا یه ذره به من فکر نمی کنین؟
با شکایت نگاهش کرد .

__من به تو فکر نمیکنم؟ دستم درد نکنه...شیش ماهه وسط زخم زبون هاشون سرمو بالا نگرفتم که بیشتر از این سر لج نیوفتن باهات.
جلوی عالم و آدم وایسام و اجازه ندادم به خودت و بچت حرفی بزنی...
الکی گفتم خبر داشتم صیغه میعاد خدا بیامرز بودی و اولین نفر فهمیدم حامله شدی .

کم بوده؟ ممنون واقعا... کجا کم از مادر بودم برات نوا خانوم؟
خسته و نالان به سمت تخت آمد و همانطور که به سختی سعی داشت بنشیند جواب داد :

__عمه مسائل و قاطی نکن تورو خدا! من الان و دارم میگم .

مکشی کرد و با نگاه به عمه اش ادامه داد :

_آخه به آقا محمدعلی چه ربطی داره که من اگه استراحت نکنم به چه عواقبی دچار میشم؟ به اون چه ربطی داره که من چندتا بخیه خوردم؟

به خدا زشته عمه... دیگه روم نمیشه تو چشاش نگاه کنم .

گلابتون با خنده به سمتش آمد و حق به جانب جواب داد :

_خب حالا شلوغش نکن چیزی نشده. بعدشم تو مو میبینی و من پیچش مو دختر ...

میفهمم دارم چیکار میکنم!

نق نق آرام هامین اجازه نداد بیش از این بحث را کش دهد .

هرچند اگر ادامه می داد هم عمه اش کوتاه نمی آمد.

یقه پیراهن بد رنگ بیمارستان را پایین کشید و سینه اش را از حصار سوتین خارج کرد .

زیر نگاه خیره عمه اش، سعی کرد هامین را یک دستی در آغوش بگیرد و سینه اش را در دهانش بگذارد .

اما نمی شد ...

هنوز به روایتی قلق کار دستش نیامده بود .

یا صورت هامین مماس با نوک سینه‌اش نمی‌شد یا با بدقلقی سینه را پس می‌زد .

کلافه نگاهی به عمه‌اش انداخت و در حالی که کم مانده بود گریه کند،
نالید :

__شیرمو دوست نداره عمه !

گلابتون با چشم‌غره نگاهش کرد و بلافاصله روی تخت نشست .

__یه چیزی نگو پس فردا بهت بخندن. یعنی چی شیرمو دوست نداره؟
کدوم نوزاد شیر مادرشو دوست نداشته که این نداشته باشه؟
دست انداخت زیر بدن هامین تا بالاتر برود .

سپس ادامه داد:

__هاله قهوه‌ای دور سینه‌هاش باید کامل دهن بچه باشه. نوک سینه‌تو
میزاری دهن بچه، دو روز دیگه نوک سینه‌هاش زخم میشه اون بچه هم
نمیتونه درست شیر بخوره .

سعی کرد طبق گفته عمه‌اش، تمام هاله تیره سینه‌اش را دهان هامین
بگذارد .

همین که اولین مک را زد، نفس‌اش را با خیال راحت بیرون فرستاد .

از دیروز که هامین از آن آبی سیو مرخص شد و دکتر اجازه داد شیرش دهد، برای هربار شیردهی مکافات داشت .

یا درست سینه را نمی گرفت .

یا نوک کوچک سینه‌هایش از دهان کوچکاش بیرون می‌خزید.

حالا چطور به عمه‌اش می‌گفت که محمدعلی گفته به خانه او برود؟

همانطور که مواظب بود سینه از دهان هامین خارج نشود، نگاهی به عمه‌اش انداخت و آرام گفت :

_عمه میگم... آقا محمدعلی گفت یه مدت برم خونه اون تا اوضاع و درست کنه.

با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد و جواب داد :

_یعنی اونم موافق که تو بری عمارت؟

سری به طرفین تکان داد و با احتیاط لب زد :

_عمارتنه... فعلا اونا نباید بفهمن من زایمان کردم .

به عمه‌اش نگاه کرد و ادامه داد :

_خونه خودش... همون خونه مجردی که حاج خانوم وقتی فهمید

محمدعلی خریده قشقرق به پا کرد .

آرام روی گونه‌اش کوبید .

—بلا به دور... پاشی یه تنه بری خونه مجردی یه پسر عزب؟ حاج خانوم
شصتش خبردار شه هزارتا انگ دیگه هم می‌چسبونه تنگ اسمت !

میگه اون پسر کم بود، زیر پای این یکی هم نشستی !

شقیقه‌هایش از درد تیر کشیدند .

از کی نخوابیده بود؟

دو روز... ولی اگر می‌خواست واقع‌بینانه نگاه کند باید می‌گفت شش ماهه
که عمیق نخوابیده ...

شش ماهه که بدون شب‌بخیر گفتن‌های یواشکی میعاد، نتوانسته عمیق
بخوابد.

خواب به کنار ...

بعد میعاد حتی زندگی هم نکرده بود .

آب دماغش را بالا کشید و سعی کرد عمه‌اش را متقاعد کند .

—اون که اونجا نمی‌مونه عمه... محرم نامحرم حالیشه .

با طلبکاری نگاهش کرد .

— چه ربطی داره نوا؟ حاج خانوم بفهمه اونجایی هزارتا کار نکرده برات درست می‌کنه .

خیال میکنی چون پسرش اونجا نمی‌مونه دست از سرت بر می‌داره؟ چقدر ساده‌ای تو دختر.

اصلا و ابد! یا همراه من برمی‌گردی عمارت، یا برمی‌گردی خونه کوکب. متقاعد کردن عمه‌اش، سخت‌تر از آنی بود که گمان می‌کرد . هرچند بی‌راه هم نمی‌گفت.

فاصله خانه محمدعلی تا عمارت زیاد نبود که خیالش از بابت نفهمیدن مادرشان راحت باشد .

هر چه قدر هم خودش را داخل خانه محبوس می‌کرد باز هم ممکن بود کسی از همسایه‌ها متوجه حضور او در خانه محمدعلی شوند .

و در آن شرایط... اوضاعش از اینی که بود بدتر و پیچیده‌تر می‌شد .

اما میان بد و بدتر مجبور بود بد را انتخاب کند .

انباری تنگ و تاریک کوکب، آن هم بدون سیستم گرمایشی... جای مناسبی برای هامین‌اش نبود .

از آن سو با وجود آن صیغه‌نامه لعنتی، نمی‌توانست ریسک کند .

می‌ترسید خلاف خواسته محمدعلی قدمی بردارد و تقاص‌اش، از دست دادن پسرش باشد .

با خواهش نگاهی به عمه‌اش انداخت و آرام جواب داد :

_حتماً فکر همه‌جاشو کرده که گفته برم اونجا.

بعدشم عمه... من با یه نوزاد برم تو اون انباری سرد و بی در و پیکر؟

تازه اونم اگه کوکب راضی بشه! یادت نیست با هزار منت قبول کرد فقط تا زایمان بمونم؟

الان با یه بچه برم بگم چی؟

عمارت هم الان وقتش نیست عمه... به خدا که نیست...نمیشه با لج و لجبازی پیش برم.

سینه‌اش را با احتیاط از میان دهان نیمه‌باز هامین بیرون کشید تا بیدار نشود .

سپس نگاهی به عمه‌اش انداخت و ادامه داد :

_همین که آقامحمدعلی قبول کرده بچه من از برادرشه باید خداروشکر کنم عمه .

اون که بد بچه برادرش و نمی‌خواد... می‌خواد؟

حتما فکر همه جاشو کرده که گفته فعلا بمونم اونجا.

بذار این بار و با همفکری با آقا محمدعلی پیش بریم، خدا رو چه دیدی...
شاید درست شد همه چی!

در سکوت نگاه از نوا برداشت و از روی تخت بلند شد .
در حالی که امیدوار بود توانسته باشد او را متقاعد کند، آرام تر زمزمه
کرد :

_برم عمه؟

به سمتش چرخید و عاقل اندر سفیه نگاهش کرد .

_خوبه والا نوا خانوم، تو که برنامه هاتو با محمدعلی چیدی! حالا یادت
اومده از من ننه مرده اجازه بگیری؟

و خب این یعنی رضایت !

همیشه همین گونه بود ...

محال بود با آرامش اعتراف کند که متقاعد شده .

همیشه جوری جواب می داد که انگار مجبور به پذیرش شده و گرنه خودش
هم می دانست در این وضعیت امن ترین و بهترین مکان برای او و فرزند دو
روزه اش، خانه محمدعلی است.

حتی با وجود تمام مشکلات و سختی‌های احتمالی پیش‌رو ...

برای آن که گلابتون ناراحت نشود به تعارف لبخندی زد و جواب داد :

_من جز شما کی و دارم عمه؟ به خدا راضی نباشین شده میرم گوشه خیابون کز می‌کنم تا وقتش سر برسه... خوبه؟

صدای ضربه‌های در، نوید آمدن محمدعلی را داد .

هر دو سکوت کرده به در نگاه کردند .

محمدعلی در حالی که برگه ترخیص دست‌اش بود، داخل شد و رو به نوا گفت :

_مرخص شدین، آماده شین.

گلابتون بی‌مقدمه رو به محمدعلی گفت :

_نوا میگه شما خواستین که بیاد خونتون .

محمدعلی نگاه از نوا برداشت و رو به گلابتون با خونسردی جواب داد :

_درست میگه .

گلابتون دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما از آن جایی که می‌دانست اگر میدان دهد می‌خواهد تا فردا جمله بچیند، به عنوان ختم کلام ادامه داد :

_خونه شما که حضورش قدغن شده، پاشو اونجا بذاره مادرم خودتون هم
اخراج میکنه .

خونه که چه عرض کنم... انباری اون پیرزن بنده خدا هم جای مناسبی
واسه نوزاد نیست .

میمونه خونه من ...

منم که یا تمرینم یا خونه مادرم، اون خونه عملا بی مصرف فعلا. بهترین جا
همونجاست.

سپس نگاه دیگری به نوا که همچنان در حالی که هامین را در آغوش
گرفته، روی تخت نشسته بود انداخت و گفت :

_من جلوی در منتظرم.

سکوت ماشین را صدای شجریان، قابل تحمل کرده بود .

وگرنه او از بعد زلزله بم و ماندن زمان زیادی زیر آوار... از هر فضای ساکتی
بیزار بود .

همانطور که هامین را با احتیاط در آغوش گرفته بود، از پنجره ماشین به
بیرون نگاه کرد .

هوا ابری بود... ابری و سرد ...

دقیق عین حال این روزهایش...

ویشگون آرامی که گلابتون از پهلویش گرفت باعث شد آخ آرامی زیر لب بگوید و سوالی به سمت عمه‌اش بچرخد .

نگاهی به محمدعلی که داشت رانندگی می‌کرد انداخت و با احتیاط لب زد :

_چیه عمه؟ چرا می‌زنی؟

گلابتون چادرش را تا جلو دهانش گرفت تا مبادا محمدعلی لب‌خوانی کند .

سپس سرش را به گوش نوا نزدیک کرد و پرسید :

_این چطوری بدون هیچ سند و مدرکی تو و این بچه رو مرخص کرد؟ من منتظر بودم نگهبانی نگذاره بیاییم بیرون... ولی تا کمر هم خم شد برامون !

نگاهی به محمدعلی انداخت و آرام جواب داد :

_ناسلامتی ورزشکار ملی پوش کشوره عمه! همه می‌شناسنش... شاید به خاطر همین بود که گیر ندادن .

سپس برای آن که بحث را تمام کند، با حالتی کلافه ادامه داد :

_حالا بده بی دردرس اومدیم بیرون؟ به ما چه که چیکار کرده؟ ول کن
عمه تورو خدا. دنبال زیر بغل ماری؟

شانه‌هایش را با بی تفاوتی بالا فرستاد و زیر لب جواب داد :

_چی بگم والا، از این جماعت هرکاری بر میاد .

شرش دامن مارو نگیره فقط.

حرف‌هایشان را می شنید .

زمزمه‌هایشان آرام بود اما نه در حدی که به گوش او نرسد.

اما بدون آن که به روی خودش بیاورد، نزدیک خانه که رسیدند آرام و
جدی از آینه نگاهشان کرد و گفت :

_شیشه‌های ماشین دودیه ولی نه در حدی که داخل ماشین دیده نشه.

شرمنده بی زحمت سرتون و یکم خم کنین تا از جلوی خونه رد شیم .

هر دو بدون آن که جوابی دهند، با نگرانی به جلو خم شدند تا مبادا باد به
گوش حاج خانم برساند که آن دو در ماشین محمدعلی بودند !

به سرعت از جلوی خانه پدری‌اش رد شد و به سمت خانه خودش راند .

فاصله زیادی بین‌شان نبود .

خانه پدری‌اش نبش خیابان بود و خانه خودش دو کوچه آن طرف‌تر...

جلوی خانه که رسید، نگاهی به اطراف انداخت تا آشنایی نباشد .

هرچند بارش بارانی که حالا از قبل هم شدیدتر شده بود، نمی گذاشت کسی در کوچه پرسه بزند .

خیالش که راحت شد باز از آینه به نوا نگاه کرد و گفت:

_تو خونه چتر دارم، صبر کن میارم.

سپس بدون آن که منتظر جواب او بماند پیاده شد .

بعد رفتن محمدعلی، نوا نگاهی به گلابتون که تقریباً روی صندلی دراز کشیده بود انداخت و گفت :

_کسی نیست عمه. راحت بشین .

در جوابش با استرس چشم غره‌ای رفت و پچ‌پچ وار لب زد :

_هیس، حالا عالم و خبر کن! شانس ندارم که ...

آسمون پاره میشه یکی ازش میوفته روی زمین !

همونم منو میبینه و به گوش اون وزه خانوم می‌رسونه دم پیری از کار بی‌کار میشم.

محمدعلی در حالی که چتر بزرگی روی سرش بود، در سمت نوا را باز کرد و اجازه نداد صحبت‌هایشان ادامه داشته باشد .

نگاهی به آن دو انداخت و گفت :

_ شما برین داخل، منم وسیله هارو میارم.

در جوابش سری تکان داد و هامین را بیشتر در پتوی آبی رنگ بیمارستان پنهان کرد تا سرما نخورد .

سپس نیم نگاهی به عمه اش انداخت و آرام لب زد :

_ آماده ای عمه؟ بریم؟

در جوابش با استرس سری تکان داد .

حق داشت بترسد .

حاج خانم ابهتی داشت که حتی همسایه ها هم از او حساب می بردند .

می دانست اگر باد به گوش اش برساند که عمه اش همراه او به خانه

محمدعلی آمده، یا حتی از این ماجرا خبر داشته و به او چیزی

نگفته، بعد چهارده پانزده سال خدمت... او را از خانه شان برای همیشه

بیرون می کرد.

آن طفلک هم در آستانه پنجاه سالگی، مجبور بود دنبال سقفی بالای

سرش بگردد .

محمدعلی چتر را بالای سر نوا و هامین نگه داشت و آرام لب زد :

_طبقه اول... واحد دو. در خونه رو باز گذاشتم .

سپس نگاه از نوا برداشت و چتر را به دست گلابتون داد تا زودتر داخل شوند.

وسط هال نقلی اش ایستاد و با کنجکاوی به خانه نیمه تاریک چشم دوخت .

صدای آرام گلابتون فرصت نداد بیش از این به اطراف نگاه کند .

_همه جارو خاک برداشته... خونه هم اینقدر تاریک و بهم ریخته اس که انگار گرد مرده پاشیدن.

به سمت عمه اش چرخید و با خونسردی لب زد :

_از سرمم زیاده .

صدای محمدعلی باعث شد هر دو هراسان به سمت در بچرخند .

_ببخشید چند ماهی هست نیومدم اینجا. خونه بهم ریخته و کثیفه .

گلابتون لبخند زنان چادرش را دور کمرش گره زد و با چرب زبانی گفت :

_فدای سرتون آقا. یه چشم بهم بزنین تمیزش می کنم .

محمدعلی زیر لب تشکری کرد و به سمت نوا آمد .

جلویش که ایستاد آرام گفت :

_اتاق وضع بهتری داره، کوچیک ترم هست زودتر گرم میشه. تو و هامین
تو اتاق استراحت کنین تا من سروسامونی به این وضع بدم... بعدش باید
باهم حرف بزنیم.

بی مخالفت چشمی گفت و به سمت تنها اتاق خانه رفت.

بعد رفتن نوا، نگاه از در بسته اتاق برداشت و به سمت گلابتون آمد و
گفت :

_شما فقط زحمت آشپزخونه رو بکشین، من هال و تمیز می کنم .
به سمتش چرخید و انگار که چیز عیبای را شنیده، لب گزید و جواب
داد :

_شما چرا آقا؟ خودم تمیز می کنم.

بدون آن که توجه ای به حرفش کند، همزمان با جمع کردن لحاف از وسط
هال، گفت :

_اینجوری سریع تر تمیز میشه .

گلابتون نگاهی به در بسته اتاق نوا انداخت .

نبودش باعث می شد راحت تر حرف بزند .

در حضورش نمی‌شد درباره خیلی چیزها با محمدعلی صحبت کند .
اجازه نمی‌داد .

خودش هم که بلد نبود گلیم‌اش را از آب بیرون بکشد .
می‌ترسید بعد این همه بدبختی، حالا که در یک قدمی رفاه بودند، با
سادگی نوا همه چیز خراب شود.
محمدعلی با تمام آقا بودن و عاقل بودن‌هایش، باز هم از همان قماش
بود .

پسر همان زن بود .
به قول معروف اگر شل می‌گرفتند، سفت می‌خوردند .
همانطور که داشت گردگیری می‌کرد، دستمال را بین انگشت‌هایش فشرد
و آرام گفت :

_میگم آقا حالا که نوا نیست، می‌خواستم درباره یه مطلبی باهاتون حرف
بزنم.

سوالی به سمت گلابتون چرخید و با احترام جواب داد :
_درخدمتم .

گلابتون با احتیاط جواب داد :

_میشه چند دقیقه بشینیم؟ وایساده نفس من یاری نمی‌کنه حرف بزنم.

با دست اشاره کرد بنشیند، خودش هم رو به روی او، روی مبل تک نفره نشست و منتظر نگاهش کرد.

گلابتون همانطور که دستمال چرک را بین دست‌هایش می‌فشرد، گفت :

_دیگه خودتون بهتر میدونین، نوا جز من کس و کاری نداره... منم جز نوا کسی و ندارم .

بعد زلزله از اون همه قوم و خویش و ایل و تبار... نوا موند برای من .

رضا ندارم خار تو پاش بره به قرآن .

آهی کشید و با نگاه به محمدعلی ادامه داد :

_یه خودشم گفتم... شما هم جای پسر.

موندنش اینجا اشتباهه .

باد به گوش مادرتون برسونه هیهات میشه !

هزارتا انگ میچسبونه بهش ...

شما یه پسر مجرد... نوا یه زن بیوه با یه بچه ...

حتی اگه کل رفت و آمدتون در حد سلام و علیک توی راه پله هم باشه باز

حرف و حدیث به بار میاره.

در جواب حرف‌هایش سری به نشانه تایید تکان داد .

به تمام این‌ها فکر کرده بود .

گلابتون بی‌راه هم نمی‌گفت.

اگر مادرش از حضور نوا در خانه او چیزی می‌فهمید، او به کنار اما آتش کینه‌اش از نوا... باز هم شعله‌ور می‌شد .

و این‌بار خدا می‌دانست دامن چند نفر را می‌سوزاند .

اما با تمام این تفاسیر، جایی جز اینجا سراغ نداشت .

تا زمانی که اوضاع آرام نمی‌گرفت، نمی‌شد نوا و هامین را نشان دهد .

به خوبی می‌دانست با کینه‌ای که مادرش از نوا به دل گرفته، همین که ثابت می‌کرد هامین فرزند میعاد است، آن را از نوا جدا می‌کرد .

و او اصلاً دلش نمی‌خواست یک عمر از آه و نفرین یک دختر بچه که از بخت بدش مادر شده، بترسد!

نگاهی به گلابتون انداخت و با آرامش جواب داد :

__مسئولیتش با من. فعلاً امن‌ترین و بهترین جا براشون اینجاست... شما

لطفاً حواستو جمع کن جلوی مادرم سوتی ندی گلابتون خانوم .

همچنان اگه از نوا پرسید بگو خبر ندارم! نمیدونم کجاست .

فقط یه نکته ...

گلابتون سوالی نگاهش کرد و او آرام تر از قبل ادامه داد :

_نوا خودش بچه‌س... چم و خم بچه‌داری بلد نیست. میتونی تا یکم بلد میشه روزها بیایی کمکش یا پرستار بگیرم؟

گلابتون با غصه سری تکان داد و در جوابش گفت :

_آره آقا میدونم ننه مرده اومد دست چپ و راستشو بشناسه بچه دادن بغلش ...

نه آقا خیالتون راحت. تا اینجا راهی نیست .

به بهونه خرید هم می‌تونم پیام بهش سر بزنم .

سری تکان داد و به سمت اپن رفت .

میان ریخت و پاش‌هایش، کاغذ و خودکاری برداشت و به سمت گلابتون چرخید .

_هرچی که واسه بچه و نوا... از لباس گرفته تا خوراک، نیاز هست اینجا

بنویسین که من بخرم زودتر .

سپس با تاکید ادامه داد :

هرچی گلابتون خانم! حتی نمیدونم مواد کاچی و چیزهایی که خانوما باید زمان شیردهی بخورن !

کامل بنویس که چیزی از قلم نیوفته.

گلابتون لبخند زنان همانطور که کاغذ و خودکار را می گرفت جواب داد :

خدا از بزرگی کمتون نکنه آقا... مونده بودم از کجا بیارم واسشون خرید کنم .

چشم هرچی که نیاز هست مینویسم براتون.

هامین را آرام روی تخت تک نفره خواباند .

دستش را زیر شکمش گذاشت و همانطور که از درد صورتاش در هم رفته بود، با احتیاط پایین تخت نشست .

دستهایش را قاب صورتاش کرد و به هامین خیره شد .

پسرک نیموجبی اش ...

انگار نسخه دیگری از میعاد را به دنیا آورده بود.

حتی طریقه خوابیدن اش هم شبیه میعاد بود .

یکی از دست‌هایش را از زیر چانه‌اش برداشت و به سمت صورت هامین برد .

با نوک انگشت‌هایش، صورت نرم و کوچک‌اش را نوازش کرد و گفت :
_خیال نکنی مامان ضعیفی داریا... الان زمین خوردم، آخه میدونی پسر
فکر نمی‌کردم بابات بی‌وفایی کنه و تنهامون بذاره. فکر می‌کردم تا ابد
کنارمه ...

آهی کشید و به کش و قوس‌ای که هامین به بدن‌اش داد، لبخند کوتاهی
زد و ادامه داد :

_قربونت برم... ولی از الان منو تو باهمیم .

یکم خونه عمو میمونیم. اگه مامان بزرگ قبولمون کرد که هیچی، اگرم
قبول نکرد غصه نخوریا !

خودم هستم... دوتایی یه زندگی قشنگ می‌سازیم.

به جلو خم شد و آرام لب‌هایش را روی مشت کوچک دست هامین گذاشت
و بوسه‌ای نشانده .

سپس از پایین تخت بلند شد و به اطراف نگاه کرد .

به قول خود محمدعلی، اتاق وضع بهتری داشت .

تمیزتر و گرم‌تر از حال بود .

تخت تک نفره‌اش رو به روی در اتاق بود که کنارش یک کمد چوبی قرار داشت که تمام قفسه‌هایش را با کتاب پر کرده بود .

ناخواسته لب‌هایش را به پایین خم کرد .

حقیقتاً فکر نمی‌کرد ورزشکارها هم کتاب بخوانند !

چرخید و به سمت دیگر اتاق نگاه کرد.

یک کمد لباسی ساده و یک آینه قدی که کنارش عکس بزرگی از پهلوان تختی بود .

تمام وسایل اتاق همین‌ها بودند... برعکس عمارت نیکزادها... اینجا زیادی ساده و البته مردانه بود .

که خب جز این هم انتظار نمی‌رفت.

چند ضربه که به در اتاق خورد باعث شد نگاه از عکس پهلوان تختی بردارد و به سمت در بچرخد .

روسری‌اش را جلوتر کشید .

می‌دانست بی‌شک عمه‌اش در نمی‌زند و محمدعلی است .

_بفرمایید.

محمدعلی آرام دستگیره در را پایین کشید و یاالله گویان داخل شد .

ابتدا نگاهی را به هامین که روی تخت خوابیده بود انداخت و بعد به نوا نگاه کرد.

داخل شد و در را پشت سرش بست .

به سمت تخت رفت و کنار هامین نشست.

خم شد و آرام مشت کوچکاش را بوسید، سپس نیم نگاهی به نوا انداخت و گفت :

__یشین .

نوا نیز سمت دیگر تخت و بالای سر هامین نشست و منتظر به محمدعلی نگاه کرد.

همانطور که انگشت‌های کوچک هامین را نوازش می‌کرد، گفت :

__به عمت سپردم هرچی که نیازتون هست برام بنویسه. خودت هم که شمارمو داری، هر لحظه از شبانه روز چیزی احتیاج داشتی بهم خبر بده.

نیاز نیست تعارف کنی من نسبت به هامین مسئولم .

پس وظیفمه که انجام بدم.

معذب روسری‌اش را جلو کشید .

حس خوبی نداشت از این سر بار شدن ...

تا قبل بارداری، کنار عمه‌اش در خانه آن‌ها کار می‌کرد و حقوق می‌گرفت .

اما بعد از اخراج شدن‌اش از خانه آن‌ها و رفتن‌اش به خانه کوب، عمه‌اش خرج‌اش را می‌داد .

سرش را پایین انداخت و با خجالت جواب داد :

_ممنون، ولی یکم هامین بزرگ‌تر شه خودم میرم دنبال کار، همیشه سربار شما و عمه باشیم.

نگاهش را به نوا دوخت .

نمی‌خواست غرور دخترانه‌اش را خدشه‌دار کند .

نوا را از کودکی می‌شناخت .

به هر حال کنار آن‌ها قد کشیده بود .

به خوبی می‌دانست از این که زیر دین کسی باشد، بی‌زار است.

با خونسردی سری تکان داد و گفت :

_باشه فعلا هرچی احتیاجتون بود به من بگو، بعد که سرکار رفتی باهم حساب می‌کنیم.

این گونه خوب بود .

هرچند که از قرض و بدهی هم خوش‌اش نمی‌آمد اما به هر حال بهتر از صدقه گرفتن بود .

در جواب محمدعلی تشکری کرد و آرام پرسید :

_آقا محمدعلی؟

به سختی نگاه از هامین برداشت و به نوا دوخت .

به دختری که برای این همه ناملایمت‌های زندگی، زیادی بچه بود .

_بله؟

انگشت‌هایش را ما بین یکدیگر قلاب کرد و با استرس به جان لب‌های ترک خورده‌اش افتاد .

همانطور که یک به یک پوست‌های لبش را زیر دندان‌هایش می‌کشید، نگاهش را به زمین دوخت تا کلمات را در ذهن‌اش درست بچیند .

تا مبادا بازگو کردن سوال‌اش... محمدعلی را عصبی کند .

_هنوزم این عادت بد و ترک نکردی؟

صدای جدی محمدعلی باعث شد خون در رگ‌هایش منجمد شود .

عادت بد ...

ذهن‌اش رفت به گذشته ...

به زمانی که دور از چشم حاج خانم، در حیاط عمارت، با میعاد و مریم هم‌بازی می‌شدند .

تقریباً هم سن بودند.

میعاد پانزده ساله، مریم سیزده ساله و اوی دوازده ساله.

نمی‌دانستند جایگاه اجتماعی چیست .

کلفت کیست؟ رئیس کیست؟

دوست بودند!

بدون آن که توجه کنند میان‌شان خروارها فاصله است .

یک روز از همان روزها، مریم سوار دوچرخه بود و او هول‌اش می‌داد .

میعاد سرخوشانه با شلنگ روی‌شان آب می‌پاچید و محمدعلی بیست ساله، مانند همیشه دور از آن‌ها، در سایه نگاهشان می‌کرد.

غرق بازی بودند که پای مریم به زنجیر چرخ گیر کرد و صدای جیغ و گریه‌هایش همه را به حیاط کشاند .

او شد مقصر ...

از حاج خانم سیلی خورد.

از عمه‌اش درشت شنید.

میعاد رو برگرداند و او تنها ماند ...

بدون آن که واقعا مقصر بوده باشد... بدون آن که بتواند ثابت کند که هول

دادن او مسبب این حادثه نشده ...

همه که رفتند محمدعلی کنارش ایستاد .

گمان می‌کرد او هم آمده دعوایش کند اما به پوست‌های لبش نگاه کرد و

با ناراحتی گفت :

__پوست های لب و نکن نوا! این خیلی عادت بدیه!

و او بغض کرده لب زده بود :

__من کاریش نکردم... خودش مراقب نبود .

به محمدعلی توضیح داده بود، بدون آن که او پرسیده باشد .

چون محمدعلی برعکس آن ها دعوایش نکرده بود .

حتی توضیح‌ای هم نخواستہ بود !

محمدعلی هم در جوابش لبخندی زد و گفت :

__می‌دونم ...

سپس همانطور که از کنارش می‌گذشت، نزدیک گوش‌اش زمزمه کرد :

_جای کندن پوست لب‌ت، راحت حرف بزن نوا!

_نوا؟ حواست کجاست؟

صدای محمدعلی باعث شد از دنیای خاطرات خارج شود .

لبخند تلخی به لب‌نشاند و ناخواسته زمزمه کرد :

_به عادت بدم... به آخرین باری که تو حیاط با میعاد و مریم بازی کردیم

و نمی‌دونستیم آخرین باره... به این که اون روز فقط شما دعوا نکردی ...

خیره‌اش ماند .

به خوبی آن روز گرم تابستانی را به خاطر داشت .

آن روز و روزهایی که تمام دلخوشی‌اش، دیدن خنده‌های از ته دل

دختر بچه‌ای بود که نمی‌دانست چرا و چگونه به دلش نشسته ...

حسی که همراه با قد کشیدن آن دختر بچه دوازده ساله، قد می‌کشید و

بزرگ می‌شد.

حسی که کنج دلش پنهان ماند و نتوانست ابرازش کند .

چرا که آتش این حس پنهانی، چهار سال پیش... با دیدن نگاه‌های عاشقانه نوا به میعاد، برای همیشه خفه شد.

خفه شد چون آدم جنگیدن با برادرش نبود .

و حالا این عشقِ پنهانِ کودکی، شده بود همسر برادر مرحوم‌اش... مادر هامین...

آب دهانش را قورت داد و نگاه از نوا برداشت .

نفس عمیقی کشید و ناخواسته در جوابش گفت:

_اون زمان مقصر نبودی... ولی الان چرا!

الان مقصر تموم این مشکلاتی.

توقع چنین جواب سردی را از جانب محمدعلی نداشت .

گمان می‌کرد او هم مانند خودش، با یادآوری خاطرات نوجوانی‌شان لبخندی می‌زند و نهایت یک یادش به خیر می‌گوید و تمام .

اما برعکس انگار یادآوری گذشته، عصبی‌اش کرده بود .

به محمد علی و رگ‌های برجسته پیشانی‌ای نگاه کرد و با ناراحتی پرسید :

_من مقصرم؟

تمام شش ماه گذشته جلوی زبانش را گرفته بود .

مریم زخم زد... او سکوت کرد .

مادرش شاخ و شانه کشید... او سکوت کرد .

نه که حرفی نداشته باشد، داشت !

زیاد هم داشت .

اما ساکت ماند تا حداقل زخمی از سمت او روی تن نوا نشیند .

که حداقل اگر درمان نمی‌شود، دردی هم اضافه نکند.

به حرمت همان حسِ ناکام نوجوانی ...

و شاید به حرمت این که بی‌خبر از آن‌ها، عزیزِ برادرش شده بود...

اما دیگر نمی‌توانست خودداری کند .

انگار تمام زخم‌های ترمیم شده گذشته، باز سر باز کرده بودند .

هرچند نوا هم باید اشتباه خودش را می‌پذیرفت !

به نوا و چشم‌های پر از سوال‌اش، با اخم نگاه کرد و جواب داد :

_آره تو هم اندازه میعاد مقصری !

عصبی از روی تخت بلند شد .

به عادت همیشه دستی به گوش‌های شکسته‌اش کشید و بدون آن که به

سمت نوا بچرخد و با عصبانیت ادامه داد :

_جفتتون مقصرین! چه فکری کرده بودین با خودتون؟ که زندگی عین وقتایی که تو حیاط دور از چشم مامان بازی می کردین هم خاله بازیه؟

که یواشکی زن و شوهر بشین و کسی نفهمه؟

بی توجه به چشم‌های اشک‌آلود نوا، به هامین اشاره کرد و غرید :

_توان خاله بازیت شده یه بچه بی پدر!

شده یه بچه اما بدون اسم شوهر تو شناسنامه‌ات ...

شده هزارتا انگ از کس و ناکس!

محمدعلی همیشه برایش با باقی اعضای آن خانواده فرق داشت .

پر بود از احترام، مردانگی، غیرت .

مانند میعاد و مریم حضور پررنگی نداشت که تمام خاطرات کودکی‌اش را پر کرده باشد، اما در تمام بحران‌های زندگی‌اش، نقش به سزایی داشت .

بچه که بود، هر زمان که زمین می خورد، وقتی که میعاد و مریم برایش می خندیدند، او بلندش می کرد و جای زخم‌هایش را می بوسید تا دردشان را فراموش کند .

و عجیب که فراموش می کرد ...

انگار نه انگار که زمین خورده ...

چهارده ساله که شد، وقتی که برای اولین بار پریود شد و از دیدن لکه‌های خون روی شلوارش ترسیده بود و گریه می‌کرد، محمدعلی بود که با هزار سرخ و سفید شدن بلوغ را برایش شرح داد و بعد آن، پنهانی برایش پد بهداشتی خرید .

در دروس ریاضی اشکال داشت... محمدعلی بود .

از پاک کردن سبزی بی‌زار بود... محمدعلی بود که بی‌جهت صدایش بزند تا از زیر کار فرار کند . حتی این اواخر ...

برخلاف تمام خانواده‌اش که او را هرزه خطاب کردند، تنها محمدعلی بود که نسبتاً باورش کرد و خواست که بچه را دنیا بیاورد .

برعکس چهره جدی و خشن‌ای که داشت، آزارش به مورچه هم نمی‌رسید .

و نه تنها او... تمام ایران او را اینگونه می‌شناختند .

نه زبان تیز حاج خانم و مریم را داشت .

نه شوخ‌طبعی و شیطنت‌های میعاد را ...

می‌گفتند برعکس مریم و میعاد، او به پدر مرحوم‌شان رفته.

در هر صورت، توقع شنیدن صدای بلند از جانب او را نداشت .

بغض کرده از روی تخت بلند شد و رو به روی محمدعلی ایستاد .

برعکس او که خیره نگاهش می کرد، محمدعلی به زمین خیره شده و عمیق و صدادار نفس می کشید.

با صدایی که بغض، لرزانش کرده بود، گفت :

_من مقصر...ولی عشق ما خاله بازی نبود آقا محمدعلی. گناه ما ترسو بودنمون بود... همین.

جایی کنج دلش، از طرفداری نوا از عشقش، درد گرفت .

به روی خودش نمی آورد اما مانند پسر بچه های تخس و بی منطق، دلش می خواست نوا در جوابش اقرار کند که اشتباه کرده ...

که از پشیمان است .

اما نبود ...

نوا از عاشقی با میعاد پشیمان نبود.

جدی نگاهش کرد .

این بار برعکس آن حس کینه و انتقام زودگذر... پر شد از ترحم .

از دلسوزی ...

ناخواسته لب زد:

_خیلی بچه‌ای نوا... خیلی بچه‌ای واسه مادر شدن ...

عقب رفت و باز پشت به نوا ایستاد .

دو طرف ریش یک دست‌اش را با حرص خاراند و ادامه داد :

_عاشقی کردین؟ نوش جونتون... اصلا دمتون گرم که جراتشو داشتین

ابراز کنین که شرمنده دلتون نشین .

به سمت نوا چرخید .

خیره نگاهش می‌کرد.

او هم به چشم‌هایش خیره شد و آرام‌تر ادامه داد :

_ولی کاش هامین و قاطی این ماجرا نمی‌کردین !

کاش از زن و شوهر بازی، قسمت جلوگیری از بارداریشو هم بلد بودین .

گفت و قبل آن که بحث‌شان بی‌جهت ادامه‌دار شود، اتاق را ترک کرد و نوا را همانطور مات، میان اتاق تنها گذاشت.

با نفس نفس حد فاصل اتاق تا هال را پیمود و رو به گلابتون که همچنان

لیست را تکمیل می‌کرد گفت :

_تموم نشد گلابتون خانم؟

هراسان ایستاد و همانطور که آخرین چیز را می‌نوشت جواب داد :

_چرا آقا... تمومه دیگه. چون خودتون گفتین هرچی نیازه بنویسم طول کشید.

بدون آن که چیزی بگوید سری تکان داد و همزمان با گرفتن کاغذ، کوتاه جواب داد:

_نهایت تا شب میخرم میارم .

_خیر ببینین آقا. منم اینجا رو یکم جمع و جور کنم محبوسم برم عمارت... خانوم زنگ زدن ظاهراً شب مهمون دارین.

بدون آن که به محتوای لیست نگاه کند، آن را تا کرده داخل جیب پیراهنش گذاشت و برای آن که حواسش را از بحثاش با نوا پرت کند، پرسید :

_مهمون؟ نگفت کی؟

گلابتون نیش خندی زد و همانطور که چشم‌هایش را در حدقه می‌چرخاند، تابی به گردنش داد و جواب داد :

_چرا آقا... ظاهراً خاله فخری‌تون و دخترشون میان.

بی‌توجه به لحن کلامش، سری به نشانه دانستن تکان داد و به سمت در ورودی رفت .

هنوز دستش بند دستگیره در نشده بود که ایستاد و نگاهی به در بسته اتاق انداخت .

امشب نه گلابتون کنارش بود و نه خودش می‌توانست سر بزند .
بی‌شک تنهایی آزارش می‌داد .

تجربه‌ای نداشت که بتواند تنهایی از عهده نوزاد بر بیاید .
به عقب چرخید و رو به گلابتون آرام گفت :

_نوا امشب تنه‌است ...

گلابتون نیز مانند او با ناراحتی نگاهی به در بسته اتاق نوا انداخت .
چاره‌ای نداشت... مجبور بود تنه‌ایش بگذارد.

نه کس و کاری داشتند، نه دوست و آشنایی که بتواند نوا و فرزندش را به او بسپارد .

از آن سو خودش هم نمی‌شد نرود .

حاج خانم از بعد از ماجرای نوا و میعاد، باهزار التماس و زاری اجازه داده بود او به کار در خانه‌اش ادامه دهد .

اما بارها نشان داده بود که منتظر کوچک‌ترین اشتباهی است تا عذرش را برای همیشه بخواهد و سر پیری، از کار بی‌کارش کند.

نگاه از در بسته اتاق برداشت و رو به محمدعلی گفت :

ـ بخت این بچه رو با تنهایی نوشتن... چیکار کنم آقا؟ نرم مادرتون اخراجم می‌کنن، کس و کاری هم ندارم که بذارم کنارش... مجبوره امشب و تنهایی بگذرونه .

در جواب گلابتون سری تکان داد.

اما آرام و نامطمئن لب زد :

ـ اشکال نداره... نهایت میام بهش سر می‌زنم .

سپس به سمت در چرخید و قبل از هر کلامی، خداحافظ‌گویان بیرون رفت.

حد فاصل خانه تا ماشین را با قدم‌های آرامی پیمود .

بدون آن که توجه‌ای به بارش باران و خیس شدن لباس‌هایش بکند.

به ماشین که رسید، ناخواسته چرخید و نگاهی به پنجره اتاقی که از حالا تا زمان نامشخصی از آن نوا و هامین بود انداخت.

پرده اتاق تکان می‌خورد .

این یعنی او هم نگاهش می‌کرده ...

و می دانست که با حرف هایش، نوای دل نازک را از خودش رنجانده، اما
پشیمان نبود .

تند حرف زده بود، اما ناحق نه .

کاری به عشق و عاشقی پنهان شان نداشت، نوش جان شان... ولی بحث
هامین فرق می کرد .

هرچقدر هم بخواهد پدری کند برایش... باز از دیدگاه مردم، عمو بود و
بس... آن هم اگر می توانست به همگان ثابت کند که واقعا فرزند میعاد
است .

وگر نه مردم، تحت هر شرایطی آن چیز که خودشان دوست داشتند را باور
می کردند و حقایق برایشان اهمیت چندانی نداشت .

خواسته یا ناخواسته آن دو با تب تند عشق کودکانه شان، آینده هامین را
سوزانده بودند .

لرز که به تن اش نشست، تازه به خودش آمد .

با بی حواسی دقایق زیادی زیر باران مانده و به پنجره اتاق خیره شده بود.

دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و به سرعت روی صندلی
ماشین نشست.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت .

تا شب زمان زیادی مانده بود... وقت داشت با میعاد خلوت کند .

از آینه بغل باز به پنجره نگاه کرد و بسم الله گویان، استارت زد.

از گوشه پنجره رفتن اش را نظاره کرد و وقتی که ماشین اش از پیچ کوچه گذر کرد، عقب آمد و روی تخت نشست.

بغض کرده به هامین نگاه کرد و کودکانه لب زد :

_ دیدی دعوا م کرد مامان؟

تا هفت سالگی دردانه پدر و مادرش بود .

تک فرزند و یکی یکدانه خانه...

نه که وضع مالی خیلی خوبی داشته باشند، نه ...

اما هرچه که اراده می کرد، بابا عباس و مامان گوهرش، برایش تهیه می کردند.

بعد زلزله بم و فوت پدر و مادر و تمام قوم و خویش اش، او ماند و عمه

گلابتون و همسرش هادی... از هفت سالگی جای فرزند نداشته آن ها را

گرفت و برای همیشه به تهران آمد .

طی این مدت درشت زیاد شنیده بود .

از پانزده سالگی که شوهر عمه‌اش فوت کرد، دست راست عمه‌اش شد و تصمیم گرفت پا به پای او در خانه نیکزادها کار کند.

بارها آماج زخم زبان‌های حاج خانم و مریم‌ای که همبازی کودکی‌اش بود، شده بود.

بعد فوت میعاد هم کسی نمانده بود که زخم‌اش نزده باشد، جز محمدعلی ...

محمدعلی تنها کسی بود که نه قضاوت‌اش کرد و نه زخم‌زبانی نثارش کرد.

اما امروز...

سرش را بالا گرفت تا اشک نریزد.

تا اشک‌هایش در حصار چشم‌هایش بمانند.

نفس عمیقی کشید و با درد لب زد:

— خاله بازی... میعاد دیدی؟ شنیدی تو؟ به عشقمون گفت خاله بازی...

لبخند غمگینی زد و ادامه داد:

— حق داره... اون که نمی‌دونه این خاله بازی بهترین روزای زندگی من

بوده... نمی‌دونه من با حضورت چقدر خوشبخت بودم.

نمی‌دونه که بهش می‌گه خاله بازی!

هرچند نباید از محمدعلی گله‌ای می‌کرد .

حق داشت ...

عشق را تجربه نکرده بود .

نمی‌دانست همین کلمه سه حرفی، به تمام دنیای فرد عاشق، رنگ می‌پاچد .

نمی‌دانست او و میعاد... در آن یک‌سال زندگی پنهانی‌شان، چه ساعت‌های خوشی را کنار هم تجربه کردند... چه روزهای زیبایی را گذراندند و چه تجربه‌های شیرینی که کسب کردند .

حق داشت عشق را خاله‌بازی بداند وقتی تمام زندگی‌اش محدود شده بود به تشک کشتی و کسب مدال‌های رنگارنگ...

نگاهی به هامین انداخت و لب زد :

_من پشیمون نیستم هامین... نه از ازدواج پنهونیم با بابات، و نه از به دنیا آوردن تو ...

اشتباه بود؟ باشه... ولی قشنگ‌ترین و بهترین اشتباه من بود که اگه هزاربارم برگردم عقب باز به انتخاب اشتباه می‌کنم!

از شدت باران کاسته شده بود .

هرزگاهی چند قطره می‌بارید تا فقط به قول میعاد شیشه ماشین‌ها را لکه کند .

از روی صندلی شاگرد، گل‌های گلالیل را برداشت و از ماشین پیاده شد .
بارش چند ساعته باران، موجب شده بود زمین قبرستان گل‌آلود بشود و
راه رفتن را مختل کند .

اما برای او اهمیتی نداشت .

باید به قرارشان می‌رسید .

به قرار هر دوشنبه‌شان... میعاد عاشق دوشنبه‌ها بود و او هیچ‌گاه نفهمید
چرا به دوشنبه‌ها اینقدر علاقه دارد.

و او تمام این شش ماه، هر بار که می‌خواست به دیدن میعاد بیاید، طبق
یک قرار نا نوشته دوشنبه‌ها می‌آمد.

راه همیشگی تا خانه ابدی برادرش را با قدم‌های سریعی پیمود .

به مزارش که رسید، بی‌توجه به خیس بودن زمین، روی قسمت سیمانی
پایین سنگ قبر نشست و گفت :

_سلام جگوار!

خنده تلخی روی لبش نشست.

نام جگوار را چندین مرتبه زیر لب تکرار کرد .

اولین باری که گزارشگر کشتی بعد قهرمانی جهان به او لقب تایگر ایران را داد، میعاد به شوخی نام خودش را جگوار گذاشت.

می گفت کسی حق ندارد میعاد صدایم کند .

اگر محمدعلی تایگر است، من جگوارم !

دستی روی گل‌های قبر کشید و گل‌ها را زیر نام زیبایش گذاشت .

آهی کشید و پر درد لب زد :

_بابا شدی داداش... هامین کوچولوت دنیا اومد.

و فقط خدا می‌دانست جان کند تا همین چند کلمه را به زبان بیاورد .

با دست روی نام‌اش را نوازش کرد و ادامه داد :

_کپ خودته میعاد... جای هیچ بحثی نگذاشته ...

انگار اومده تا بکوبه تو دهن هرکی که تو این مدت به مادرش نگاه چپ انداخته.

مکشی کرد و آهی کشید .

سرش را بالا گرفت و نگاهش را به درخت تنومند بالای سرش دوخت .

_از اولم میدونستم نوا راه کج نمیره... میدونستم وقتی می‌گه زن تو بوده،
یعنی بوده ...

اما به زبون نیاوردم که باورش کردم. به زبون نیاوردم تا بچه دنیا بیاد... تا
ببینمش... تا جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نمونه برام .

باز به سنگ قبر نگاه کرد و ادامه داد :

_الان هم اومدم ازت اجازه بگیرم میعاد.

اومدم اجازه بگیرم که باباش بشم ...

بابای هامینت... اومدم بهت بگم که نمیذارم کمبودی داشته باشه، نمی‌ذارم
خم به آبروهای قشنگش بیاد. نمیذارم بفهمه باباش نیستم!

سر جایش تکانی خورد و با نوک انگشت‌هایش روی فرو رفتگی‌های قسمت
تاریخ فوت دست کشید .

_ولی بد کردی بامرام... بد کردی در حق نوا و هامین... نوا لایق یواشکی
صیغه شدن نبود ...

حق بچت هم این در به دری نبود میعاد.

از کنار سنگ قبر برخاست و ادامه داد :

_نیومدم قضاوتت کنم... فقط اومدم خیالتو از بابت زن و بچت راحت کنم .

تا من هستم نمی‌ذارم خار به پای هیچکدومشون بره.

عقب رفت و با لبخند تلخی لب زد :

_سلام منو به بابامون برسون، یاعلی!

هنوز قدمی برنداشته بود که متوجه لرزش موبایل، در جیب شلوارش شد .

ایستاد و همزمان با درآوردن موبایل‌اش، نگاهی به نام «Madar» انداخت .

تماس را وصل کرد و همانطور که به سمت خروجی قبرستان می‌رفت، جواب داد :

_جانم مادر؟

نسا خانم از آن مادرانی نبود که قربان صدقه نثارشان کند .

چه در زمان کودکی، و چه حالا که هر کدومشان زندگی خودشان را داشتند .

اما کافی بود احساس کند یکی از فرزندانش در خطر است... به جنگ عالم و آدم می‌رفت .

همانطور که بعد از فوت پدرشان، زمانی که خانواده پدری‌اش قصد داشتند آن‌ها را بگیرند، مادرش یک تنه جلوی‌شان ایستاد و قید ارثیه و تمام حق و حقوق‌اش را زد و از شیراز، به تهران آمد .

تا فقط آن‌ها را داشته باشد .

—کجایی محمدعلی؟

دزدگیر را زد و همانطور که سوار ماشین می‌شد پاسخ داد :

—یه سر اومده بودم بهشت زهرا... چرا؟

—شب خالت و رها میان... نری باز گم و گور کنی خودت و ها! گفته باشم محمدعلی !

دستی به پیشانی‌اش کشید .

میان تمام گرفتاری‌هایش... رها شده بود قوز بالای قوز !

شبهه لقمه‌ای که میان گلویش را گرفته بود .

نه می‌توانست قورت‌اش دهد، و نه از دهانش خارج‌اش کند .

مانده بود تا نفس‌اش را بگیرد .

راهنما زد و همانطور که از پارک خارج می‌شد، به ناچار جواب داد :

—چشم میام.

صدایش با مکث همراه شد .

ندیده هم می دانست بی شک باز در حال آب دادن به گل های است که
میعاد کاشته بود .

یکم سبزی خوردن تازه هم بگیر همراهات .

چشم میخرم میام .

باشه مادر، مراقب خودت باش. خداحافظ.

خیالش که از بابت عمیق خوابیدن هامین راحت شد از اتاق بیرون آمد.
با دیدن خانه ای که با مرتب شدن اش، انگار جان گرفته بود، کوتاه لبخند
زد .

چند سال سابقه کار کردن در خانه نیکزادها به عنوان خدمتکار، باعث شده
بود که نسبت به تمیزی وسواس پیدا کند .

انگار که عادت کرده بود اطرافش از تمیزی برق بزند .

بیدار شدی نوا؟ چیزی می خوای؟

به سمت عمه اش که جلوی آشپزخانه ایستاده بود چرخید و آرام جواب
داد :

_ خواب نبودم، چرا تنهایی تمیز کردی عمه؟ صبر می کردی منم کمکت کنم .

با خستگی روی مبل نشست و همانطور که مچ پای اش را ماساژ می داد، چشم غره ای به او رفت و گفت :

_ دختر جون تو دو روزه زاییدی! سر پا موندن برات سمه.

چه برسه بخوای کار کنی !

سپس نگاهش کرد و آرام اما جدی ادامه داد :

_ گفت هرچی نیازتون میشه براش لیست کنم که تا سرشب بخره بیاره... منم یه وانت جنس نوشتم !

روی مبل رو به روی گلابتون نشست و با ناراحتی نگاهش کرد .

هرچه او می خواست زیر دین محمدعلی نرود... انگار عمه اش نمی خواست .

ناراحت و عصبی در جوابش گفت :

_ چرا اینکارو کردی عمه؟ والله چیزی هم احتیاج نداشتم. لباس و خرت و

پرت که واسه هامین خریده بودین. منم چیزی لازم نیست .

در جوابش دست اش را به نشانه برو بابا تکان داد و با طلبکاری گفت :

_ تو عقل تو سرت نیست. نمیفهمی وظیفشه؟

بچه برادرشه نوا! تو هم بیوه برادرشی! از حالا باید خودتو از رگ و ریشه اونا بدونی .

بیشتر از این ها حقتونه... بعدشم والا هرچی نیاز بود نوشتم. خودم نزیایدم... زائو که دورم بوده.

تو کاجی نمی خوای؟ قوتو نمیخوای؟ مثلا قراره بچه شیر بدی! نباید گوشت و مرغت به راه باشه؟

چهارتا تیکه لباس مناسب شیردهی نمی خوای؟ نوار بهداشتی نمی خوای؟

اون بچه گهواره و تشک و پوشک و پستونک و این چیزا نمی خواد؟

بچتو می خوای با چهارتا تیکه لباس که من خریدم و یه پتو که بیمارستان بهش داده بزرگ کنی؟

واقعا گنجایش بحث با عمه اش را نداشت .

حوصله اش را هم نداشت .

تا صبح فردا هم برایش دلیل می آورد قانع نمی شد .

بی حوصله سرش را به بالا و پایین تکان داد و بی هدف نگاهش را به اطراف دوخت تا ذهنش را از این که محمدعلی حتی قرار است پد بهداشتی هم برایش بخرد، دور کند .

که کمتر حرص بخورد.

گلابتون که به خیال خودش نوا را قانع کرده، خرسند از کرده خویش، کمی جلو خزید و گفت :

_میگم نوا.

نگاه از تابلو فرش وان یکاد که بالای تلویزیون به دیوار وصل شده بود، برداشت و بی حوصله به عمه‌اش نگاه کرد .

_جانم عمه؟

لبخند معناداری زد .

لبخندی که نیاز نبود بعد آن جمله‌ای به کار ببرد .

نوا نگفته هم می‌دانست مانند تمام چند هفته گذشته که فکر ازدواج او و محمدعلی به ذهنش خطور کرده بود، قطعاً مربوط به محمدعلی است .

_شب خالش و اون دختره ایکبیری دعوتن خونشون، به محمدعلی گفتم باید برم خونه... گفت پس نوا چی؟ تنه‌است !

با هیجان صورت‌اش را جلو برد.

سپس با لحنی که انگار موفقیت بزرگی کسب کرده، ذوق‌زده اما آرام‌تر از قبل ادامه داد :

بعدشم گفت خودم میام بهشون سر میزنم!

از حرص دلش میخواست تک تک موهای خودش را بکند .

یا مثلاً سرش را آنقدر به دیوار بکوبد که از حال برود .

عمه‌اش به حدی در ذهن‌اش، دنبال وصل کردن او و محمدعلی بود که شبیه دختران سیزده چهارده ساله، با کوچک‌ترین رفتار او هزاران رویا پردازی می‌کرد.

خسته و عصبی دستی به صورت‌اش کشید و شال‌اش را از سرش برداشت تا گره‌ای که زیر گلویش بود، خفه‌اش نکند .

سپس مستقیم به عمه‌اش نگاه کرد و با لحنی آرام و شمرده گفت :

عمه، دست بردار. خواهش می‌کنم...

انگار که متوجه شد نوا واقعا گنجایش بحث با او را ندارد، چشم‌هایش را داخل حدقه چرخاند و بدون آن که ادامه دهد، از روی مبل برخاست و گفت :

باید برم خونه، تا همین الانشم دیر کردم باید جواب پس بدم.

ناخواسته پر شد از دلهره ...

از اول هم می‌دانست کسی را ندارد که در بچه‌داری کمک‌اش کند .

می دانست شب و روزهای سخت و پر چالشی در انتظار دارد .

اما کنج ذهن اش، دلش گرم بود به حضور عمه اش ...

هرچند او هم تجربه بچه بزرگ کردن نداشت اما به هر حال، به اصطلاح چهار پیراهن بیشتر از او پاره کرده بود .

ترسیده به عمه اش نگاه کرد و ناخواسته بغض گلویش را دو دستی چسبید .

در حالی که از قبل خودش هم جوابش را می دانست، اما با تمنا پرسید :

_نمیشه... حداقل امشب نری عمه؟

گلابتون با غم نگاهش کرد .

خودش هم دلش خون بود که مجبور بود به همین زودی تنهایش بگذارد .

نوا سنی نداشت... اصلا نوزاد از نزدیک ندیده بود، چه برسد بخواهد بزرگ کند!

هنوز خودش مراقبت می خواست.

اما چه کند که چاره نداشت .

نه مردی داشت که سر پیری دلش گرم باشد به خرج و مخارج او، نه سر

پناهی ...

تمام جوانی‌اش در خانه نیکزادها خدمت کرده بود .

اگر نمی‌رفت اخراجش می‌کردند .

نه پس اندازی داشت و نه سر پناهی ...

بین تنهایی نوا و بی‌سرپناه و بی‌کار شدن‌اش، مجبور بود به تنهایی نوا راضی شود تا حداقل سقف بالای سرش و حقوق ماهیانه‌اش را حفظ کند .
با ناراحتی به سمت نوا آمد و کنارش نشست .

سرش را به سینه‌اش فشرد و مانند او بغض کرد .

_دردت به سر عمه... چه کنم چاره ندارم. نرم سقف بالای سرم میره... از کجا بیارم پول پیش و کرایه خونه جور کنم؟ اصلا کجا واسه من پیرزن کار هست؟ اونم با حقوق ماهی سه تومن .

مجبورم نوا جان... روم سیاهه پشت ولی چاره ندارم.

بغض‌اش را در گلو پنهان کرد تا بیشتر از این عمه‌اش را ناراحت نکند .

مجبور بود دست بگذارد روی زانوهای خودش ...

اولین مادر تنها نبود که... بود؟

خیلی‌ها عین او مادر نداشتند که تا چهل روز کنارشان بماند... خیلی‌ها
همسر نداشتند که نازشان را بخرد... خیلی‌ها عین او بی‌کس بودند، اما
نمرده بودند! پس او هم نمی‌مرد!

آب دماغش را بالا کشید و بغض‌اش را پشت لبخندش پنهان کرد .

سرش را از روی سینه عمه‌اش برداشت و گفت :

— برو عمه، میدونم راهی نداری. منم شب‌های اول سخته بعدش عادت
می‌کنم.

دستش را جلو آورد و آرام صورت‌اش را نوازش کرد.

چقدر سخت بود کنترل احساس‌هایش ...

چقدر سخت بود پنهان نگه‌داشتن بغض پشت نقاب لبخند ...

چقدر سخت بود تظاهر کند که مشکلی نیست، که از پیشش برمی‌آید، که
نمی‌ترسد ...

گلابتون تلخ لبخند زد و گفت :

— بعد زلزله که اومدی پیشم، ساکت و گوشه‌گیر بودی... غریبی می‌کردی،
روز می‌ومد و می‌رفت اما تو یه کلومم حرف نمی‌زدی باهام .

منم مجبور بودم از نگاهت حرفاتو بخونم... از نگاهت میفهمیدم که چی می‌خواهی و چی نمی‌خواهی ...

مکشی کرد و با لبخند عمیق‌تری ادامه داد :

هنوزم بادم حرفاتو از چشمتا بخونم نوا...

کوتاه اما غمگین خندید و نگاه از عمه‌اش برداشت .

سرش را پایین انداخت و جواب داد :

_دروغ چرا... می‌ترسم. اما باید باهاش کنار بیام .

سرش را بالا آورد و به عمه‌اش نگاه کرد .

این بار بدون آن که کنترلی روی بغض گلایش داشته باشد، همزمان با

ریزش اشک‌هایش ادامه داد :

_تنهایی بچه بزرگ کردن توی بیست و یک سالگی، سخت تر از یتیم

شدن توی هفت سالگی که نیست!

یا سخت تر از مرگ شوهر اونم وقتی مدرکی نداری که زنش بودی .

یا مثلاً سخت تر از شنیدن تهمت مردم و تو بارداری آواره شدن... مگه نه؟

اگه اینارو تونستم بگذرونم اینم میتونم عمه.

گلابتون نیز به گریه افتاد .

امان از وقتی که روزگار نخواهد روی خوش نشان دهد... امان از بختی که
سیاه باشد ...

نوای بی‌نوا... انگار قرار نبود رنگ خوشی ببیند.

همانطور که بی‌صدا اشک می‌ریخت، از کنار عمه‌اش بلند شد و گفت :
_هامین و بیارم از تو اتاق... تنه‌است .

فقط عمه اگه نکته‌ای باید بهم یاد بدین و زودتر بگین که دیرتون نشه.

در را که پشت سر عمه‌اش بست، انگار کوه غم روی شانه‌هایش سرازیر
شد .

احساس می‌کرد دیوارهای خانه نقلی محمدعلی هر لحظه به قصد خفه
کردن او جلو می‌آیند .

چشم‌هایش را روی هم فشرد تا به این تفکرات مسموم بال و پر ندهد .

به هر حال مدت نامعلومی را مجبور بود تنهایی و در این خانه بگذراند .

باید عادت می‌کرد... عین تمام این شش ماهی که به نبود میعاد کرده بود .

از در فاصله گرفت و همانطور که به سمت هامین می‌آمد، برای پرت کردن حواسش، زیر لب نکاتی که عمه‌اش گوشزد کرده بود را با خودش تکرار کرد .

_اگه شیر نخورد نوک سینمو با شیرم خیس کنم که شیرین بشه، اون وقت میخوره .

اگه شیر توی گلوش پرید، بین دوتا ابروهاشو ماساژ بدم.

هر دو ساعت یه بار حتما شیرش بدم که قندش نیوفته. هر بارم بذارم یه سینم کامل تخلیه بشه بعد برم سراغ سینه بعد .

حبوبات و لبنیات هم فعلا نخورم.

به مبلی که هامین روی آن خوابیده بود، رسید و کنارش نشست .

نگاهش را با عشق به پسرش دوخت و این بار با لحنی کودکانه ادامه داد :

_دیگه چیا بود مامانی؟ قربونت برم همه کس من...

دست‌هایش را با احتیاط زیر پتویی که هامین روی‌اش خوابیده بود گذاشت و بسم‌الله‌گویان بغلش کرد .

روی موهایش را با احتیاط بوسید و همزمان با بستن چشم‌هایش لب زد :

_تلاش میکنم مامان خوبی باشم برات پسر... قول میدم کم نذارم برات .

بوسه دیگری روی دستش نشاند و او را باز روی مبل‌های راحتی خواباند .
برای آن که حواسش را از تنهایی‌اش پرت کند، از روی مبل بلند شد و به
آشپزخانه رفت .

عمه‌اش شام گذاشته بود برای‌اش... یک ساعت دیگر آماده می‌شد .
کلافه نگاهی به اطراف انداخت .

نه خانه احتیاجی به تمیزکاری داشت و نه نیاز بود شام درست کند .
هامین هم که خواب بود و او عملاً کاری برای انجام دادن نداشت و این
بیش از قبل کلافه‌اش می‌کرد .

راه آمده را برگشت و باز به هال رفت.

هامین را روی زمین خواباند و خودش هم کنارش دراز کشید .
صورت‌اش را جلو برد تا عطر تن‌اش را نفس بکشد.

سپس با آرامش صورت کوچک‌اش را نوازش کرد تا بیدارش کند .

تقریباً دو ساعت از آخرین بار که شیر خورده بود می‌گذشت و می‌ترسید
طبق گفته عمه‌اش، خدای نکرده قندش بیوفتد .

__پسر مامان؟ آقا هامین؟ پاشو خوابالو... پاشو شیر بخور دورت بگردم .

هامین کش و قوسی به بدن کوچکاش داد و بدون آن که چشمهایش را باز کند، دهانش را باز کرد و به دنبال سینه گشت .

با خنده قربان صدقه‌اش رفت و سینه‌اش را از یقه لباسش خارج کرد و جلوی دهانش گرفت.

اما مانند دفعات قبل، قبل آن که هامین مک بزند، نوک سینه‌اش لیز می‌خورد و از دهانش خارج می‌شد .

با گریه هامین، ترسیده و نگران نشست و او را بغل گرفت تا شیردهی را نشسته امتحان کند .

همزمان که هامین را زیر سینه خود می‌برد، زمزمه کرد :

—بخور مامانی دیگه. ببین دارم کمکت میکنم. بخور پسر.

اولین مک را که زد نفس راحتی کشید و لب زد :

—وای خداروشکر .

لبخندزنان نگاهش را به فرزندش که با اشتها شیره جانش را می‌نوشید دوخت .

چنان با اشتها می‌خورد که او را به خنده انداخت .

—آروم مامانی، میپره گلوت‌ها...

صدای زنگ در باعث شد، خنده‌اش قطع شود .

نمی‌دانست اصلاً اجازه دارد در را باز کند یا نه .

هرچند به نظرش عاقلانه‌ترین کار این بود که باز نکند !

عمه‌اش تازه رفته بود و محمدعلی هم بی‌شک کلید داشت .

ترسیده به هامین نگاه کرد .

امیدوار بود تا زمانی که آن شخص مجهول پشت در است گریه نکند.

وگرنه خدا می‌دانست چه پیش می‌آمد.

*____*____*

خسته از حمل کردن چندین پلاستیک بزرگ، چندین بار پیاپی زنگ در را

فشرد و منتظر ماند .

اما خبری از نوا نبود .

به سختی پلاستیک‌ها را روی زمین گذاشت و به ساعت مچی‌اش نگاه

کرد .

بیرون که نمی‌توانست رفته باشد، وقت خواب هم نبود .

با نگرانی دوبار دیگر زنگ زد و وقتی خبری نشد، کلید انداخت و به سرعت

داخل رفت .

و رفتن یکباره و سریع او، مصادف شد با جیغ نوا و گریه هامین !

نگاهش را به نوا دوخت اما با دیدن صحنه پیش روی اش، عرق شرم از پیشانی اش سرازیر شد .

نوا در حالی که یک سینه اش از یقه لباسش بیرون بود، هامین را محکم به خود چسبانده و ترسیده نگاهش می کرد .

استغفرالله ای زیر لب گفت و به سرعت پشت به نوا ایستاد .

چشم هایش را با اخم بست تا صحنه ای که چند لحظه پیش دیده بود، از خاطرش پاک شود.

سپس نفس عمیقی کشید و گفت :

_معذرت می خوام، دیدم در و باز نکردی نگران شدم.

نوا که هنوز از ترس نفس نفس می زد، تلو تلو خوران عقب رفت و روی مبل نشست .

با خجالت لبش را محکم گاز گرفت و همانطور که در دلش به خودش و حواس پرتی هایش ناسزا می گفت، سینه اش را داخل سوتین اش برگرداند .

احساس می کرد جانی در بدنش نمانده...

هم از ترس آمدن محمدعلی... و هم احساس شرم بابت دیدن سینه‌ی
عریانش...

در حالی که احساس سرگیجه داشت، هامین‌ای که حالا روی شانه‌اش به
خواب رفته بود را کمی جا به جا کرد و در جواب محمدعلی که همچنان
جلوی در و پشت به او ایستاده بود آرام گفت :

—من معذرت می‌خوام که در و باز نکردم... نمی‌دونستم شما پشت دری.
سپس هامین را روی مبل خواباند و ادامه داد :

—بی زحمت همونجور وایسین من شالمو از تو اتاق بیارم.
بدون آن که به سمت او بچرخد، سری تکان داد و برای فرار از جو سنگین
خانه، به سمت در ورودی رفت و همزمان گفت :
—راحت باش منم میرم خریدهارو بیارم .

در سکوت ایستاد تا محمدعلی از خانه بیرون برود، سپس بی‌توجه به تیر
کشیدن زیر شکم‌اش، دوان دوان به سمت اتاق رفت تا بیش از این
حیثیت‌اش جلوی محمدعلی نرود .

هرچند دیدن موهای بلند و پریشان‌اش در مقابل صحنه‌ای که چند دقیقه
پیش برایش به نمایش گذاشت، مسخره محسوب می‌شد .

نفس نفس‌زنان خودش را داخل اتاق انداخت و در را پشت سرش بست.

دستی به صورت داغاش کشید .

احساس می کرد هر آن است که حرارت از گونه هایش بیرون بزند .

پوست لبش را محکم زیر دندان هایش کشید تا شاید حواسش کمی پرت شود اما نمی شد .

لعنتی تازه داشت لحظه زایمان اش را فراموش می کرد که حالا دیدن سینه هایش هم اضافه شد .

با این وجود چگونه می توانست در چشم هایش نگاه کند؟

پشت در نشست و زانو هایش را بغل گرفت .

دست و دلش به این که از اتاق خارج شود نمی رفت اما تا ابد که نمی شد از دید او پنهان بماند . می شد؟

با بی رغبتی از پشت در بلند شد و شال رنگ و رو رفته اش را از روی تخت چنگ زد .

قبل از آن که از اتاق بیرون برود، با قدم های نامتعادلی به سمت آینه قدی اتاق رفت .

با دیدن خودش، لبخند تلخی روی لبش نشست .

لبخندی که ترک‌های لب‌اش را به خون نشانده و باعث شد چهره‌اش از درد، در هم برود .

دستش را جلو برد و روی انعکاس تصویر خودش گذاشت.

نواى شش ماه پیش کجا و این زن غمگین و شکسته کجا؟

نواى شش ماه پیش، شاداب بود... خندان بود... مرتب و زیبا بود .

نواى شش ماه پیش، برای هرچه زیباتر دیده شدن در چشم میعاد، روی لب‌هایش رژ می‌نشانده ...

موهایش را گیس می‌کرد، روسری‌های روشن و رنگارنگ روی سرش می‌گذاشت .

نواى شش ماه پیش، پر بود از عشق... از حس زندگی.. از زنانگی... از امید و آرزو .

به تصویرش تلخ لب‌خند زد و زیر لب گفت :

_شیش ماه پیش یه خواب بود نوا... یه خواب خوش که تموم شد .

شال‌اش را روی سر گذاشت و تا روی پیشانی‌اش جلو کشید .

موهای بلندش را کاملاً زیر شال پنهان کرد و عقب گرد کرد تا از اتاق بیرون برود.

قبل از آن که دستش به دستگیره بخورد، با کف دست‌هایش چند بار روی گونه‌هایش کوبید تا رنگ چهره‌اش عادی شود .

سپس نفس عمیقی کشید و بیرون رفت .

همزمان با خروج‌اش از اتاق، محمدعلی آخرین بسته‌های خرید را جلوی آشپزخانه گذاشت و به سمتش چرخید .

با دیدن نگاه محمدعلی، معذب سرش را پایین انداخت و جلو رفت.

بدون آن که به محمدعلی نگاه کند، به خرید هایی که تقریباً نیمی از هال را پر کرده بودند، نگاه کرد و با خجالت گفت :

_چرا این همه خرید کردید؟ واقعا نیاز نبود .

به سمت هامین رفت و بغلش گرفت.

در حالی که بین دو آبرویش را نوازش می‌کرد، به نوا نگاه کرد و گفت :

_کلید یدک برات گذاشتم کنار کمد جاکفشی... تنها بودی در و قفل کن حتما .

منو عمت هم از این به بعد قبل اومدن خبر میدیم تو در و باز نکن روی کسی.

در جواب محمدعلی سری تکان داد و همانطور سر به زیر لب زد :

باشه، چشم.

نگاه از نوا برداشت تا بیش از این معذب‌اش نکند .

به هامین نگاه کرد و آرام گفت :

از امشب تنهایی .

آرام و سر به زیر، روی نزدیک‌ترین مبل نشست و همانطور که قولنج انگشت‌هایش را یکی پس از دیگری می‌شکست، جواب داد :

بله، می‌دونم... عمه گفت .

نگاهش کرد و کوتاه پرسید :

نمی‌ترسی؟

چرا...

از تنهایی می‌ترسید، از سکوت می‌ترسید، از این که هامین گریه کند و او نتواند تنهایی از پس‌اش بر بیاید می‌ترسید .

و این‌ها فقط سطحی‌ترین ترس‌هایش بودند .

اگر می‌خواست از تمام ترس‌هایش بگوید، باید می‌گفت از حاج خانم می‌ترسد، از حرف مردم می‌ترسد، از بی‌پولی می‌ترسد، از آوارگی می‌ترسد .

و بیشتر از تمام این‌ها از خودش! از خود شخص محمدعلی که نامش قرار بود به عنوان پدر در شناسنامه هامین ثبت شود می‌ترسد ...

از این که نرم نرمک ادعای پدری کند و بشود صاحب اختیار هامین ... محمدعلی که جواب ندادن او را به نشانه ترس از تنهایی برداشت کرده بود. با ناراحتی اخمی کرد و آرام جواب داد :

_شب سعی می‌کنم پیام سر بزنم. اما در کل خیالت بابت امنیت اینجا راحت باشه.

واحد رو به رویی یه زن و شوهر جوونن... طبقه بالا هم یه واحد خالیه، یه واحد هم دست یه پیرزن و پیرمرد و نوه‌شونه. کلا شخص غریبه اینجا نمیاد.

سرش را آرام بالا برد و به محمدعلی نگاه کرد .

همین که خانه‌اش را در اختیار او گذاشته بود، بس بود... ترس او به او ربطی نداشت.

لب‌های خشک‌اش داخل دهان کشید و بعد از تر کردن‌شان آرام جواب داد :

_مزاحم شما نمیشم... نیازی نیست بیاین، خصوصا اینکه مهمون هم دارین.

از این که حتی نوا هم نامحسوس به حضور امشب رها اشاره می کرد، اخم
بین دو آبرویش نشست.

ناخواسته زیر لب غرید :

_مامان مهمون داره نه من !

شانه هایش را بالا فرستاد .

قبل از آن که چیزی بگوید محمدعلی برخاست و به سمتش آمد .

او هم آرام بلند شد. هامین را به سمتش گرفت و گفت :

_خریده‌هارو چک کن، بازم کم و کسری بود تا شب بهم خبر بده.

با احتیاط هامین را از بغل محمدعلی گرفت و آرام جواب داد :

_دستتون درد نکنه .

عقب رفت و گفت :

_کاری نداری؟

نگاهش کرد و جواب داد :

_نه، خدا به همراهتون .

زیر لب یاعلی زمزمه کرد و از خانه خارج شد .

بعد از رفتن محمدعلی، هامین را باز روی مبل خواباند و با کنجکاوای سراغ خریدها رفت .

هر پلاستیک را که باز می کرد، بیش از پیش حیرت زده می شد .

به روایتی از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را تهیه کرده بود .

حتی سوتین شیردهی و چندین بسته پد بهداشتی بزرگ!

خجالت زده لب گزید و همانطور که سوتین ها را با دقت نگاه می کرد، با

دیدن سائزشان چشم گرد کرد و حرصی روی پای اش کوبید .

در حالی که کم مانده بود گریه کند، با بی چارگی نالید :

_عمه سائزمم دقیق بهش گفتی! من چیکار کنم با تو آخه !

همین را کم داشت .

که به کلکسیون صحنه های خجالت آور بین شان، خرید سوتین آن هم دقیقا

سائز سینه هایش را اضافه کند .

به روایتی هر دم از این باغ بری می رسید ...

ماشین را جلوی در خانه شان پارک کرد و به دو ماشین پارک شده دیگر

چشم دوخت .

یکی ماشین بهروز و دیگری برای رها ...

با یادآوری رها، اخم‌هایش گره خوردند.

این بازی تا کجا قرار بود ادامه داشته باشد؟

سرش را روی فرمان گذاشت و پلک‌هایش را محکم بست تا از درد تیر

کشیدن شقیقه‌هایش کاسته شود .

هرچند بی‌فایده بود .

شقیقه‌هایش از عذاب وجدان تیر می‌کشیدند...

و تا زمانی که این بازی ادامه داشت، درد شقیقه‌هایش خوب نمی‌شد.

دم و بازدم عمیقی کشید و هوای سرد ماشین را به ریه‌هایش هدیه کرد .

سپس نگاهی به آسمان انداخت و برای بار هزارم نالید :

_خودت یه جووری مهرشو بنداز به دلم خدا... نوکرتم .

از روی صندلی شاگرد خریدهای درخواستی مادرش را برداشت و پیاده

شد.

همین که کلید انداخت تا در را باز کند، در از سمت دیگر باز شد و نگاهی

به چهره آرام و لبخند عمیق روی صورت رها افتاد .

_سلام پسر خاله.

به سختی به لب‌های خشک‌شده‌اش طرح لبخند داد و در جوابش گفت :

_سلام، جایی می‌خواستی بری؟

کش چادر دانشجویی‌اش را جلوتر کشید و همزمان که از جلوی در کنار می‌رفت، با خجالت سرش را پایین انداخت و آرام لب زد :

_توی حیاط منتظرتون بودم... صدای ماشینتون و که شنیدم دلم بی‌تاب شد، نتونستم صبر کنم که شما با کلید درو باز کنین، اومدم به استقبالتون .

نگاه از رها و صورت شرمگین‌اش برداشت تا بیش از این شرمنده احساسات‌اش نشود .

کاش جایی میان قفسه سینه‌اش، با دیدن‌اش می‌لرزید... کاش ذره‌ای احساس می‌کرد که این چند هفته ندیدن‌اش، دلتنگ‌اش کرده .
کاش ذره‌ای دوستش داشت...

از کنار رها عبور کرد و با دست اشاره کرد تا او هم همراهش طول حیاط را طی کند .

سپس آرام جواب داد:

_ممنون ولی هوا سرده، سرما می‌خوری. صبر میکردی خودم میومدم .

نهایت ابراز علاقه‌اش همین بود !

البته نسبت به رها... وگرنه محمدعلی چند سال پیش، خوب بلد بود قربان صدقه برود .

هرچند در دل و پنهانی!

و همین ذره توجه، باعث شد ضربان قلب رها تند شود و لبخندش عمیق‌تر از قبل، روی صورت‌اش بنشیند .

حق داشت .

از زمانی که بحث ازدواج بین‌شان جدی شده بود، جز سلام و خداحافظ و چند جمله معمولی، چیزی از زبان محمدعلی نشنیده بود .

همیشه خودش بود که برای حرف‌زدن پیش قدم می‌شد .

خودش بود که زنگ می‌زد .

خودش بود که با هزاربار سرخ و سفید شدن ابراز علاقه می‌کرد .

و انگار عادت کرده بود که در تمام این لحظات، محمدعلی فقط شنونده باشد.

و حالا بعد از چند هفته تحمل ندیدن محمدعلی، حق نداشت کمی بیشتر او را بخواهد؟

مثلا یک خلوت چند دقیقه‌ای، بدون خانواده‌شان ...

خواسته زیادی بود؟

قبل آن که به ساختمان برسند، به خودش جرات داد و صدایش زد :

_آقا محمدعلی؟

کاش صدایش نمی‌زد .

کاش مثلا حیاط در این حد ساکت نبود تا بتواند خودش را به نشنیدن
بزند .

اما نمی‌شد.

به ناچار ایستاد اما نگاهش نکرد .

رها هول کرده چادرش را جلو کشید و آرام جلوی ایستاد .

عشقی که نسبت به محمدعلی داشت بی‌پروایش کرده بود .

وگرنه او کجا و ابراز علاقه به نامحرم کجا؟

نگاه دلتنگ‌اش را به نگاه سر به زیر او دوخت و با خجالت زمزمه کرد :

_نمیشه... نمیشه یکم تو آلاچیق بشینیم؟

نه نمی‌شد !

اما ای کاش می‌شد به زبان بیاورد .

دستی به گوش شکسته‌اش کشید و پرسید :

— چرا؟ چیزی شده؟

امیدوار بود بگوید نه تا او هم سرمای هوا را بهانه کند تا زودتر این خلوت دو نفره تمام شود .

اما به جای نه، رها با لبخند لب زد :

— نه... فقط دلتنگتونم... می‌خوام... یعنی اگه میشه یکم باهاتون صحبت کنم.

در حالی که خون، خورش را می‌مکید اما به ناچار و بدون آن که کلامی بگوید جلوتر از او راهی آلاچیق شد .

روی صندلی نشست و خریده‌ها را روی میز گذاشت .

رها نیز چادرش را بالاتر گرفت و روی صندلی رو به روی‌اش جای گرفت .

گفته بود می‌خواهد حرف بزند تا مثل همیشه محمدعلی فرار نکند .

تا وقت کند کمی بیشتر کنار او باشد... که بدون خجالت از مادر و خاله‌اش، نگاهش کند .

چند دقیقه که در سکوت گذشت، محمدعلی بی‌حوصله پرسید :

— من در خدمتم. بفرمایید .

نگاهش را به او دوخت. شاید درست نبود تا او درباره این مسئله صحبت کند. شاید اگر مادرش می‌فهمید او را بی‌حیا خطاب می‌کرد .

اما آن‌ها که خبر از دل عاشق او نداشتند !

آن‌ها که نمی‌فهمیدند چقدر بی‌تاب و بی‌قرار این وصال است .

خجالت را کنار گذاشت و با سر به زیری زمزمه کرد :

_یک ساله که شیرینی خورده همیم...یک ساله که... که دارم لحظه‌شماری میکنم تا محرم بشیم .

اما شما هربار گفتید با محرمیت موافق نیستید و محرم شدن باشه واسه عقدمون بعد تموم شدن دبیرستان من .

مکشی کرد و نگاهش را به محمدعلی دوخت .

_مدرسه من که تموم شد آقا میعاد فوت کرد... ولی الان شش ماه گذشته آقامحمدعلی !

به روح بابام من راضی به جشن و بریز بپاش نیستم. یه عقد محضری هم کافیه.

می‌دانست دیر یا زود به این بحث می‌رسند .

می‌دانست که بعد از گذشت یک سال بلاخره صدایش در می‌آید .

و خب حق داشت! بلاتکلیف بود... دقیق عین او !

یک ساله پیش که به اصرار مادرش و به خواستگاری رها رفت امید داشت به جواب منفی او. به این که ذره‌ای روی خوش از او ندیده تا جواب مثبت دهد .

اما از بخت بدش رها جواب مثبت داد و شدند نامزد و شیرینی خورده یکدیگر ...

در این یک سال هم نه ابراز علاقه کرده بود نه روی خوشی نشان داد تا دل بسته‌اش شود .

که شاید خسته شود و نامزدی را بهم بزند .

اما رها عاشق‌اش بود...

عاشق بود و همین عشق شده بود طناب دور گلایش ...

شده بود لقمه بزرگی که بین گلایش گیر کرده و اجازه نمی‌داد هیچ حرکتی کند .

نه قسم مادرش اجازه می‌داد که نامزدی را بهم بزند و نه غرور شکسته رها ...

دست به دامان زمان نشسته بود .

که یا رها از این همه سردی خسته شود یا او معجزه‌وار دل ببندد به دخترخاله کم سن و سال‌اش...

اما نه رها خسته می‌شد و نه دل بی‌صاحب او دل می‌بست .
مستاصل دستی به صورتش کشید .

حتی خودش هم خجالت می‌کشید بیش از این زمان بخرد.
اما چاره‌ای نداشت .

وجدان‌اش اجازه نمی‌داد سر بر بالینی بگذارد که هم بسترش، جایی میان دلش نداشته باشد.

نیم نگاهی به رها انداخت .

شرم صورت‌اش را سرخ کرده بود و بدنش می‌لرزید .

لرزشی که نمی‌دانست از سرمای هوا است یا استرس جواب او ...
هرچه بود غمگین‌تر از پیش‌اش کرد.

آرام صدایش زد :

—رها خانوم؟

با چشم‌هایی براق، نگاهش کرد .

طفل معصوم حتی با یک صدا زدن معمولی هم دلش می‌لرزید .

_جا... بله؟

لبخند کوتاهی زد و با هزار شرمندگی لب به سخن گشود:

_من شرمندتم... اما ازت می‌خوام بیشتر صبر کنی.

من واقعا الان آمادگیشو ندارم. اجازه بده سال میعاد بگذره... مسابقات جام جهانی هم نزدیکه .

میخوام فعلا تمام تمرکزم روی مسابقاتم باشه .

لبخندی که روی لب‌هایش نشست، حالش را بیش از قبل از خودش بهم زد.

با شرم لب گزید و خرسند از مکالمه تنه‌ایشان، آرام پاسخ داد :

_این چه حرفیه دشمنتون شرمنده باشه .

چند ماه که چیزی نیست آقا محمدعلی... شما بخواین سال‌ها صبر می‌کنم براتون .

_انتظار ما به کنار آقا، خودتون قنديل نبستين؟

تو دمای منفی چند درجه نشستین گل می‌گین گل میشنوین؟ نمی‌گین ما اونجا منتظر شماييم؟

هیچ‌گاه از شنیدن صدای بهروز تا به این حد خوشحال نشده بود .

با لبخند ایستاد و نگاهش را به ورودی ساختمان دوخت .
بهروز در حالی که دست انداخته بود دور شانه‌های مریم، با خنده نگاهشان می‌کرد .

بدون آن که جواب رها را بدهد، مانند یک زندانی تازه آزاد شده، خرید ها را برداشت و به سمت آن‌ها رفت .
_غر نزن داماد. اومدیم .

صدای قدم‌های رها را پشت سرش شنید اما به عمد قدم هایش را تندتر برداشت تا حتی به اندازه چند قدم هم تنها نشوند .
نزدیک آن‌ها که رسید، بهروز با خنده جلو آمد و به حالتی نمایشی تظاهر کرد که او را در بیمارستان ندیده و تازه یکدیگر را ملاقات کرده‌اند .
در آغوش‌اش گرفت و گفت :

_دلم برات تنگ شده بود پسر .

آرام ویشگونی از پهلویش گرفت و کوتاه جواب داد :

_منم.

سپس به سمت خواهرش رفت و او را در آغوش گرفت .

_دورت بگردم نمیگی دل تنگتم داداش؟ دو روزه اومدی یه سر نیومدی
خونه خواهرت؟

پیشانی‌اش را بوسید و با چشم‌غره‌ای نمایشی جواب داد :

_شما هروقت عروسی گرفتی، بعد خونه من خونه من بکن! من اینجا بودم
شما میتونستی بیایی به برادرت سر بزنی !
با شرم لب گزید و آرام جواب داد :

_ببخشید داداش شوخی کردم به خدا حالم خوب نبود یکم علائم
سرماخوردگی داشتم ترسیدم پیام مریض شی.
سری تکان داد و و داخل شد .

نمی‌دانست با وجود تمام تفکرات قدیمی و سنتی مادرش، چگونه پذیرفته
بود که مریم در زمان عقد اکثرا خانه بهروز باشد .
اما به هر حال اکثرا آنجا بود.

بدون آن که مادرش شکایتی داشته باشد .

هرچند بهروز به حدی خودش را در دل مادرش جا کرده بود که برایش
تفاوتی با او نداشت.

همین که به حال رسید، قبل آن که سلام بدهد، خاله‌اش هن‌هن کنان از جا بلند شد و با لبی خندان به سمتش آمد .

_دورت بگردم پهلوون خاله، چشمم روشن شد دیدمت. خوبی دردت به سرم؟

همزمان که با او نیز روبوسی می‌کرد، با تواضع پاسخ داد :

_سلام، زنده باشید خاله جان. لطف دارید.

بعد او به سمت مادرش که همچنان روی مبل نشسته بود رفت و بعد از احوال پرسى کوتاهی، خریده‌ها را زمین گذاشت و به بهانه تعویض لباس راهی اتاقش شد.

روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت.

تصویر نوا و هامین پشت پلک‌هایش نقش بست .

نگران‌اش بود .

مطمئن بود دختری به سن و سال او نمی‌تواند از پس نوزاد به تنهایی بر بیاید .

همراه می‌خواست... کسی که پرستاری جفتشان را بکند .

گلابتون نمی‌توانست خیلی به آن‌جا رفت و آمد کند .

می‌ترسید در یکی از همین رفت و آمدها، مادرش متوجه حضور نوا در خانه‌اش بشود و در آن صورت همه‌چیز خراب می‌شد .

خودش هم که نمی‌توانست زیاد به آن‌جا برود .

هرچند می‌رفت هم فایده‌ای نداشت .

او کجا و بچه‌داری کجا !

باید پرستار می‌گرفت برایش... پرستاری که بتواند مادری کند برای نوا و نوزادش .

هنوز همانطور دراز کشیده بود، که چند ضربه به در خورد و بلافاصله بهروز داخل اتاق شد .

بی‌حوصله نگاهش کرد و غر زد :

بعد در زدنت سی ثانیه صبر کن که اگه شلوارم پایین بود حداقل شورت‌مو بچسبم مرد مومن .

خندید و همزمان که در را می‌بست به شوخی پاسخ داد :

جمع کن ببینم. لخت تورو یه ایران با دوبنده گشتی دیده .

خندید و بی‌شرفی نثارش کرد.

بهروز جلو آمد و صندلی کنار تخت را برداشت و به صورت برعکس روی اش نشست .

پاهایش را دور طرف صندلی گذاشت و برعکس لحن شوخاش، این بار جدی و آرام پرسید :

_قضیهات با دختره به کجا رسید؟

ساعدهش را از روی چشمهایش برداشت و همانطور که می نشست، با تاکید، گفت :

_اسمش نواست بهروز. نوا خانوم .

سپس نگاهی به بهروز که هاج و واج نگاهش می کرد دوخت و با خونسردی ادامه داد :

_الان تو خونمه .

حیرت زده از روی صندلی بلند شد و تقریباً فریاد زد :

_خونه خودت؟

با تشر نگاهش کرد و غرید :

_هیس! چه خبرته؟ می خوای عالم و آدم و باخبر کنی؟

مجدد روی صندلی نشست و با عصبانیت نگاهش کرد .

و او تمام مدت سعی می کرد چهره اش همچنان خونسرد بماند .

_تو عقل تو کلهات نیست محمدعلی. دختره رو برداشتی بردی خونه مجردیت؟

با غضب نگاهش کرد و از میان دندان های کلید شده غرید :

_اسم داره بهروز! نوا خانم! زنِ برادر من! مادر برادرزاده من! میفهمی؟

با حرص خندید و مانند مرغ سر کنده ای، مجدد از روی صندلی برخاست و شروع کرد به قدم زدن های عصبی، پیش چشمان محمدعلی .

سپس همزمان غر زد :

_نه ظاهرا تو پاک عقلتو از دست دادی...

مکشی کرد و با عصبانیت به محمدعلی نگاه کرد و ادامه داد :

_مدرکش کو؟ کو محمدعلی؟ صیغه بودن؟ خيله خب! کو صیغه نامه؟ کو شاهد اصلا؟

چرا چشمتو روی حقیقت بستی مرد مومن؟

اون دختره ته چاهه! تو رو هم داره همراه خودش می کشونه ته چاه! میفهمی؟

کم پیش می آمد عصبانی شود .

به روایتی تا کارد به استخوان اش نمی‌رسید، صدایش بلند نمی‌شد .

الان هم به اندازه کافی صبوری کرده بود .

بهروز رفیق‌اش بود، درست... دامادشان بود، باز هم درست .

اما نوا هم همسر میعاد بود .

حالا عقد دائم یا موقت‌شان به کسی ربط نداشت .

تصمیم خودشان بود .

از روی تخت بلند شد و جلوی بهروز با فاصله کمی ایستاد .

چشم‌هایش از عصبانیت سرخ شده بود و سعی داشت خشم‌اش را پشت

نفس‌های عمیق‌اش پنهان کند .

یقه کت بهروز را بین انگشت‌هایش گرفت .

نگاهش را مستقیم به چشم‌هایش دوخت و عصبی اما شمرده زمزمه کرد :

_اون دختر اسم و رسم داره بهروز! نوا خانم! همسر برادر زن خدایا مرزت.

مادر نوه این خانواده !

سپس بی‌توجه به نگاه مبهوت بهروز عقب کشید و همانطور که دکمه‌های

پیراهنش را باز می‌کرد، ادامه داد :

_هم نوا خانم زن میعاد بوده... هم پسرش بچه میعاده.

پشت به بهروز ایستاده بود اما صدای پوزخندش را شنید .

_اگه اطمینان داری چرا دستشو نگرفتی نیوردیش پیش حاج خانوم؟ چرا تو خونت قایمش کردی؟

حرف و عملت باهم نمیخونه محمدعلی !

تو اگه مطمئن بودی تا الان یه حرکتی زده بودی .

با خونسردی به سمت بهروز چرخید و پاسخ داد :

_چون مامان آزمایش دی ان ای میخواد! منم راضی به نبش قبر برادرم نیستم !

میخوام آمادهش کنم تا بدون آزمایش دی ان ای بپذیره که هامین نوهشه! نمیخوام قبر برادرمو بشکافم بهروز .

جلوتر آمد و اینبار آرام غر زد :

_قبل اینکه برادرزنم بشی رفیقم بودی محمدعلی. رفیقمی مومن! بفهم که نگرانتم .

هنوز وقتی یادم میاد به اسم خودت میخوای شناسنامه بگیری واسه اون بچه، پشتم می لرزه !

تو کم کسی نیستی پسر! محمدعلی نیکزادی!

محبوب‌ترین و برترین کشتی‌گیر این مملکت!

سری تکان داد و کمی از او فاصله گرفت .

دستی به موهای کوتاهش کشید و با حرص شقیقه‌هایش را خاراند .

سپس نگاه از او که با چهره‌ای خونسرد نگاهش می‌کرد برداشت و آرام‌تر از قبل ادامه داد :

_میتروسم با کله‌شقی‌هات یه شبه تموم اعتبارت و ببری زیر سوال محمدعلی .

ابتدا دست و دلش می‌لرزید ...

دروغ چرا؟ در پستوی ذهن‌اش، از احتمال این‌که نوا دروغ گفته باشد، علناً می‌ترسید .

با وجود آن‌که می‌دانست نوا دروغ‌گو نیست... که اگر دروغ هم بگوید، نگاهش حقیقت را لو می‌دهد .

اما باز هم می‌ترسید که مبادا آن‌گونه که می‌گوید، نباشد .

اما تمام این خیالات پوچ و بیهوده، با دیدن هامین دود شد و به هوا رفت ...

انگار خدا بار دیگر میعاد را به دنیایش برگردانده بود .

که با شباهت بی حد و اندازه‌اش، مشت محکمی به دهان تمام‌شان بکوبد و خودش راوی حقیقت شود .

پیراهنش را از تنش بیرون آورد و قبل آن که چیزی بپوشد، جلوی بهروز ایستاد .

دستش را روی شانه رفیق همیشه محتاط‌اش گذاشت و کوتاه لبخند زد .

—جوش نیار داماد. هامین یه ذره بزرگ تر بشه میارمشون اینجا ...

بهروز دستش را روی همان دستی که هنوز روی شانه‌اش بود، گذاشت و جواب داد :

—محمدعلی من با توام !

نگاهش کرد و کوتاه لبخند زد .

—پس رو به روم نباش رفیق. نخواه چشم ببندم روی یادگاری‌های برادرم... نخواه امانت‌دار خوبی نباشم بهروز... نوا عزیز میعاد بوده... نخواه عزیز میعاد و تنها بذارم.

عقب رفت و با همان بالاتنه لخت که عضلات زیبای بازو و شکمش را نمایان کرده بود، به سمت کمد لباس‌هایش رفت و با اخم ادامه داد :

—زن عقدی میعاد بوده یا موقت به احدی مربوط نیست. مهم اینه وقتی می‌گه زنش بوده یعنی بوده !

منم تا نفس توی کالبدمه هواخواه ناموس برادرمو بچه به یادگار موندهش
هستم بهروز.

کمی نان تیلیت کرد و داخل آب و مرغ‌های رنگ و رو رفته رژیمی که
عمه‌اش درست کرده بود ریخت .
نگاهی به هامین غرق در خواب انداخت و اولین قاشق را به دهان کشید .
مزه خوبی نداشتند اما از شدت گرسنگی و از ترس این که مبادا شیرش کم
شود، جوید و قورت‌اش داد .
نگاه دیگری به هامین انداخت و با احتیاط کمی صدای تلوزیون را بلندتر
کرد تا سکوت خانه آزارش ندهد.
حالش از هرچه سکوت و تنهایی بهم می‌خورد .
اگر دست خودش بود و کس و کاری داشت، محال بود یک دقیقه دورش را
خلوت نگه دارد.
چه چیز افتضاحی بود تنهایی؟
هیچ وقت آدم‌هایی که عاشق خلوت بودند را درک نمی‌کرد. یعنی چه که
آدم خودش باشد و خودش؟
باز هم صدای تلوزیون را بلندتر کرد.

سریال طنزی که گذاشته بود، چندان چنگی به دل نمی‌زد اما سعی کرد برای گول زدن خودش هم که شده، بابت مسخره‌ترین سکانس‌هایش هم بخندد.

همانطور که مات صفحه تلویزیون بود و صدای پیامک موبایل‌اش، باعث شد از جا بپرد.

کاسه غذایش را داخل سینی برگرداند و با چشم به دنبال موبایلش گشت. با دیدنش، آن هم کمی پایین‌تر از پای هامین با استرس لب‌گزید و گفت:

_خدا روشکر تو با صداش بیدار نشدی مامان.

سپس خم شد و همزمان با برداشتن موبایلش، بوسه سریع و آرامی کف پای هامین نشاند.

سر جایش نشست و لقمه نیمه جویده را تندتر جوید و قفل موبایل‌اش را زد.

با دیدن نام محمدعلی سیخ نشست و ته مانده لقمه به گلویش پرید.

همانطور که سرفه می‌زد، از ترس بیدار شدن هامین به سرعت راهی آشپزخانه شد و از زیر شیر آب، با مُشت اندکی آب نوشید.

نفس‌اش که بالا آمد، قبل آن که پیامک را بخواند، با خودش غر زد:

_انگار عزرائیل دیده حالا! داشتی میمردی بدبخت. یه پیامکه دیگه اه.
همانطور که همچنان با خودش غر می زد راه رفته را برگشت و باز پایین
همان مبلی که هامین روی اش خوابیده بود نشست .
اینبار با خونسردی صفحه پیامک را باز کرد .
« خوبین؟ مشکلی ندارین؟ »
موهای بازش را پشت گوش فرستاد و در جوابش نوشت .
_بله خوبیم، نگران نباشین .
پیامک را فرستاد و گوشی را کنارش گذاشت.

تظاهر می کرد که به تعریف های خاله اش از این که رها را کلاس قالی بافی و
خیاطی فرستاده گوش می دهد اما در باطن تمام حواسش به چند خانه آن
طرف تر بود .

به جایی که نوای تازه فارغ شده ی کم سن و سال، مجبور بود شب را
تنهایی سر کند .

به هامین کوچک و زیبایش ...

به پسر برادری که می خواست پسر خودش شود ...

گوشی بین انگشت‌هایش لرزید .

نگاهی به موبایل‌اش انداخت تا پاسخ نوا را بخواند .

«بله خوبیم، نگران نباشید»

گفته بود خوب‌اند اما جایی در سرش فریاد می‌زد که اگر بد باشند هم نوا چیزی به او نمی‌گوید .

مخصوصاً امشب که رها آمده بود .

_ شنیدی حالت چی گفت محمدعلی؟

با شنیدن صدای مادرش، نگاه از صفحه چت‌اش با نوا برداشت و با حواس‌پرتی جواب داد :

_ جانم؟ نه ببخشید. چی گفتید خاله؟

حاج خانم نامحسوس چشم‌غره‌ای به او رفت و همزمان که به خاله‌اش اشاره می‌کرد، حرف‌های او را بازگو کرد .

_ گفت کلاس خیاطی رها از اینجا دوره. هفته‌ای سه روز باید بره اون سر شهر ...

خوبیت نداره هی با آژانس رفت و آمد کنه.

در حالی که دنبال ربط این موضوع به خودش می‌گشت، سری تکان داد و به ابتدایی‌ترین حالت ممکن لب زد :

_خب؛ خوبه... موفق باشن .

این‌بار قبل آن که آماج حمله‌های مادرش قرار بگیرد، مریم به دادش رسید .

_مامان به خاله پیشنهاد داده که این سه روز در هفته رو تو ببری و بیاریش داداش.

آبروهایش بالا پریدند .

متعجب نگاهی به چهره خونسرد مادرش و بعد از او، به بقیه انداخت .

این پیشنهاد یعنی عملاً سه روز در هفته را با رها بگذرانند .

و خب می‌شد بهانه بچینند؟

بی‌شک نه !

چرا که نه حوصله آه و ناله‌های ناتمام مادرش را داشت و نه دلش را داشت تا رها را با جواب منفی‌اش، ناراحت کند .

انگشت‌هایش را بین موهای کوتاه پشت سرش فرو برد و به ناچار پاسخ داد :

_مشکلی نیست .

احساس کرد مادرش نفس آسوده‌ای کشید .

به خوبی خبر داشت این لقمه اجباری که برای او پیچیده، باب دلش نیست .

اما مصرانه سر تصمیم‌اش بود .

سه روز در هفته، تنهایی با رها کم از کابوس نداشت .

انگار سوار الاکلنگ بودند .

رها و احساس‌اش، تمام مدت روی زمین ...

او و قلبی که ذره‌ای نسبت به او علاقه نداشت، روی هوا ...

احساسات‌شان تعادل نداشت و این آزاردهنده بود .

نه او از این الاکلنگ لذت می‌برد و نه بی‌شک رها ...

نه دائم روی زمین بودن لذتی داشت نه دائم در هوا بودن.

عشق تعادل می‌خواست .

شبیه بازی الاکلنگ ...

هر دو در طرف اگر وزن عشق‌شان یک‌سان باشد، بازی عاشقی دلچسب

می‌شود .

وگر نه نه عاشق بودن لذتی داشت و نه معشوقِ عاشق بودن .

نگاه از جمع برداشت و به صفحه چت با نوا دوخت و برایش نوشت :

_مشکلی بود خبرم کن. ساعتش مهم نیست... زود میام .

_راستی خواهر از اون دختره نمک به حرومِ فاحشه چه خبر؟ خدا ازش نگذره چه آتیشی به دلمون انداخت .

پیامک را ارسال کرد .

نگاهش را به تسبیح مشکی دور مچ دستاش دوخت .

تسبیحی که سالها به جز زمان تمرین و مسابقات که مجبور بود درش بیاورد، مهمان مچ دستش شده بود و حاضر نبود از خودش دورش کند.

سپس ناخواسته و به اجبار گوش سپرد به حرف هایشان .

مادرش در حالی دمنوش همیشگیاش را می نوشید، با تاسف سری تکان داد و گفت :

_خونهش خراب بشه فاحشه .

دختره بی حیا گورشو گم کرد. بی شرف یه عمر نون و نمک این خونواده رو خورد تهشم خوب مزد دستمون و داد.

گره بین ابروهایش عمیق تر شد .

دندان‌هایش با حرص روی هم فشرده شدند و ضربان قلبش اوج گرفت.

حدس این که مخاطب‌شان نوای بیچاره‌است اصلاً سخت نبود .

انگشت‌هایش را مشت کرد و به آشپزخانه چشم دوخت تا گلابتون را پیدا کند .

عمه‌اش بود... می‌دانست هر ناسزا و توهینی که به نوا بکنند، مانند خنجر قلب او را زخم می‌کند .

اما حتی ذره‌ای رحم نداشتند .

با دیدن گلابتون که با گوشه روسری اشک‌هایش را پاک می‌کرد و همزمان ظرف می‌شست. اخم بین ابرویش، عمیق‌تر از پیش شد.

مادرش ادامه داد و او به ناچار نگاه از گلابتون برداشت .

_خود خدا شاهده که میعاد و محمدعلی عین برادر هواشو داشتن. نمیگم راضی بودما نه... ولی خم به ابرو نمی‌اوردم تا مبادا خانوم آه بکشه .

می‌گفتم بچه یتیمه... یهو آه میکشه شرش دامن بچه‌هامو میگیره .

نمی‌دونستم خود از خدا بی‌خبرش شرّه.

مشت‌هایش بیش از قبل گره خوردند .

جوری که ناخن‌های کوتاهش، باعث شده بود کف دستش را ببرند .

بیچاره نوا...

که تاوان عاشقی‌اش با برادر او زیادی سنگین تمام شده بود برایش.
فخری همانطور که هیکل چاق و فربه‌اش را تکانی می‌داد، با خنده جواب داد:

«خدا ازش نگذره آخه آدم خنده‌ش میگیره».

کی از آدم مرده حامله میشه؟ نور به قبرت بباره میعاد خاله... ولی عجب اسپرم قوی‌ای داشتی که این دختر و از توی قبر حامله کردی!
خنده آرام جمع، اعصاب متشنج‌اش را بیش از قبل متشنج کرد.
امان از آدم‌های جانماز آب کشیده دور او...
که برای آبروی زینب و تنهایی‌اش بعد از حادثه کربلا سینه چاک می‌دادند
اما از ریختن آبروی دختر بچه‌ای دریغ نمی‌کردند.
که برای مظلومیت امام حسین ساعت‌ها اشک می‌ریختند اما حاضر نبودند
به مظلومی رحم کنند.

که خود را دین‌دار می‌خواندند اما حتی اصول دین را بلد نبودند.
و او... بی‌زار بود از دین‌داری آن‌ها...

عاشق امام حسین بود اما ترجیح می داد جای نذری، دست کودک فقیری را بگیرد .

روی پیشانی اش از عصبانیت عرق نشست .

دوست داشت بی گناهی و پاکی نوا را فریاد بزند اما می دانست زمان خوبی نیست .

مادرش را خوب می شناخت .

لجبازی اش زبازد بود .

خدانکند با کسی بنای ناسازگاری بردارد، دیگر محال بود آرام می گرفت .

حتی اگر تمام جهان، تمام قد جلویش می ایستادند .

و او اصلا دلش نمی خواست کینه نوا روی دلش بماند .

نوا عروس این خانواده بود .

مادر نوه این خاندان .

می خواست با عزت و احترام به خانه شان بیاید.

قرار بود یک عمر به عنوان مادر هامین به این خانه رفت و آمد کند .

درست نبود تا ابد تخم کینه و بد بینی روی دل مادرش بماند .

پس به ناچار دندان‌هایش را روی هم فشرد و حرف‌هایش را به بعد موکول کرد.

-انگار پیری لج کرده با من. هرچی بیشتر اصرار میکردم بذاره پیام بیرون از خونه، بیشتر کار می‌چید برام .

سینه‌اش را از دهان هامین بیرون کشید و به عمه‌اش که بعد از سه روز توانسته بود نزدش بیاید، نگاه کرد.

در این سه روز تنها دوبار محمدعلی آمده بود. آن هم در حد چند دقیقه کوتاه...

و او تمام مدت را تنهایی گذرانده بود .

سخت گذشته بود... زیادی سخت ...

اما باید عادت می‌کرد .

آن بیچاره هم اجازه‌اش دست خودش نبود .

لبخند بی‌رمقی زد و پاسخ داد :

_ناراحت نباش عمه. دیگه کم کم یاد گرفتم باید چیکار کنم .

نگاهی به سینه‌هایش انداخت و اخمی کرد .

— این سینه‌های زن شیرده‌اس نوا؟

با گیجی نگاهی به سینه‌هایش انداخت .

منظورش را متوجه نمی‌شد .

— چرا؟ چشونه مگه؟

با اخم از جا بلند شد و همانطور که به آشپزخانه می‌رفت، غر زد :

— یعنی چی چشونه؟ سینه زن شیرده باید پوست باشه؟ اینقدر کوچیک؟

اینا همون سینه‌های یکی دو روز اوله؟

بار دیگر به سینه‌هایش نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا فرستاد .

— چیکارشون کنم خب؟

همانطور که یخچال را نگاه می‌کرد، با حرص پاسخ داد :

— یعنی چی چیکارشون کنم؟ دهن زنی که بچه شیر می‌ده باید دائم تگون

بخوره .

باید اینقدر خورد و خوراکت خوب باشه که سینه‌هات پر شیر باشه. اونقدر

پر شیر که علاوه بر خوردن بچه، خودت هم بدوشی شون شیر ذخیره کنی

یخچال! نه که اینجوری پوست بشن سینه‌هات .

سپس همانطور که قاووت و خرما از یخچال بیرون می‌آورد به سمتش آمد
و ادامه داد :

__نوا گفته باشم بهت این جوری بخوای پیش بری هامین شیرخشکی
میشه! شیرخشکی هم بشه محاله بذارن بچه پیش تو بمونه.

قاووت و خرماها را از دست عمه‌اش گرفت و گفت :

__مگه دست منه عمه؟

عادل اندر سفیه نگاهش کرد .

__پس چی؟ بخور تا شیر کنی! به محمدعلی هم بگو قطره شیرافزا بخره
برات .

صدای زنگ موبایل‌اش اجازه نداد بحث پیش برود .

نگاهی به نام محمدعلی انداخت و پاسخ داد :

__الو؟

بی‌مقدمه مانند هربار که قبل آمدن‌اش تماس می‌گرفت، جواب داد :

__من پشت درم، درو باز کن لطفا.

تماس را قطع کرد و هامین را به عمه‌اش سپرد .

سپس نگاه ملتسمانه‌ای نثار او کرد و همانطور که برمی‌خواست تا در را برای محمدعلی باز کند، آرام گفت:

عمه تور و قرآن این بحث کم شدن شیر منو همینجا تمومش کن. آقا محمدعلی پشت دره...

خواهش میکنم جلوی اون چیزی نگو .

نگاه از چهره خونسرد عمه‌اش برداشت و به سمت در رفت .

با وجود آن که به عمه‌اش تاکید کرده بود چیزی نگوید اما مطمئن بود ساکت نمی‌ماند .

عادت‌اش بود .

هر زمان می‌خواست او را نصیحت کند، ابتدا تنه‌هایی حرف‌هایش را نکته می‌کرد، سپس برای آن که خیالش راحت شود او می‌پذیرد، از شخص دیگری نیز مایه می‌گذاشت .

و خب اصلا برایش اهمیتی نداشت که موضوع چیست !

الان هم اصلا بعید نبود همین که محمدعلی داخل می‌شود موضوع کم شدن شیر سینه‌های او را بازگو کند !

پشت در که رسید ناخواسته نگاهی به آینه جاکفشی انداخت تا ظاهرش را بررسی کند .

پیراهن مدل مردانه سورمه‌ای رنگ و دامن کلوش قهوه‌ایش رسماً هیچ ربطی به هم نداشتند .

اما پوشیده بودند .

و خب همین بس بود .

آن که ظاهرش را باید می‌پسندید، زیر خاک بود .

این که برادرش او را چگونه می‌بیند، اهمیتی نداشت .

شال‌اش را جلوتر کشید و آرام در را باز کرد .

با دیدن محمدعلی که مانند تمام این مدت دست هایش پر بود، با خجالت لبخند کوتاهی زد و گفت :

_سلام، چرا زحمت کشیدین؟ همه چی توی خونه هست.

نگاه کوتاهی نثار او کرد و مانند همیشه جدی پاسخ داد :

_سلام، وظیفه‌است.

از جلوی در کنار رفت و محمدعلی یاالله گویان داخل شد .

با دیدن عمه‌اش کوتاه احوال پرسى کرد و خریدهایی که نمى‌دانست شامل چه مى‌شدند را داخل آشپزخانه گذاشت .

نوا در همین فرصت کوتاه، سریع به سمت عمه‌اش رفت و پچ زد :

_چیزی نگیا عمه، زشته.

همانطور که هامین را آرام روی دستانش تکان می‌داد، با طلبکاری غر زد :

_شما لازم نکرده به من درست و غلط یاد بدی .

این یعنی منتظر آمدن محمدعلی است تا پته‌اش را روی آب بریزد .

آمدن محمدعلی فرصت گفتگوی شان را گرفت .

و خب حدس‌اش درست بود .

چرا که عمه‌اش اجازه نداد حتی او بنشیند .

_آقا محمدعلی شما یه چیزی به این دختر بگین .

حرف من که انگار باد هواست !

با خواهش نگاهی به عمه‌اش انداخت و آرام لب زد :

_عمه!

محمدعلی با تعجب ابتدا نگاهی به گلابتون و سپس به نوا که صورت‌اش به

سرخی می‌زد، انداخت و کوتاه جواب داد :

_خیر باشه.

گلابتون به سمتش آمد و هامین را به سمتش گرفت .

با لبخند کوتاهی، آن موجود عزیز و کوچک را در دست گرفت و آرام لب زد :

—جانِ عمو ...

صدای شاکی گلابتون نگذاشت بیشتر از این قربان صدقه برادرزاده‌اش برود .

—والا هنوز ده روز نیست زایمان کرده اما سینه‌هاش شل شده. اینجوری پیش بره بچه طفل معصوم شیرخشکی میشه. زمان ما زنی میزایید تا دو سال که شیر میداد، هر سینه‌اش به سینه‌های گاو دهن کجی می‌کرد. این از الان سینه‌هاش کم شیر شده وای به حال بعد چهلش. ناخواسته نگاهی به نوا انداخت اما بلافاصله نگاه دزدید .

در حالی که ربط خودش را به این موضوع نمی‌دانست، کوتاه جواب داد :
—از من چه کاری بر میاد؟

احساس می‌کرد دانه‌های عرق یکی یکی دارند روی کمرش سرسره بازی می‌کنند .

واقعا چه کاری از آن بیچاره بر می‌آمد؟
اصلا به او چه ارتباطی داشت؟

قبل آن که باز عمه‌اش با جملات رنگینی که از دهانش خارج می‌کرد، بیش از این او را خجالت‌زده کند، پاسخ داد :

—هیچی آقامحمدعلی. عمه از این ناراحت‌ه که من کم غذا می‌خورم، منم قول دادم خورد و خوراکمو درست کنم. شما بفرمایید من براتون چایی بیارم.

و انگار بخت این بار یاری‌اش کرد .

چرا که زنگ خوردن موبایل قدیمی عمه‌اش، اجازه نداد بحث را ادامه دهد .

به آشپزخانه رفت و کتری را روی گاز گذاشت.

اما همزمان گوش سپرده بود به گفتگو عمه‌اش با مخاطب پشت گوشی، که جز حاج خانم شخص دیگری نمی‌توانست باشد.

—امروز عصر حاج خانوم؟... نه آخه همیشه از قبل اطلاع میدادین که خرید کنم... بله... چشم... الان میام. باشه... چشم حاج خانوم چشم. خیالتون راحت.... خدانگهدار

با کنجکاوی از اپن نگاهی به قیافه پنجر شده عمه‌اش انداخت و پرسید :

—چی شده عمه؟

گلابتون نگاهی به محمدعلی انداخت .

و خب تنها نوا می فهمید که چقدر سعی دارد جلوی محمدعلی مودبانه از مادرش بگوید .

_حاج خانوم بود، گفت عطیه خانوم همسایه رو به رویی شون امروز ختم صلوات داره، شبم میخواد دیگ حلیم بار بذاره. اما چون خورش کوچیکه از حاج خانوم اجازه گرفته توی خونه اونا برگزار کنه. حاج خانومم قبول کرده .

ناخواسته دلش گرفت .

بعد از چند روز، هنوز یک ساعت هم از آمدن عمه‌اش نگذشته بود که مجبور بود باز تنه‌ایش بگذارد .

و او نه حمام رفته بود .

نه استراحت کرده بود .

نه غذا درست کرده بود .

بدون آن که دست خودش باشد و یا اهمیتی به حضور محمدعلی بدهد، بغض کرده نالید :

_میخوای بری عمه؟ من نه خودم حموم رفتم، نه بldم تنه‌ایی هامین و حموم کنم. نه غذا درست کردم. چیکار کنم آخه؟

قبل آن که عمه‌اش چیزی بگوید، محمدعلی همانطور که هامین روی
دستانش بود روی مبل نشست و قاطعانه گفت :

_من می‌مونم.

نه تنها او ...

بلکه عمه‌اش هم متعجب به محمدعلی نگاه کرد و گفت :

_شما می‌مونی؟ تنها؟ آخه ...

محمدعلی منظور نهفته در کلام گلابتون را متوجه شد .

منظورش نامحرم بودن آن‌ها و تنها ماندن‌شان زیر یک سقف بود.

نگاه کوتاهی به نوا انداخت و رو به گلابتون جواب داد :

_قطعا مامان تا چند دقیقه دیگه زنگ می‌زنه و می‌گه من نیام خونه که
خانوم‌ها راحت باشن .

نوا هم زن داداش منه... خیالتون راحت حواسم به ناموسم هست .

نامحسوس با گفتن کلمه زن داداش به هر دو نفرشان اطمینان خاطر داد تا
ذهن‌شان از هر تفکر مسمومی پاک شود .

او به هر حال چاره‌ای جز ماندن نداشت .

بهر روز برای انجام پروژه‌های به شهرستان رفته بود و دوست نزدیک دیگری نداشت که امشب را آنجا سر کند .

و خب با ماندن‌اش می‌توانست حداقل کمی کمک حال نوا باشد.

گلابتون که انگار خیالش راحت شده بود، لبخندی زد و گفت :

_خیر ببین. نوا باشه امانت دست شما... منم دیگه برم حاج خانوم گفت زود برگردم. می‌ترسم دیر کنم ناراحت بشن.

نوا با نارضایتی از آشپزخانه بیرون رفت و عمه‌اش را تا جلوی در همراهی کرد .

سپس قبل از آن که عمه‌اش برود، آرام لب زد :

_عمه من معذبم! کاش یه جوری راضیش میکردی باهات بیاد .

گلابتون چشم‌غره‌ای به او رفت و مانند خودش لب زد :

_عیبه! خونه خودش! چی بگم بهش؟ دیدی که چطوری دهنمو بست! بعدشم باید از یه جایی شروع کنی دیگه ...

با چشم‌هایی گرد و دندان‌های کلید شده غر زد :

_عمه؟ چیو شروع کنم آخه؟

نمایشی گونه نوا را بوسید و در همین فاصله کنار گوشش لب زد :

پدر دار شدن بچتو !

سپس قبل از آن که اجازه جوابی به او بدهد، با یک خداحافظی بلند، از راهرو ساختمان خارج شد .

با حرص دستی به صورتاش کشید .

برای مردن نیازی به حاج خانم و دیگر بلاهای طبیعی نداشت .

عمه‌اش کافی بود تا جوان مرگش کند .

با چند نفس عمیق در را پشت سرش بست و داخل شد .

محمدعلی بی‌توجه او، سرگرم بازی با هامین بود .

نگاه از آن دو برداشت و به آشپزخانه رفت تا حداقل سرش را با درست کردن چای گرم کند.

چای آماده‌شده را در فنجان‌ها ریخت.

نگاهی به بخاری که از آن‌ها بیرون می‌آمد انداخت و آهی کشید.

صدای خنده‌های محمدعلی که بی‌شک سرگرم هامین بود، هر چند ثانیه یک بار، در گوش‌اش می‌پیچید ولی قصد بیرون رفتن نداشت.

هرچند تا کی می‌توانست خودش را داخل آشپزخانه نگه دارد؟

محمدعلی صاحبخانه بود و او فقط یک مهمان !

حق نداشت کاری کند که او در خانه خودش معذب شود .

دل را به دریا زد و با برداشتن سینی از آشپزخانه بیرون آمد .

توجه محمدعلی به او جلب شد و صاف تر نشست.

_ممنونم .

سینی را روی میز جلویی اش گذاشت و جواب داد :

_کاری نکردم، بفرمایید...بدین هامین و من نگه میدارم.

بلافاصله سری به نشانه نفی تکان داد و گفت :

_تازه خوابش برده، اذیت میشه. خودم میگیرمش.

سپس قبل از آن که او باز اصراری کند، ادامه داد :

_توی اون لیست یه سری وسایل بود که برای خریدش نیاز به حضور یه

خانم داشتم... مثل گهواره که بیست مدل چید جلوم اما من نمیدونستم

کدوم مناسب تره. ترجیح دادم با خودت بریم بخریم براش .

بدون آن که نگاهش را به محمدعلی بدوزد، یکی از آن دو فنجان را

برداشت و کف هر دو دستش را دورش حلقه کرد .

در حالی که از گرمای دستهایش غرق لذت شده بود، جواب داد :

_ممنونم، همونایی که خریدید کافیه. خیلیاش حتی واجب هم نبودن .

نگاهش را به موهای کرک مانند و طلایی رنگ هامین دوخت .

دلش می خواست تمام جهان را فرش پاهای کوچکاش کند تا مبادا روزی برسد که حسرت نبود پدرش را داشته باشد .

گهواره و چهار تیکه وسایل نوزادی، که ارزشی نداشت .

از همین حالا از آینده می ترسید .

از زمانی که هامین مطلع شود که او پدرش نیست .

که یک درصد حسرت نبود پدر واقعی اش را داشته باشد.

نمی خواست ذره ای کمبود داشته باشد .

دوست داشت آنقدر پدر کامل ای باشد که هامین حتی یک درصد به عمو بودن اش شک نکند .

بدون آن که نگاه از هامین بردارد، به چهره کوچک و معصوم اش لبخند زد و صادقانه گفت :

_می خوام بهترین بابای دنیارو داشته باشه .

نه صرفا یه عموی خوب رو!

سرش را به آرامی بالا برد و به محمدعلی نگاه کرد .

پوست لبش را زیر دندان‌هایش کشید و گره انگشت‌هایش را دور فنجان محکم‌تر کرد .

سپس با همان استرس لب زد :

_هنوز سر تصمیمتون هستید !

نگاه از هامین برداشت و به نوا دوخت .

باز هم به جان پوست لب‌هایش افتاده بود .

چشم‌هایش از ترس دو دو می‌زد و انگشت‌هایی که محکم دور فنجان گره‌شان کرده بود، می‌لرزید .

سعی کرد توجه‌ای به تنش و استرس‌اش نکند .

خصوصاً قسمت کندن پوست لب‌هایش !

_اتفاقی افتاده که از تصمیم رد شم؟

سپس مکثی کرد و کاملاً رو به نوا نشست .

دماغش را بالا کشید .

به جلو خم شد و دست‌هایش را قفل یکدیگر کرد .

نگاه جدی‌اش را به نگاه ترسیده‌نوایی که تمام حرکاتش را از بر بود،

دوخت و ادامه داد :

_همین روزاست که شناسنامه هامین بیاد. اونم در حالی که جلوی نام پدر، اسم من نوشته شده! اسم هامین هم توی شناسنامه منه! من پذیرفتم که بابای هامین باشم، بهتره تو هم قبولش کنی !
نتوانست جلوی خنده تلخ و عصبی اش را بگیرد .

فنجان را تقریباً روی میز کوباند و بی توجه به قطره های داغ چای که انگشت هایش را سوزاند، نگاهی را به محمدعلی که با اخم به انگشت های او نگاه می کرد، دوخت و با تمسخر گفت :

_خیلی ساده گرفتین این مسئله رو! من بگم شما باباشی... شما هم بگین آره من باباتم. مادرتون چی؟ مریم خانوم چی؟ رها خانوم همسرتون؟
دوست، آشنا، در و همسایه !

جلوی دهن چند نفر و قراره ببندین؟
ناخواسته بغض گلویش را چسبید و کلامش را قطع کرد .

از روی مبل برخاست و با عجز ادامه داد :

_به بچم بگم عموت باباته اما مادر بزرگت و بقیه حتی به همخونی هم قبولت ندارن؟

محمدعلی در حالی که تمام حواسش معطوف انگشت های سرخ و متورم نوا بود، از جا برخاست و به سمتش رفت .

سپس زیر لب غرید :

_متوجه‌ای سوختی؟ ببینم دست‌هاتو!

محمدعلی قصد داشت دستش را ببیند اما او تحت هیچ شرایطی نمی‌خواست بحث‌شان نیمه تمام بماند.

باید تکلیف آینده فرزندش را مشخص می‌کرد .
خودش به جهنم .

آینده‌ای نداشت که حرص‌اش را بخورد. سراسر سیاهی بود .

اما نمی‌خواست حتی لکه‌ای روی سفیدی بخت فرزندش بنشیند .

سرتقانه نگاهش را به چشم‌های عصبی، اما در عین حال نگران محمدعلی دوخت و دست‌هایش را پشت سرش پنهان کرد .

سوزش دست‌هایش اهمیتی نداشت وقتی بحث، بحث هامین بود .

_چیز مهمی نیست.

رو به روی‌اش ایستاد .

قد بلند و هیکل درشت و ورزشکاری‌اش، روی اندام ظریف و او سایه انداخته بود .

جوری که مجبور بود برای نگاه کردن به صورت‌اش، تمام سرش را بالا بگیرد .

محمدعلی به چشم‌های یاغی اما اشک‌آلود نوا نگاه کرد و با تشر غرید :

—چای داغ ریخته روی دستت! یعنی چی چیز مهمی نیست؟

آدم لجبازی نبود .

آن هم مقابل بابا لنگ دراز کودکی‌هایش ...

الان هم اصلاً دلش نمی‌خواست لجبازی کند. فقط دوست نداشت بحث به بی‌راهه برود .

اما ناخواسته رفتارهایش شبیه به لجبازی شده بود .

سرش را پایین گرفت تا بیشتر از این تماس چشمی‌شان طول نکشد .

خصوصاً با وجود فاصله کمی که داشتند !

سپس در جواب محمدعلی با جدیت پاسخ داد :

—یعنی هیچ چیز مهم‌تر از آینده پسر من نیست!

در جوابش ناخواسته با صدای بلند غرید :

—آینده پسر من! دستت و بده ببینم!

پیش نیامده بود فریاد بزند .

اصلا بلد نبود با کسی بلند حرف بزند .

همیشه تمام عصبانیت‌اش، پشت بغض‌هایش پنهان می‌ماند .

اما این بار نتوانست ...

سرش را بالا گرفت و زیر نگاه منتظر محمدعلی، مانند او فریاد زد :

_تضمین می‌کنی؟

او هم بلند و قاطع جواب داد :

_آره !

با حرص خندید و جواب داد :

_عه؟ اون وقت تضمینتون چیه؟

بدون آن که فکر کند، مُشت محکمی به دیوار پشت سر نوا زد .

دقیق کنار سرش ...

سپس بدون آن که توجه‌ای به درد استخوان‌هایش بکند، قاطعانه غرید :

_دلی که برایش می‌تپه!

خشم محمدعلی وادارش کرد آرام شود .

مطمئن بود دست‌اش آسیب دیده... تمام دیوار پشت سرش از مُشت

محمدعلی لرزیده بود .

بغض کرده به دست متورم محمدعلی نگاه کرد و ناخواسته با تمنا لب زد :

__یا دلی که برایش می‌تپه عموی خوبی باشی برایش...

نگاهش را به نوا دوخت .

بغض‌اش خلع سلاح‌اش کرد .

کمی عقب رفت و آرام‌تر جواب داد :

__هیچ بچه‌ای به عمو احتیاج نداره. اما به بابا چرا... پسر پدر می‌خواد! حتی

اگه بهترین عموی جهان باشم برایش .

سپس روی مبل نشست و دست متورم و دردناکش را با دست دیگرش گرفت .

نوا نیز آرام به سمتش آمد .

رو به روی‌اش پایین مبل نشست و در حالی که بی‌صدا اشک می‌ریخت، آرام گفت :

__دستتون... نیاز به پانسمان داره .

نگاهش را به نوای نگران دوخت و مانند او آرام جواب داد :

__دستو ندیدم که حالا دستمو نشون بدم! اگه سوختگی دست تو مهم

نیست، پانسمان شدن دست منم اهمیتی نداره.

این روی محمدعلی برایش ناشناخته بود .

یعنی اگر می‌خواست صادق باشد، باید می‌گفت که تمام محمدعلی برایش ناشناخته است!

این که لجبازی یا تلافی کند، از شخصیتی که تا به الان از او دیده بود، دور بود .

هرچند محمدعلی برای او همیشه در سایه بود .

اما سایه‌ای حمایت‌گر ...

و خب همین امر باعث شده بود که از تمام شخصیت او، تنها حمایت‌هایش برایش پررنگ بوده باشد.

ناخواسته لبخندی روی لبش نشست .

با آن هیبت مردانه، شبیه پسر بچه‌های تخس شده بود .

نگاهش را به محمدعلی که همچنان ناراحت نگاهش می‌کرد انداخت و گفت :

_تلافی می‌کنین؟

لبخند نوا باعث شد او هم از گارد خودش خارج شود و نامحسوس لبخند بزند .

من می‌گم مقابله به مثل.

دست از لجبازی برداشت و آرام دست‌هایش را از پشت سرش خارج کرد و مقابل چشم‌های خودش و محمدعلی گرفت.

با دیدن تاول‌های کوچکی که روی دست‌های سفیدش، خال انداخته بود. باتعجب لب زد :

تاول زد !

محمدعلی اخم کرده نگاهی به دست‌های او انداخت و غرید :

یا لجبازی کار دست خودت دادی! اگه همون لحظه اجازه میدادی، پماد سوختگی می‌وردم برات که تاول نزنه .

سپس از روی مبل بلند شد و سریع به آشپزخانه رفت .

جعبه کمک‌های اولیه را از بالای کابینت برداشت و محتویاتش را روی این خالی کرد .

پماد سوختگی را از میان انواع قرص و پانسمان برداشت و به سمتش آمد .

پماد را به سمت اوئی که همچنان متعجب به انگشت‌های تاول زده‌اش نگاه می‌کرد، گرفت و گفت :

—از این پماد بزن روی سوختگی‌ها. واقعا احساس نکردی داری می‌سوزی؟

پماد را از دست محمدعلی گرفت و مظلومانه جواب داد :

—چرا، ولی خب فکر نمی‌کردم تاول بزنه!

روی زمین مقابل نوا نشست.

نیم نگاهی به او انداخت .

با حوصله داشت روی تاول‌های کوچک، پماد می‌زد .

نفس عمیقی کشید و آرام صدایش زد :

—نوا؟

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد :

—بله؟

جدی نگاهش کرد و صادقانه گفت :

—سر جنگ با من برندار. اگه عالم جلوی تو و این بچه وایسن، من کنار

شما مقابل اونام.

سر پماد را بست و چهار زانو نشست .

لبخند غمگینی زد و نگاهش را به گل‌های قالی دوخت .

نخواست گلایه کند اما نتوانست .

_حرفمو قدرشناسی نخونین اما اگه کنار ما بودین، تا الان این بچه رو به خونوادتون نشون میدادین.

سپس قبل از آن که پاسخی از او دریافت کند، برخاست و به آشپزخانه رفت .

نگاه خیره محمدعلی را روی خودش می دید اما بی توجه به او، از روی اپن پانسمانی را برداشت و برگشت .

مقابل محمدعلی چهارزانو نشست و آرام گفت :

_دستتون و بدین پانسمان کنم.

دستش را به سمت نوا گرفت و گفت :

_تازه زایمان کردی، روحی و جسمی جون مقابله با مادرمو نداری. هامین جون آزمایش نداره الان .

میخوام یکم وقت بخرم که شما سرپا باشین .

میخوام بدون هیچ حرف و حدیثی، بدون هیچ تیکه و کنایه ای بپذیرن که تو عروس مایی و هامین نوه این خانواده.

همانطور که سعی داشت بدون تماس جسمی، دست او را پانسمان کند،
صادقانه پاسخ داد :

_هر روز تن و بدنم میلرزه که یکی متوجه بشه من اینجامو و هزارتا انگ
دیگه بچسبونن بهم.

مکشی کرد و نگاه پر از ترس اش را به محمدعلی دوخت و ادامه داد:

_آقا محمدعلی من شاید بتونم مقابل حرف های مادرتون دووم بیارم، اما
مقابل تهمت در و همسایه و دوست و آشنا نه...

اخمی روی صورت اش نشست .

نگاه ترسیده و صدای لرزان نوا باعث می شد حالش از خودش بهم بخورد .

نوا عزیز برادرش بود. میعاد محتاط و محافظه گر بی شک آن قدر عاشق او
شده بود که این گونه با ریسک او را محرم پنهانی خودش کرده بود .

وگرنه میعاد آدمی نبود خلاف خواسته مادرشان کاری کند .

و وای به حال او که بعد برادرش، نتوانسته آن طور که باید از یادگارش
مراقبت کند.

نگاه عصبی اش را به دستی که نوا داشت با وسواس پانسمان می کرد

انداخت و غرید:

_غلط کرده کسی بخواد نگاه چپ به زن برادرمو بچش بندازه.خونه غریبه نیستی که! عموی بچتم.

یه مدت اینجایی بعدم میری خونه مادرشوهرت .

این مسئله هیچ عیبی داخلش نیست که بی خودی واسه خودت پر رنگش کردی .

در حالی که بند بند دل زخم خورده‌اش داشت با حمایت محمدعلی ترمیم می‌شد، اما بدون نگاه به او زمزمه کرد :

_این مسئله زمانی عیب نیست که هویت بچم به رسمیت شناخته شده باشه. وگرنه از نظر مادرتون ...

نگاهش کرد و با صدا زدن نام‌اش، اجازه نداد جمله‌اش را تمام کند .

_نوا؟

روی پانسما را چسبی زد تا محکم شود، سپس همزمان که باقی مانده باندها را جمع می‌کرد، نگاهش کرد و جواب داد :

_بله؟

در حالی که به چشم‌هایش نگاه می‌کرد، آرام پرسید :

_تو که اینقدر از مادرم می ترسی، چطوری قبول کردی بدون هیچ سند و مدرکی، یواشکی و بی خبر محرم میعاد بشی؟

در جوابش تلخ لبخند زد .

نگاهش را به زمین دوخت و همزمان که برمی خواست، زمزمه کرد :

_آدم عاشق، نترس میشه آقا محمدعلی. دلش قرص میشه به یارش... سرش رو آبراس، ترس و خطا براش خنده دار میشه .

قدمی به سمت آشپزخانه برداشت اما بین راه مکث کرد .

آب دهانش را قورت داد و در ادامه با بغض گفت :

_همه ی من میعاد بود. خوب و بدم... زشت و زیبام... راست و چپم... جز میعاد هیچی برام مهم نبود.

شاید ناراحت بشین اما اگه میعاد بود، حتی کنایه های مادرتون هم برام مهم نبود!

گفت و با قدم های تند و شتابانی راهی آشپزخانه شد .

رفت و ندانست چه ولوله ای میان قفسه سینه محمدعلی برپا کرد .

میان دل مردی که دیگر عاشقش نه، اما حسرت داشتنش را در پستوی دلش نگه داشته بود .

حسرتی که بعد از گذر چند سال، همچنان به دلش مانده بود و بلد نبود از دلش بیرون اش کند .

محمدعلی در حالی که با پشت دست عرق های پیشانی اش را پاک می کرد، نگاه از جای خالی نوا برداشت و زیر لب با تلخی نجوا کرد :

__بی مروت!

نگاهی به هامین انداخت .

چهره معصوم و غرق خواب اش هم حواسش را از این حسرت کهنه پرت نکرد .

از روی مبل برخاست .

بدون آن که نگاهی به آشپزخانه بیاندازد، گفت :

__میرم ناهار بگیرم .

صدای خش دار و لرزانش را از آشپزخانه شنید .

گریه کرده بود ...

__زحمت نکشین یه چیزی درست میکنم .

پلک هایش را روی هم فشرد .

همان حسرت کهنه، موجب می‌شد گاهی بیش از اندازه روی او حساس شود .

مثلا روی کندن پوست‌های لبش... روی لرزش صدایش... روی جویدن ناخن‌هایش هنگام ترس ...

روی بغض صدایش ...

لعنت به او...

لعنت به حسرت کهنه و روزهای بی‌نوایش!

که گاهی زیاد از حد خودشان را نشان می‌دادند .

بدون نگاه به او، شبیه به آدمی که قصد داشت فرار کند سریع و شتابان به سمت در ورودی رفت.

سپس قبل آن که از خانه بیرون برود، با لحنی دستوری گفت :

_جای گریه استراحت کن تا پیام .

گفت و بدون آن که منتظر پاسخ او بماند، از خانه بیرون رفت تا از خودش فرار کند.

بسته شدن در باعث شد با خیال راحت از آشپزخانه خارج شود .

فین فین کنان با پشت دست اشک‌های صورت‌اش را پاک کرد و کنار
هامین نشست .

متوجه فرار محمدعلی شده بود .

از چه نمی‌دانست اما حرکت شتاب‌زده‌اش به خوبی این را نشان می‌داد .

زانوهایش را بغل گرفت و به چند تاول پشت انگشت‌هایش نگاه کرد.

ذهنش درگیر رفتن محمدعلی بود .

حرف بدی نزده بود. یعنی حداقل‌اش این بود که بی‌احترامی نکرده بود !

اما خب حدس می‌زد که شاید از آن قسمتی که درباره مادرشان حرف زده
ناراحت شده .

هرچند دروغ نگفته بود .

می‌عاد که بود ترس معنایی نداشت .

شاید ازدواج پنهانی‌شان اینگونه نشان می‌داد که ترسیده بودند، اما در
واقعیت فقط از ثانیه‌ای نداشتن یکدیگر می‌ترسیدند نه از کسی .

و همین باعث شده بود که می‌عاد بخواهد زمانی ازدواج‌شان را لو دهد که
حتی ثانیه‌ای نتوانند بین‌شان فاصله بیاندازند .

هرچند دست تقدیر قوی‌تر بود ...

ثانیه که هیچ، قدر دو جهان بین‌شان فاصله انداخت.

نق نق هامین باعث شد از فکر خارج شود و نگاه از تاول‌های دستش بردارد .

به سمت هامین چرخید و لبخندزنان زمزمه کرد :

_جانِ مامان؟ بیدار شدی پسرَم؟

هامین دهان باز کرد و دنبال سینه گشت .

خندید و او را در آغوش گرفت تا زودتر شیرش دهد .

حضور هامین خوب بود ...

با وجود او تحمل تنهایی و مشکلات آسان‌تر شده بود .

انگار که خدا برای دردهایش، نوشدارو فرستاده بود تا سر پا شود.

دست‌هایش را دور فرمان محکم گره زد .

دست آسیب دیده‌اش تیر کشید اما بی‌توجه به دردش، سوی مقصد

نامشخصی راند.

تا دور شود ...

از خودش یا آن حسرت کهنه و قدیمی، نمی‌دانست .

رفت تا ذهن‌اش درگیر هرچیزی جز گذشته شود.

به خودش که آمد، متوجه شد نزدیک امامزاده صالح است.

همیشه همین بود .

زمانی که از عالم و آدم کلافه می‌شد و دنبال مکانی می‌گشت تا تخلیه

شود، حتی اگر خودش هم نمی‌خواست، انگار او صدایش می‌زد .

ماشین را داخل یکی از کوچه‌ها پارک کرد و از روی صندلی عقب، کلاهِش

را برداشت تا تقریباً صورت‌اش را کمی بپوشاند .

امامزاده صالح فرق داشت. نمی‌خواست لحظه‌ای خلوت‌شان بهم بریزد .

اینجا تنها جایی بود که دوست داشت فقط محمدعلی باشد، نه تایگر

ایران !

جلوی کلاه آفتاب گیرش را تا روی ابروهایش پایین کشید و از ماشین

پیاده شد .

همانطور که سرش را پایین نگه داشته بود، با قدم‌های سریعی کوچه نسبتاً

خلوت را پیمود .

به در ورودی امامزاده که رسید مکث کرد .

تازه یادش آمد که دستِ خالی آمده...

طبق یک قرار نانوشته، نه او دست خالی از امامزاده برمی گشت. و نه خودش دست خالی وارد صحن می شد .

عقب گرد کرد و از کنار مغازه‌ای که همان نزدیکی بود، چند بسته نقل و شکلات خرید تا پخش کند.

این بار با حال بهتری وارد صحن شد .

نگاهی به ساعت انداخت .

تقریباً دو ساعت از رفتن محمدعلی می گذشت و خبری ازش نبود .

نمی دانست باید منتظرش بماند که با ناهار برگردد یا نگران شود که یک ناهار خریدن ساده، چرا دو ساعت زمان برده !

از بلا تکلیفی خوشش نمی آمد .

خودش را قانع کرد که او قرار بوده با ناهار برگردد !

پس حق داشت که بابت دو ساعت تاخیرش، نگران شود و تماس بگیرد .

قبل آن که پشیمان شود، از لیست آخرین تماس هایش، آیکون نام او را لمس کرد و گوشی را کنار گوش اش نگه داشت .

به دومین بوق نرسیده، صدای گرم و آرام اش را شنید .

_الو؟ جانم؟

پوست نازک ناخن سبابه‌اش را با استرس به دندان گرفت و گفت :

_سلام، اوم...زنگ زدم بپرسم که شما نمایین دیگه؟

هراسان نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت .

با دیدن زمان، آرام به پیشانی‌اش کوبید و از جا بلند شد .

آنقدر محو درد دل با امامزاده شده بود که گذر زمان را متوجه نشده بود .

دستش را به نشانه ادب روی سینه گذاشت و همانطور که عقب عقب

می‌رفت، در جواب نوا گفت :

_من معذرت می‌خوام گرسنه موندی. تا نیم ساعت دیگه خونه‌م .

نوا با خجالت از روی مبل برخاست و همانطور که بی هدف در حال

می‌چرخید، جواب داد :

_خواهش میکنم، اشکالی نداره .

تقریباً صحن امامزاده را با دو پیمود .

همانطور که نفس نفس می‌زد، قبل آن که نوا قطع کند، صدایش زد :

_نوا؟

گوشه پلک‌هایش را خاراند و آرام جواب داد :

بله؟

در حالی که تند تند نفس می کشید، در ماشین را باز کرد و پرسید :

چیزی احتیاج نداری؟

نگاهی به هامین انداخت. نمی دانست گفتن اش درست بود یا نه .

اما به هر حال پای سلامتی هامین در میان بود .

دوست نداشت باز دلدرد شود .

نفس عمیقی کشید و معذب لب زد :

نه فقط... من گوشت گاو و گوساله نمی تونم بخورم، آخه هامین دلش

درد میاد. ببخشید البته.

ناخواسته لبخندی روی لبش نشست .

لبخندی که نه دلیل ای پشت اش بود و نه منطق .

و اگر هم داشت او ترجیح می داد به معنایش فکر نکند !

با همان لبخند بی دلیل، استارت زد و پرسید :

جوجه خوبه؟

انگار که لبخند بی دلیل محمدعلی مسری بود .

چرا که او هم لبخند کوتاه و محسوسی روی لبش نشست .

لب‌هایش را با زبان تر کرد و جواب داد :

بله خوبه.

تا نیم ساعت دیگه میام، فعلا یاعلی.

تماس را که قطع کرد، با همان لب‌خند بی‌دلیل، به سمت آشپزخانه رفت تا قبل آمدن محمدعلی مجدد چای آماده کند .
چای قبلی را نه او نوشیده بود و نه محمدعلی .

سفره را بر خلاف مقاومت‌های نوا، کمک‌اش جمع کرد.

نوا باید می‌پذیرفت که از این پس، فقط همسر برادر مرحوم‌اش است .

نه خدمتکار سابق خانه‌شان ...

همراه با او، از آشپزخانه خارج شد .

چای می‌خورین بیارم؟

روی مبل نشست و هامین غرق در خواب را برداشت و با احتیاط بغل گرفت .

مهر عجیبی به این موجود یک وجبی داشت .

مه‌ری که بعید می‌دانست یک عموی به برادرزاده‌اش داشته باشد .

بی شک فراتر از این‌ها بود .

همانطور که آرام گونه‌های نرم‌اش را با نوک انگشت نوازش می‌کرد، در

پاسخ به نوا گفت :

_نه زحمت نکش .

سپس نگاهش را بالا آورد و به او دوخت .

_من پیش هامین هستم. اگه کاری داری انجام بده.

با دو دلی دست‌هایش را در هم گره زد و گفت :

_آخه میترسم اذیتتون کنه .

لبخندی به چهره معصوم هامین زد .

پسرک مظلوم‌اش، اذیت بلد بود؟

آنقدر آرام خوابیده بود که دلش می‌خواست تمام صورت‌اش را غرق بوسه کند .

بدون آن که نگاهی به نوا بیاندازد جواب داد :

_نگران نباش، کاریم نداره... تو به کارات برس .

از خدا خواسته لبخندی زد و همانطور که به سمت اتاق می‌رفت، جواب

داد :

— پس با اجازتون من میرم حموم.

با آوردن نام حمام، نگاه از هامین برداشت و بلافاصله گفت :

— میخوای اول هامین و حموم کنیم؟ بعد خودت برو حموم.

فکر بدی نبود .

تا الان از تنهایی و نیوفتادن ناف هامین می ترسید که حماماش نکرده بود .

اما حالا ناف هامین افتاده بود و محمدعلی هم کمکاش می کرد، می شد حماماش کرد .

البته مطمئن نبود بتواند از پساش بریایند .

با شک به محمدعلی نگاه کرد و گفت :

— آخه میترسم نتونیم !

نگاهی به هامین انداخت .

کار سختی به نظر نمی آمد که دو نفری نتوانند از پساش بریایند .

یک حمام ساده بود دیگر !

در جواب نوا، با خونسردی پاسخ داد :

— آخه کار سختی نیست که! یه لیف زدن ساده اس !

من میگیرمش، تو بشورش. چگونه؟

لبخندی زد و گفت :

—باشه من میرم وسیله هاشو آماده کنم .

در جوابش سری تکان داد .

نوا به سرعت به سمت اتاق رفت تا وسایلش را آماده کند .

هرچند امیدوار بود که هامین در حمام گریه‌زاری راه نیاندازد .

به سمت ساک هامین رفت و یک زیر دکمه و سرهمی به همراه حوله‌اش برداشت .

سپس بیرون آمد و به سمت حمام رفت .

وان کوچک‌اش را از آب ولرم پر کرد و کمی دوش حمام را باز گذاشت تا حمام گرم شود.

کارش که تمام شد بیرون آمد .

با دیدن هامین که بیدار شده و آماده در آغوش محمدعلی بود، لبخندی زد و گفت :

—حموم آماده‌س .

محمدعلی هامین را به سمتش گرفت و گفت :

—من بلد نیستم لختش کنم .

بدون کلامی هامین را گرفت و مشغول در آوردن لباس هایش شد .

سپس جلوتر از او راهی حمام شد .

محمدعلی نیز پاچه های شلوارش را تا زد و همانطور که آستین هایش را بالا می کشید، پشت سرش به حمام رفت.

_فکر کنم باید داخل وان نگهش دارین .

دو طرف وان نشستند .

محمدعلی دست دراز کرد و هامین را با احتیاط داخل وان نگه داشت .

نوا هم به سرعت کمی آب روی بدنش ریخت و با لیف شروع به شستن بدنش کرد .

دست و پا زدن هامین و نگاه های کنجکاوش، باعث می شد هر لحظه یکبار به کارهایش بخندند .

برای هر دوی شان تجربه جالب و البته شیرینی بود.

جوری با ذوق به کارهایش نگاه می کردند که انگار تا به این لحظه چنین شوقی را تجربه نکرده بودند.

با وجود آن که پر بودند از خامی و بی تجربگی، اما انگار همین نو بودن تجربه برای شان شیرین شده بود .

میان خنده و قربان صدقه رفتن هایشان، هامین را حمام کردند .

نوا حوله را دور بدن خیس هامین پیچاند و جلوتر از محمدعلی از حمام خارج شد .

سپس نزدیک بخاری نشست تا لباس هایش را بپوشد .

هامین غرق خواب را به دست محمدعلی سپرد و گفت :

__بهش شیر دادم فکر نکنم تا پیام بیدار شه .

محمدعلی نگاهی به لپ های گلگون شده هامین انداخت و با احتیاط پرسید :

__می خوای واسه احتیاط شیر بذاری براش؟

حیرت زده بدون آن که متوجه جمله اش شود، با گیجی جواب داد :

__چطوری سینه هامو بذارم؟

این بار محمدعلی با حیرت نگاهش کرد و همین نگاه نوا را متوجه جمله اش کرد .

با خجالت لب گزید و سرش را در یقه اش فرو برد .

محمدعلی در حالی که گیج بازی و البته شرم او به خنده‌اش انداخته بود، به سختی قهقهه‌اش را پشت لبخند کوتاهش پنهان کرد و پاسخ داد :

_منظورم این بود که داخل شیشه‌شیر برایش شیر بذاری. که اگه یه درصد شیر خواست، بهش بدم.

در حالی که کم مانده بود برای گیج بازی‌ای که در آورده خودش را دار بزند، بدون آن که به محمدعلی نگاه کند، بی‌حواس لب زد :

_آخه فقط سینه‌های خودمو دوست داره !

جمله‌اش که تمام شد، تازه فهمید باز هم از جمله‌بندی درستی استفاده نکرده !

نگاه هراسان و خجالت‌زده‌ای به محمدعلی انداخت و بی‌توجه به لبخند او، سعی کرد جمله‌اش را تصحیح کند .

_نه یعنی، میدونین یعنی منظورم اینه که، من اصلاً... وای! نه من آخه تا حالا بهش توی شیشه شیر ندادم! واسه همین میگم که اصلاً من ...

محمدعلی که متوجه هول شدن او شده بود، نخواست بیش از این اذیت شود .

بین حرفش پرید و آرام گفت :

_باشه نوا، من متوجه شدم. نگران نباش تو برو حموم.

فکر کنم باید داخل وان نگهش دارین .

دو طرف وان نشستند .

محمدعلی دست دراز کرد و هامین را با احتیاط داخل وان نگه داشت .

نوا هم به سرعت کمی آب روی بدنش ریخت و با لیف شروع به شستن بدنش کرد .

دست و پا زدن هامین و نگاه‌های کنجکاوش، باعث می‌شد هر لحظه یکبار به کارهایش بخندند .

برای هر دوی‌شان تجربه جالب و البته شیرینی بود.

جوری با ذوق به کارهایش نگاه می‌کردند که انگار تا به این لحظه چنین شوقی را تجربه نکرده بودند.

با وجود آن که پر بودند از خامی و بی‌تجربگی، اما انگار همین نو بودن تجربه برای‌شان شیرین شده بود .

میان خنده و قربان‌صدقه رفتن‌هایشان، هامین را حمام کردند .

نوا حوله را دور بدن خیس هامین پیچاند و جلوتر از محمدعلی از حمام خارج شد .

سپس نزدیک بخاری نشست تا لباس‌هایش را بپوشد .

هامین غرق خواب را به دست محمدعلی سپرد و گفت :

__بهش شیر دادم فکر نکنم تا پیام بیدار شه .

محمدعلی نگاهی به لپ‌های گلگون شده هامین انداخت و با احتیاط پرسید:

__می‌خوای واسه احتیاط شیر بذاری براش؟

حیرت زده بدون آن که متوجه جمله‌اش شود، با گیجی جواب داد :

__چطوری سینه‌هامو بذارم؟

این‌بار محمدعلی با حیرت نگاهش کرد و همین نگاه نوا را متوجه جمله‌اش کرد .

با خجالت لب‌گزید و سرش را در یقه‌اش فرو برد .

محمدعلی در حالی که گیج‌بازی و البته شرم او به خنده‌اش انداخته بود، به سختی قهقهه‌هایش را پشت لب‌خند کوتاهش پنهان کرد و پاسخ داد :

__منظورم این بود که داخل شیشه‌شیر براش شیر بذاری. که اگه یه درصد شیر خواست، بهش بدم.

در حالی که کم مانده بود برای گیج بازی‌ای که در آورده خودش را دار
بزند، بدون آن که به محمدعلی نگاه کند، بی‌حواس لب زد :

— آخه فقط سینه‌های خودمو دوست داره !

جمله‌اش که تمام شد، تازه فهمید باز هم از جمله‌بندی درستی استفاده
نکرده !

نگاه هراسان و خجالت‌زده‌ای به محمدعلی انداخت و بی‌توجه به لبخند او،
سعی کرد جمله‌اش را تصحیح کند .

— نه یعنی، میدونین یعنی منظورم اینه که، من اصلا... وای! نه من آخه تا
حالا بهش توی شیشه شیر ندادم! واسه همین میگم که اصلا من ...
محمدعلی که متوجه هول شدن او شده بود، نخواست بیش از این اذیت
شود .

بین حرفش پرید و آرام گفت :

— باشه نوا، من متوجه شدم. نگران نباش تو برو حموم.

سپس همراه با هامین عقب گرد کرد و رو به روی تلوزیون نشست .
می‌دانست نوا هربار هول می‌شود، به حدی رشته کلام از دستش می‌پرد که
دیگر معنای کلمات را نمی‌فهمد .

و بی شک هر سوتی را با سوتی وحشتناک تری، پر رنگ می کند .
اینگونه خواست به او مهلت دهد که خودش را پیدا کند .
نمی خواست بیش از این با حس خجالت، خودش را آزار دهد .
سپس پانسمان نمودار دستش را آرام باز کرد و روی میز گذاشت .
آسیب دیدگی دستش نیازی به پانسمان نداشت .
نوا که کم مانده بود از ناراحتی گریه کند، برای فرار از جو سنگین هال،
خودش را داخل حمام پرت کرد .
به اندازه کافی جلوی محمدعلی سخنرانی کرده بود.
بدون آن که لباس هایش را از تن اش بیرون بیاورد، دوش آب سرد را باز
کرد و زیرش ایستاد تا شاید گرمای خجالت درونش را با سردی آب از بین
ببرد .
خنکای آب، لرز به بدنش انداخت .
جوری که نفس هایش کوتاه و منقطع شدند .
اما سرسختانه پلک هایش را روی هم فشرد و تحمل کرد .
کمی که حالش بهتر شد، دوش آب سرد را بست و لباس های خیس اش را
داخل تشت انداخت .

مجدد دوش آب گرم را باز کرد و زیرش ایستاد .
باوجود آن که به هامین شیر داده و سیرش کرده بود، اما استرس داشت که
در نبودش بیدار شود و بهانه بگیرد .
به همین دلیل به سرعت مشغول شستشوی بدنش شد.
دوش آخر را که گرفت، آب را بست .
به سمت آویز داخل حمام رفت اما میان راه خشکاش زد !
لعنت به او و حواس پرتی‌های ناتمام‌اش ...
نه حوله آورده بود و نه لباسی !
لباس های قبلی‌اش را هم که خیس کرده بود و حالا عملاً چیزی نداشت تا
بپوشد .
از استرس گلایش خشک شد .
مستاصل کف حمام زانو زد و نالید :
_ الان چه غلطی کنم من ...
طولی نکشید که اشک روی گونه‌های خیس‌اش چکید و هق‌هق آرام‌اش،
سکوت حمام را شکست.

حمام داخل هال قرار داشت و نمی‌شد لخت بیرون برود و مجبور بود به محمدعلی رو بیاندازد .

که خودش بدترین عذاب بود .

چرا که اگر میگفت حوله‌اش را بیاورد، حوله کوتاهش تا ران‌هایش را هم نمی‌پوشاند! و عملاً بود و نبودش فرقی نمی‌کرد .

درخواست لباس هم اگر می‌کرد، بدتر بود .

چرا که هنوز لباس‌هایش داخل ساک، قاطی تمام لباس‌زیر ها و پدهای بهداشتی‌اش بودند!

شده بود چوپ دو سر باخت!

نه می‌شد لخت داخل حمام سرد بماند، و نه درخواست حوله و لباس کند. از شدت بی‌چارگی گریه‌اش شدت گرفت .

همانطور که بدن خیس‌اش را بغل گرفته بود، خودش را روی زمین تکان داد و بارید .

هرچه فکر می‌کرد کمتر به نتیجه‌ای می‌رسید .

از سوی دیگر حمام یخ کرده بود و بدن لخت و خیس‌اش، در مقابل سرما هیچ محافظی نداشت.

صدای نق زدن هامین را که شنید، گریه‌اش شدیدتر و بلندتر شد .
به سختی بدن یخ زده‌اش را از روی زمین بلند کرد و پشت در حمام
ایستاد.

تقریباً مدت زمان زیادی را داخل حمام مانده بود و می‌دانست حالا بی‌شک
پسرک‌اش، گرسنه‌است .

با بی‌قراری به در چوبی حمام تکیه داد و گریه‌کنان لب زد :

_جونم مامان؟ چیکار کنم خدا؟

هرچه هامین را روی دستانش تکان داد، آرام نگرفت .

دهانش را به طرفین به دنبال سینه می‌چرخاند و گریه می‌کرد .

_جانم عزیزم؟ گرسنه‌ای؟

همانطور که هامین را روی دستانش تاب می‌داد، به سمت حمام رفت .

تقه آرامی به در زد و گفت :

_هامین شیر می‌خواد، چقدر دیگه کارت تمومه؟

صدای گریه‌های آرام نوا را شنید و اخم روی صورتش نشست .

با نگرانی جلوتر رفت و باز به در کوبید .

__نوا؟ چی شده؟ چرا داری گریه میکنی؟نوا؟ باز کن در و ببینم! خوبی؟

زمزمه آرام اما گریان اش را شنید .

__من لخت موندم آقا محمدعلی!

با گیجی به در بسته حمام نگاه کرد .

طبیعتا همه در حمام لخت بودند !

اما دلیل این که نوا با گریه از لخت بودن اش بگوید، برایش مبهم و سوال برانگیز بود.

هامین را در آغوش تکانی داد و در جواب به نوا گفت :

__متوجه منظورت نشدم! یعنی چی؟

آنقدر سرما و از سوی دیگر استرس بابت گریه های هامین، بهش فشار آورده بود که تمرکزی روی گفته هایش نداشت و طبق معمول، رسماً داشت خزعبلات می بافت .

با حرص آب دماغش را بالا کشید و گریه کنان نالید :

__یعنی لخت موندم دیگه... به کمکتون نیاز دارم.

محمدعلی طبق شناختی که از او داشت، می دانست مشکلی پیش آمده که او را پریشانی و عصبی کرده .

چون مشخص بود درکی از کلماتی که به زبان می‌آورد ندارد .
سعی کرد ابتدا آرامش را به او برگرداند تا بتواند منظورش را متوجه شود .
وگرنه این‌گونه اگر پیش می‌رفتند، تا سال‌های سال پاسخ درست و واضحی
از نوا دریافت نمی‌کرد .

به در حمام تکیه داد و با خونسردی گفت :
_نوا لطفاً یه نفس عمیق بکش .

عصبی و گریان پشت در حمام نشست و در جوابش گفت :
_من لختم شما میگی نفس عمیق بکش؟ بچم شیر میخواد شما نفس
عمیق می‌خوای ازم؟
با یک دست هامین را نگه داشت و با دست دیگر عرق پیشانی‌اش را پاک
کرد .

سپس سعی کرد با آرامش تکرار کند .
_خواهش می‌کنم ازت! یه نفس عمیق بکش و سعی کن آرام باشی . بعد
شمرده شمرده بهم بگو که منظورت چیه؟ تا بتونم کمکت کنم!
با وجود آن که حوصله توجه به حرف‌های بیهوده محمدعلی را نداشت، اما
سعی کرد طبق گفته او عمل کند .

چشم‌هایش را بست و چندین بار پشت سر هم نفس عمیق کشید .

کمی که آرام شد تازه به عمق فاجعه پی برد .

باز هم طبق معمول ندانسته حرف زده بود .

این بار از شدت خجالت بغض کرد اما وقت نداشت تا بیش از این برای آبروی رفته‌اش سوگواری کند .

از پشت در برخاست و آرام صدایش زد :

_آقا محمدعلی؟ هستید؟

محمدعلی که به سختی توانسته بود هامین را بخواباند، با شنیدن صدای بغض‌آلود نوا، اخمی کرد و آرام جواب داد :

_جانم؟ چی شده؟

آب دهانش را قورت داد و بدن سردش را در آغوش گرفت .

سرما تا استخوان‌هایش رسوخ کرده بود و می‌ترسید میان این همه گرفتاری، سرماهم بخورد .

با صدایی لرزان و همزمان با بستن پلک‌هایش از شدت خجالت، گفت :

_من فراموش کردم حوله و لباس بیارم با خودم !

لباس‌های قبلیم خیس شدن...

حالا پازل ذهن‌اش چیده شده بود .

تمام این مدت سعی کرده بود به معنای جمله نوا فکر کند تا دلیل گریه و بی‌قراری‌اش را بفهمد اما دورترین نقطه ذهن‌اش هم سمت چنین مسئله ساده‌ای نرفته بود !

ناخواسته نفس راحتی کشید و جواب داد :

_هامین خوابه، میذارمش زمین برات لباس میارم .

منتظر پاسخ نوا نماند و هامین را روی تشک مخصوص‌اش، با احتیاط خواباند.

خیالش که از بابت هامین راحت شد، به سمت اتاق رفت تا زودتر برای نوا لباس ببرد .

حمام‌اش بزرگ بود و می‌دانست زود محیط‌اش سرد می‌شود .

می‌ترسید که سرمای حمام و تن خیس‌اش، باعث شود سرما بخورد.

وارد اتاق که شد، نگاهی به اطرافش انداخت .

با دیدن ساک، به سمتش رفت و برای آن که زودتر لباس مناسبی پیدا

کند، تمام محتویاتش را به اجبار کف اتاق خالی کرد.

از میان لباس‌هایش، پیراهن بلند گلبهی رنگی انتخاب کرد و برخاست .

خواست از اتاق خارج شود اما میان راه مکث کرد .

نوا به لباس زیر هم احتیاج داشت اما نمی دانست این که او به لباس های خصوصی اش دست بزند کار درستی است یا نه .

به عقب چرخید و به لباس های پخش شده در کف اتاق نگاه کرد .

آب دهانش را قورت داد و آرام به سمت لباس ها رفت .

شاید دست زدن به لباس های خصوصی اش کار اشتباهی محسوب می شد اما به هر حال چاره ای هم جز انجام این اشتباه نداشت .

نوا، خانم بود .

آناتومی بدن او اجازه نمی داد که بدون لباس زیر بیرون بیاید !

به ناچار میان لباس ها نشست و کمی زیر و روی شان کرد تا لباس زیر پیدا کند .

با دیدن اولین سوتین و شورتی که به چشم اش خورد، آن ها برداشت و بین پیراهن اش گذاشت .

خواست بلند شود که نگاهش به بسته پد بهداشتی افتاد .

اخمی کرد و با خودش زمزمه کرد :

زن ها بعد زایمان تا چند روز خونریزی داشتن؟

فکر کنم خیلی !

با دو دلی پد بهداشتی را هم چنگ زد و به سرعت از اتاق خارج شد .

پشت در حمام که رسید، آرام به در کوبید .

_نوا؟

_ب... بله؟

صدای تو دماغی و لرزان نوا، خبر از شروع سرماخوردگی اش می داد .

با تاسف سری تکان داد و گفت :

_در و باز کن لباس هاتو بدم بهت.

آب دماغش را بالا کشید و کامل پشت در پنهان شد .

سپس کمی لای در را باز کرد و دستش را جلو برد تا زودتر لباس هایش را بگیرد.

از شدت سرما نوک انگشت هایش سرخ شده بودند و توان نداشتند .

شاید نزدیک به یک ساعت، با بدنی خیس و لخت در حمام مانده بود و با

بی عقلی حتی دوش آب گرم را باز نگذاشته بود تا حداقل بخار در حمام

بپیچد .

رسمایخ زده بود!

لباس‌ها را از دست محمدعلی گرفت و همزمان با بسته شدن در، با صدایی که از شدت سرما می‌لرزید، گفت :

—م... ممنون !

از در حمام فاصله گرفت.

نگران نوا بود .

اگر سرما می‌خورد کسی را نداشت تا مراقبت کند ازش...

دستی به پشت گردن‌اش کشید و با خودش غر زد :

—سرما بخوری چیکارت کنم آخه تو رو بچه !

به سمت بخاری رفت و درجه‌اش را بیشتر کرد .

سپس از میان اندک پتوهایی که آنجا داشت، پتوی گرمی را برداشت و باز جلوی در حمام منتظر ایستاد.

اما همان لحظه صدای خجالت‌زده نوا را شنید .

—آقا محمدعلی هستید هنوز؟

به در نزدیک شد و با نگرانی جواب داد :

—آره، چیزی احتیاج داری؟

زمزمه آرام‌اش را شنید .

—من... من شالمم خيسه! ببخشيد تو رو خدا... ميشه برام شالي، روسري
چيزي بيارين؟

بدون جواب به سمت اتاق قدم برداشت تا برايش شال و يا روسري پيدا
کند .

با ديدن روسري روي تخت، به سرعت برش داشت و باز راهي حمام شد .
پشت در که رسيد. تقه‌اي به آن زد و گفت :

—روسري آوردم برات.

در را باز کرد و همانطور که پشت در پنهان بود، با خجالت روسري را گرفت
و سر کرد .

آماده بود اما با حس خجالت‌اش چه مي‌کرد؟

وقتي که لباس‌ها را ديده بود از خجالت دلش مي‌خواست زمين دهان باز
کند و او را بلعد !

تصور اين که محمدعلي هم حواسش به لباس زير و هم به پد بهداشتي
بوده، باعث مي‌شد از شدت خجالت گونه‌هايش سرخ شوند و ضربان قلبش
اوج بگيرد .

—نوا؟ نمايي بيرون؟

شتاب زده دستی به صورت اش کشید و جواب داد :

چ... چرا، چرا. الان میام .

جلوی آینه حمام ایستاد و نگاهی به خودش انداخت .

روسری اش را تا بالای پیشانی اش جلو کشید و دست هایش را دو طرف صورت اش گذاشت تا سردی کف دست هایش، حرارت گونه هایش را بکاهد .

سپس سعی کرد با چند نفس عمیق، کمی به خودش مسلط شود .

تجربه نشان داده بود وقتی هول می کند، جملات جالبی به زبان نمی آورد .

کمی که آرام شد، ظاهر خونسردی به خودش گرفت و در حمام را باز کرد .

همین که قدمی جلو گذاشت، محمدعلی که پشت در ایستاده بود، پشت سرش قرار گرفت و پتو را دورش انداخت .

بخ کردی اینو بگیر دورت .

با خجالت دو طرف پتو را جلویش نگه داشت و پاسخ داد :

دستتون درد نکنه .

محمدعلی خواهش می کنم ای زیر لب گفت و همانطور که به سمت

آشپزخانه می رفت، ادامه داد :

__بشین جلوی بخاری.

نگاهی به قامت بلند و ورزیده محمدعلی که داشت راهی آشپزخانه می شد
انداخت و زیر لب با خودش غر زد :

__انگار بچشم!

سپس لب برچید و به ناچار جلوی بخاری نشست .

محمدعلی پاکت شیر را از یخچال بیرون آورد و کمی از آن را داخل قابلمه
کوچکی ریخت و روی گاز گذاشت.

شیر که داغ شد، آن را داخل لیوان دسته‌داری ریخت و از آشپزخانه بیرون
آمد.

به سمت نوا رفت و لیوان را جلویش گذاشت .

__شیر داغه، بخور گرم شه بدنت .

با خجالت لیوان را برداشت و جواب داد :

__ممنونم، زحمت کشیدین .

__کاری نکردم. امیدوارم سرما نخوری فقط .

عقب رفت و کنار هامین نشست .

تلویزیون را روشن کرد و بی هدف شبکه‌ها را بالا و پایین کرد تا سرش گرم شود.

عادت نداشت بیکار باشد .

هرچند تمام زندگی او خلاصه می‌شد به تشک کشتی .

ورزش زندگی‌اش بود، عاشقی‌اش بود، تفریح و حال خوش‌اش بود .

اما ظاهراً قبل از حضور هامین !

دوست داشت برود باشگاه اما دل و دینش نزد این موجود کوچک و

دوستداشتنی بود .

این روزها دلش می‌خواست از هر فرصتی برای کنار او بودن استفاده کند .

و خب برایش سوال شده بود که تمام عموها، این چنین دیوانه و شیدای

برادرزاده‌هایشان بودند، یا او زیادی دل بسته بود؟

نوا همانطور که جرعه جرعه شیر داغ را می‌نوشید، نگاهی به محمدعلی

انداخت .

نمی‌دانست پیش کشیدن این بحث کار درستی بود یا نه، اما از بلا تکلیفی

خوشش نمی‌آمد .

آب دهانش را قورت داد و آرام صدایش زد :

_آقا محمدعلی؟

با صدای نوا، نگاه از صفحه تلویزیون برداشت و به عقب چرخید .

با دیدن نگاه منتظر محمدعلی، سرش را پایین انداخت و با دو دلی گفت :

_نمیدونم الان حوصله دارین یا نه... اما احساس می کنم بحثمون نیمه تموم مونده.

حوصله که داشت. اما احساس می کرد در این شرایط حرف یکدیگر را نمی فهمند .

او می خواست برای هامین پدری کند و نوا راضی نبود .

که خب دلایلش برای خودش قانع کننده بود .

نمی خواست همانطور که خودشان تمام عمر حسرت نبود پدرشان را داشتند، هامین نیز از وجود پدر محروم باشد .

نمی خواست با حسرت های آنها بزرگ شود .

بهترین عموی دنیا هم اگر بود، باز هامین یک روزی حسرت نداشتن پدرش را می خورد .

از سوی دیگر نوا می خواست هرچه زودتر وضعیت اش ثبات پیدا کند، که خب در این باره حق داشت .

اما او هنوز راه حل این مشکل را پیدا نکرده بود .

خودش هم می‌دانست پنهان کردن نوا و هامین در این خانه، رسماً بازی با دم شیر محسوب می‌شد اما احساس می‌کرد هنوز زمان آن نرسیده که آن‌ها را با مادرش رو به رو کند.

و برای خودش دلایلی داشت که شاید برای کسی قانع کننده نبود .

مثلاً این که نمی‌خواست کسی از هامین آزمایش دی‌ان‌ای بگیرد !

دوست داشت زمانی آن‌ها را با یکدیگر رو به رو کند که مادرش تمام و کمال ماهیت هامین را پذیرفته باشد .

از سوی دیگر نمی‌دانست چگونه به مادرش و بقیه بفهماند که می‌خواهد پدر هامین باشد .

که شناسنامه‌اش بزودی با نام او به عنوان پدر صادر می‌شود.

که حتی در ناخودآگاهشان هم باور کنند که او پدر هامین است .

چرا که نمی‌خواست تحت هیچ شرایطی هامین واقعیت را بداند.

اما خب بی ادبی بود اگر برای نگرانی‌های نوا، گوش نمی‌شد .

دستی به موهایش کشید و جواب داد :

—چی نگران می‌کنه؟

جرعه دیگری از شیرش را نوشید و رو به محمدعلی نشست .

پتو را دور خودش محکم کرد و بدون تعارف جواب داد :

—من از بلا تکلیفی بدم میاد. عصبی و کلافه می کنه... سخته بشینم و دست رو دست بذارم و ندونم فردا چی پیش میاد.

من به شما اعتماد دارم آقا محمدعلی اما ترجیح میدم زودتر با مادرتون رو به رو بشم .

اگه مارو پذیرفتن که چه خوب، اما اگه نپذیرفتن دست بچمو بگیرم و برم
یه گوشه زندگی کنم تا بیشتر از این مزاحم شما نباشیم.

اخمی کرد و به سرعت گفت :

—مزاحم چی؟ نوا من دارم میگم هامین پسرمه! پسرم !

بی حوصله و کلافه بین حرف محمدعلی پرید و نالید :

—نیست! نیست آقا محمدعلی! تو رو خدا بچمو هوایی نکنین. من ترجیح میدم با حقیقت رو به رو بشه تا اینکه با دروغ بزرگش کنم !

بعدشم شما اصلا به نامزدتون فکر کردین؟

گیرم که من و هامین و دوست و آشنا پذیرفتیم که شما بابای هامینی...
همسرتون چی؟ اون حق نداره مخالفت کنه؟ چرا بدون مشورت با اون
تصمیم میگیرین؟

شقیقه‌هایش نبض می‌زدند و نفس‌هایش ریتم تندی گرفته بود .
عصبی بود و در عین حال نمی‌خواست واکنش تندی نشان دهد .
هرچند نوا اشتباه نمی‌گفت .

خواسته یا ناخواسته رها نامزدش بود .
با وجود اینکه حسی به او نداشت، اما حق داشت که از تصمیمات او باخبر
باشد.

خودخواهی بود، می‌دانست... اما همسر او چه رها می‌شد و چه هر کس
دیگه، یا او را با هامین می‌پذیرفت یا اصلا ازدواجی صورت نمی‌گرفت !
در هر صورت او از هامین نمی‌گذشت .

حتی اگر مجبور می‌شد قید یک عالم را به خاطرش بزند!

دستی به موهایش کشید و از جا برخاست .

قدم زدن باعث می‌شد بهتر به خودش مسلط شود .

نمی‌خواست با حرف‌هایش، باعث رنج نوا شود .

به آشپزخانه رفت و از زیر شیر آب مشت آبی به صورت‌اش پاچید و چند نفس عمیق کشید .

دست‌هایش را به سینک ظرفشویی تکیه داد و پلک بست .
این که در مقابل حرف‌های منطقی نوا، جواب قانع کننده‌ای نداشت اذیتش می کرد .

احساساتش، سپر مناسبی برای منطق نوا نبود و این آزارش می داد.
_آقا محمدعلی؟

صدای آرام نوا را از پشت سرش شنید .
آهسته به عقب چرخید و نگاهش کرد .
بدون پتو، در حالی که همچنان لیوان نصفه نیمه شیر را به دست داشت، جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و با ناراحتی نگاهش می کرد .
نگاه منتظر او را که دید، با ناراحتی ادامه داد :

_بخدا من قصد ندارم اذیتتون کنم، اونقدرم تو زندگیم درد کشیدم که حال و حوصله لجبازی کردن و ندارم. اما واقعا درست نیست ...
موندن من زیر سقف حریم شما درست نیست ...

بدون رضایت شریک زندگی تون، پدر هامین شدن درست نیست ...

ما تو قصه‌ها زندگی نمی‌کنیم آقا محمدعلی.

فقط تو قصه‌هاست که آخر همه چی خوب و قشنگه. زندگی واقعی یه

جوری به آدم سیلی می‌زنه که تا مدت‌ها منگ میمونی .

آهی کشید و سرش را پایین انداخت .

سپس بغض کرده لب زد :

__یه بار رویایی تصمیم گرفتم... واقعیت چماق شد و خورد تو سرم. دیگه

طاقت چماق بعدی و ندارم !

میخواین پدری کنین برای هامین؟ دمتونم گرم... اما بدون رضایت رها

خانوم، نه! من مخالفم!

به روایتی حرف حساب جواب نداشت.

نه که کوتاه آمده باشد، نه! همچنان معتقد بود که تصمیم درستی گرفته

است .

اما به هر حال نوا هم حق داشت نگران باشد .

برای رفع نگرانی او، سری تکان داد و گفت :

__رضایت رها رو می‌گیرم .

با ناراحتی لب زد :

به زور؟

جدی و البته کمی ناراحت نگاهش کرد و پاسخ داد :

کی به کسی زور گفتم که الان دفعه دومم باشه؟

با خجالت لب گزید و شرمنده زمزمه کرد :

ببخشید. منظورم این نبود .

از سینک فاصله گرفت و جلو آمد .

نیم نگاهی به او انداخت و همانطور که از کنارش می گذشت، گفت :

من میرم بیرون، آخرشب میام... واسه شام منتظرم نمون .

همین که به سمت در رفت، نوا آرام صدایش زد :

آقا محمدعلی؟

به عقب چرخید و سوالی نگاهش کرد .

در حالی که دستهایش را در هم گره کرده بود جلو آمد و با خجالت

پرسید :

ناراحت شدین؟ من... من نمی خواستم ناراحتتون کنم .

کوتاه و مردانه لبخندی زد .

ناراحت نشدم، میرم زودتر با رها صحبت کنم .

با تعجب آبروهایش را بالا فرستاد و گفت :

__ به همین زودی؟

این بار کوتاه خندید.

__ مگه نمی‌خواستی زودتر از بلاتکلیفی در بیایی؟ میرم که قدم اول و بردارم .

رو سری‌اش را معذب جلو کشید و به سرعت جواب داد :

__ چرا چرا... ممنونم!

جلوی خانه خاله‌اش پارک کرد.

موبایل‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و صفحه پیامکش با رها را باز کرد .

از قبل خبر داده بود که می‌خواهد او را ببیند .

به همین دلیل، کوتاه و مختصر تایپ کرد :

(من جلوی درم)

ثانیه‌ای نگذشت که رها نیز نوشت .

(الان میام.)

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را با خستگی روی هم گذاشت.

حقیقتاً برای گفته‌هایش آماده نبود. چرا که فکر نمی‌کرد به این زودی زمان‌اش برسد تا بخواهد با رهایی که هنوز به بودن دائمی‌اش ایمان نداشت، از حضور ابدی هامین بگوید .

و از سوی دیگر شناخت چندانی از رها نداشت و نمی‌دانست چه واکنشی نشان می‌دهد.

و البته می‌ترسید که هوچی‌گری کند و بدتر مادرش را خشمگین سازد . جوری که نتواند خرابه‌هایش را ترمیم کند.

باز شدن در ماشین، باعث شد چشم‌هایش را باز کند .

رها در حالی که لبخند عمیقی روی لب داشت، روی صندلی شاگرد نشست و با هیجان گفت :

_سلام، خوبین؟

لبخند کوتاهی زد و همانطور که استارت می‌زد، جواب داد :

_سلام، ممنونم .

رها در پوست خودش نمی‌گنجید .

در این چند بار که محمدعلی به دنبالش آمده بود تا او را به کلاسش برساند، جز یک سلام و خداحافظی سرد و معمولی، کلامی نگفته بود و حالا از این که خودش، خارج از زمان رفتن‌اش به کلاس، درخواست کرده بود تا او را تنهایی و بیرون از خانه ببیند، باعث شده بود احساس کند مالک تمام جهان شده است.

هر چه قدر محمدعلی جدی بود .

رها برعکس‌اش... در این لحظه حتی پتانسیل خندیدن به چاله‌های خیابان را هم داشت .

به حدی خوشحال بود که اگر می‌توانست، سرش را از شیشه ماشین خارج می‌کرد و فریاد می‌کشید تا هیجان درونش کمی فروکش کند .

هرزگاهی به سمت محمدعلی که بی‌توجه به او سمت مقصد نامشخصی رانندگی می‌کرد، می‌چرخید و ذوق‌زده خیره‌اش می‌شد .

بدون آن که بداند محمدعلی سنگینی نگاهش را احساس می‌کند اما توجه‌ای نمی‌کند .

زیر نگاه‌های ناتمام رها، با خونسردی جلوی یک رستوران سنتی ایستاد .

رستوران کاملاً خصوصی بود و فقط افراد معروف می‌توانستند آنجا بروند .

نمی‌خواست فعلاً با رها دیده شود .

هنوز تکلیف‌شان صددرصدی نشده بود و دوست نداشت تا قطعی شدن ازدواج‌شان، عکسی ازشان در فضای مجازی پخش شود.

نه برای خودش خوب بود و نه آینده رها ...

به همین دلیل به اینجا آماده بود تا راحت حرف بزنند.

بدون آن که به رهای هیجان‌زده نگاه کند، در ماشین را باز کرد و گفت :
_فرمایید پایین .

رها دست‌های سردش را زیر چادرش پنهان کرد و همزمان با او پیاده شد .

کمی جلوتر از رها به سمت رستوران رفت و زنگ آیفن تصویری را فشرد .

بدون آن که نیاز باشد خودش را معرفی کند، دختر جوانی که از کارکنان رستوران بود، با صدای سرحالی گفت :

_خوش اومدید آقای نیکزاد. بفرمایید داخل.

تشکر کوتاهی کرد و منتظر ماند تا همراه با رها وارد شوند.

رها با دیدن انتظار او، قدم زدن خانمانه را کنار گذاشت و تقریباً به سمتش دوید .

در آهنی بزرگ را نگه داشت و کوتاه رو به رها اشاره کرد و گفت :

_فرمایید .

لبخند عمیقی زد و ابتدا او وارد شد و بلافاصله پشت سرش، محمدعلی.

همین که داخل شد، با دهانی باز به اطرافش نگاه کرد.

نه که زیبایی افسانه‌ای داشته باشد، نه.

می‌شد گفت یک رستوران طرح سنتی بود مانند تمام رستوران‌ها.

دیوارهای کاهگلی و تابلو فرش‌های ساده و قدیمی ...

تخت‌های چوبی ...

موسیقی سنتی... قلیان... همه و همه شبیه به رستوران سنتی‌های دیگر

بود.

اما چیزی که آن را متمایز می‌کرد، افرادش بود!

از بازیگران معروف بگیر تا فوتبالیست‌های چهره و محبوب!

شلوغ نبود، اما همان ده دوازده نفری که حضور داشتند چهره‌های

سرشناسی بودند.

چهره‌هایی که هیچ گاه تصور نمی‌کرد حتی از کنارشان رد شود!

محمدعلی که متوجه حیرت رها و هیجان‌اش شده بود، جلوتر رفت و روی

اولین تخت نشست تا او هم بنشیند.

رها همانطور که با لبخند عمیقی به افراد نگاه می کرد، رو به روی محمدعلی نشست.

اما تمام حواسش پی خواننده ای بود که این روزها خیلی بین مردم محبوب شده بود .

محمدعلی دستی به صورت اش کشید و برای آن که تمام حواس رها را معطوف خودش بکند، مقدمه چینی را کنار گذاشت و گفت :
_مطلب مهمی هست که باید بگم.

به سختی نگاه از آن خواننده برداشت و نگاهش کرد .
لبخندی زد و با اشتیاق جواب داد :
_بفرمایید. خیر باشه ان شاءالله.

نگاهش را به تسبیح مشکی دور مچاش دوخت .
همانطور که با مهره هایش بازی می کرد، ابتدا جهت اتمام حجت گفت :
_حرفای امشبم، ممکن ناراحتتون کنه .

اما قبل از اینکه بگم می خوام قول بگیرم که تحت هر شرایطی بین خودمون بمونه و احدی ازش باخبر نشه.
ناخوداگاه دلش لرزید .

هزاران ترس مختلف در سرش چرخ خورد و لبخندش را پاک کرد .
اینکه نکند محمدعلی بگوید که نمی تواند او را به کلاس ببرد و بیارد .
یا حتی بدتر !

نکند کلا از ازدواج با او پشیمان شده باشد .

اصلا محمدعلی دوستش داشت؟

ناخواسته غرور را کنار گذاشت و با ترس لب زد :

_ شما منو دوستم نداری؟

حیرت زده نگاه از تسبیح برداشت و به رها دوخت .

از کجای حرفش چنین حقیقتی را متوجه شده بود؟

هرچند اگر می خواست صادق باشد، باید جواب می داد که دوستش دارد !

اما نه به عنوان شریک زندگی اش !

دوستش داشت چون دخترخاله اش بود !

همین !

اما فعلا زمان مناسبی برای سنجش احساسش نبود .

برای مطلب دیگری آمده بودند .

نگاه از چهره ترسیده و غمگین رها برداشت و کوتاه جواب داد :

_منظورم این نبود .

لبخندی روی لبهای خشک رها نشست .

لبخندی که نوید از امیدواری می داد .

این یعنی دوستش داشت دیگر؟ حالا این که اصلا درباره چه قرار بود حرف بزند، اهمیتی نداشت، داشت؟

مهم این بود که محمدعلی دوستش داشت !

با خجالت سرش را پایین انداخت و لب زد :

_همین منو کافیه... که بدونم شماهم منو دوست دارین. درباره هرچی که می‌خواین حرف بزنین من سمت شما!

نگفته بود دوستش دارد .

شاید هم حرفاش چنین منظوری را رسانده بود .

اما در هر صورت با بد شانسی تمام، رها چنین برداشتی کرده بود .

در هر صورت سعی کرد برداشت اشتباه رها را به گوشه ذهنش هدایت کند تا مزاحم حرفهای مهمش نشود .

سپس نگاه جدی‌اش را به رها دوخت و گفت:

_حتی اگه بدونی می خوام بابای یه بچه بشم؟

یکه خورد اما زود خودش را جمع کرد .

لبخند لرزانی زد و با کمی مکث جواب داد :

_قراره بچه از پرورشگاه بیارین؟ چه خوب... بله من بازم سمت شمام! ثواب داره .

بدون آن که نگاه از رها بردارد سری به طرفین تکان داد .

سپس دستی به ریش یک دستاش کشید و بی مقدمه گفت :

_نه... می خوام بابای بچه‌ی میعاد بشم !

رنگ از رخاش پرید .

چهره برنزه‌اش، رنگ گچ گرفت و با ناباوری نگاهش کرد .

و او در سکوت نظاره‌گر واکنش‌هایش بود.

ناخواسته دوست داشت ریز به ریز واکنش‌هایش را بسنجد .

طولی نکشید که نگاه ناباور رها به اشک نشست .

سپس به کیفاش چنگ انداخت و قبل از بلند شدن‌اش، با بغض نالید :

_می‌خواین اون دختره هرزه رو عقدش کنین، آره؟ به خیالتون بیوه

برادرتونه دیگه ...

اخم عمیقی روی چهره‌اش نشست .

قبل از آن که رها از تخت پایین بشود، با خشم غرید :

__بشین رها!

در حالی که کودکانه لب برچیده بود و آرام گریه می‌کرد، با ناراحتی نگاهش کرد و با شکایت نالید :

__بشینم که چی؟ حرفاتون و زدین دیگه! اون دختره اول زیر پای میعاد خدا بیامرز نشست... اون و کرد زیر خاک اومد سراغ شما !

شماهم معروف و پولدار... چی از این بهتر دیگه؟

این که این‌گونه نوای بیچاره را قضاوت می‌کرد، دلش را به درد می‌آورد .
نگاه خشمگین‌اش را به رها دوخت و زیر لب غرید :

__به روح همون میعاد و به پاکی همون دختری که اینقدر راحت تهمت می‌زنی بهش، نشینی سر جات محاله دیگه اسمت هم بیارم!

لحن خشن وقاطع محمدعلی باعث شد ترس لحظه ای به دلش بنشیند .

که نکند باز هم بد و شتاب‌زده عمل کرده و اصلاً منظور محمدعلی چیز دیگری بوده باشد .

ناخودآگاه سر جای‌اش نشست و فین‌فین کنان به محمدعلی چشم دوخت .

آمدن گارسون باعث شد کمی وقت بخرند تا هر دو به خودشان مسلط شوند .

_خوش اومدید آقای نیکزاد. چی بیارم خدمتتون؟

نگاهی به رها انداخت و آرام پرسید :

_چی می خوری؟

رها در حالی که سعی داشت اشک هایش را از نگاه کنجکاو پسر جوان

گارسون پنهان کند، زیر لب جواب داد :

_فرقی نمی کنه، هرچی خودتون می خورین .

بی حوصله تر از آنی بود که باز اصرار کند .

نگاهش را به گارسون دوخت و گفت :

_دوتا دمنوش بابونه لطفا .

سفارش شان را با تبلت ثبت کرد و لبخند زنان عقب رفت .

بعد رفتن او، نگاه جدی اش را به رها دوخت.

مستاصل دستی به صورت اش کشید .

متنفر بود از این که هنوز کلام اش را تمام نکرده، کسی برای خودش ببرد و

بدوزد .

بی شک هر کسی جای رها جلوی اش نشسته بود، با وجود تهمت های صد
من یک غازش، قید حرف زدن را می زد تا هرگونه دلش می خواهد قضاوت
کند .

اما حیف که پای آبروی نوا هم در میان بود ...

نفس اش را به حالت فوت به بیرون فرستاد و زیر لب « الله و اکبر » ای نجوا
کرد .

سپس سعی کرد آرام توضیح دهد .

_نوا همسر برادر من بوده، و حالا مادر بچش! مادر بچه ای که من می خوام
به جای عمو، پدرش باشم .

اما این به این منظور نیست که قصد و نیتی واسه زن داداشم دارم! اون
آزاده واسه زندگیش تصمیم بگیره ...

بی طاقت بین حرفش پرید :

_آهان یعنی... شما می خواین من بچه رو بزرگ کنم؟ این که خوبه! من
قول میدم براش مادر خوبی با ...

این بار او با قاطعیت کلام اش را قطع کرد .

_اون بچه مادر داره! مادرش هم خوب مادری کردن و بلده!

حیرت زده نگاهش کرد .

شبیه یک علامت سوال شده بود .

هرچه می خواست از بین حرف های محمدعلی چیزی بفهمد، کمتر به نتیجه می رسید .

چادرش را جلو کشید و با ناراحتی پرسید :

— چرا نمی فهمم؟ می خواین پدر اون بچه باشین اما با مادرش ازدواج نکنین، بعد از طرفی هم می گین اون بچه مادر داره خودش، نیازی نیست من مادری کنم براش .

میشه واضح بگین که من بفهمم قراره چی پیش بیاد؟
توضیح دشواری نداشت .

اما درک مسئله سخت بود، خصوصاً برای رها که سن کمی نیز داشت .

دست هایش را داخل یکدیگر قلاب کرد و گفت :

— به اسم خودم واسه بچه میعاد شناسنامه گرفتم .

میخوام تمام و کمال پدری کنم براش. کاری به زنش هم ندارم. خواست زن داداشم میمونه، نخواست ازدواج میکنه .

اما هامين نه... نميخوام احدى به چسم بچه يتيم بهش نگاه كنه يا خداى
نكرده ترحم كنه بهش .

پدرش شدم كه وقتى مدرسه رفت دلش نغيره كه پس باباى اون كجاست .
پدرش شدم كه با حسرت به باباهائى بقيه نگاه نكنه .

پدرش شدم كه نشه محمدعلى و ميعاد !

سپس سرش را پايين انداخت و دستى به موهايش كشيد .

حرف زدن از حسرتهايش سخت بود .

از روز و شبهايى كه آرزو مى كرد شده حتى يك ثانيه حضور پدرش را
احساس كند .

جائى خالى پدرش با هيچ چيزى پر نشد برايشان...

هميشه يك حفره بزرگ بود .

و او نمى خواست هامين نيز اين ها را تجربه كند .

كمى كه به خودش مسلط شد، سرش را بالا گرفت و با نگاه به رها ادامه
داد :

_ميخوام هامين فكر كنه منو مادرش ازدواج كرديم و جدا شديم. كه
ميعاد عموشه ...

یه روزایی پیش منه، یه روزها هم پیش مادرش .

اما حضورش توی زندگیم دائمیه! دقیقا عین یه فرزند برای پدرش .

مکشی کرد و دستی به صورتش کشید .

و حالا نوبت اصلی ترین حرفاش بود... همان اتمام حجت ...

نگاه آرامی به رها انداخت و لب زد :

_لطفا کامل فکراتو بکن. شرایط و بسنج... هیچ اجباری نیست. با این

شرایط، موندی دمت گرم .

نموندی هم دمت گرم!

رها که کاملا گیج شده بود، سری تکان داد و با همان گیجی لب زد :

_من... من باید فکر کنم. باید... باید با خودم تنهایی سبک سنگین کنم .

محمدعلی با خونسردی اش او را به آرامش دعوت کرد .

_نیاز نیست نگران باشی. اگه توی زندگیم موندی، قول میدم نذارم حضور

هامین خللی توی زندگی مون ایجاد کنه، نموندی هم کاملا بهت حق میدم.

پس با خیال راحت فکر کن. فقط لطفا هر تصمیمی که گرفتی، اول با

خودم درمییون بذار .

میخوام بقیه هم از زبون خودم اینو بشنون .

سری تکان داد و آرام لب زد :

_میشه لطفا... بریم؟

به حدی شوکه و مبهوت بود که دوست داشت هر چه زودتر محمدعلی او را به خانه برساند تا تنهایی فکر کند .

الان حتی قدرت حرف زدن هم نداشت .

و حق داشت، نداشت؟

قرار بود تمام عمر، بچه برادرشوهرش، آن هم از زنی که بدون هیچ مدرکی ادعا کرده بود همسرش است، به عنوان فرزند شوهرش در زندگی شان حضور داشته باشد.

آن هم رسمی و دائمی!

محمدعلی که متوجه دگرگونی حال او شده بود، بدون مخالفت سوئیچ را به سمتش گرفت و گفت :

_برو تو ماشین من حساب میکنم، میام.

با دستهای لرزانی، سوئیچ را از دست محمدعلی گرفت و با قدمهایی لرزانی از رستوران خارج شد .

رهای مسکوت را جلوی در خانه‌شان پیاده کرد و بعد از تاکید مجدد مبنی بر پنهان ماندن حرف‌هایشان، راهی خانه خودش شد.

هرچه به موبایل نوا زنگ زد تا در باز کند، پاسخ نداد .

پشت در ایستاد و چند تقه به در زد تا اگر خواب است بیدار شود هرچند هنوز سر شب محسوب می‌شد و زمان خواب نبود .

همزمان که به در می‌کوبید، شماره‌اش را گرفت .

اما همچنان نه به تماس‌هایش پاسخ می‌داد و نه در را باز می‌کرد .
با نگرانی عقب رفت و لب زد :

__یعنی چی؟

پله‌ها را پایین آمد و به سمت ماشین‌اش رفت.

از داخل داشبورد کلید یدک را برداشت و به سرعت راهی خانه شد .

کلید انداخت و همزمان با باز کردن در، صدایش زد :

__نوا؟

نبود... حداقل در حال و آشپزخانه که دیده نمی‌شد .

یک آن ترس تمام هیبت مردانه‌اش را فرا گرفت .

پشت‌اش از فکر رفتن نوا و هامین لرزید .

ترسید که نکند اصرار هایش مبنی بر پدر هامین شدن، نوا را ترسانده و باعث شده بی‌خبر برود .

به سرعت در را پشت سرش بست و باز صدایش زد :

__نوا؟

با قدم‌های سریعی به سمت اتاق رفت و در را به سرعت باز کرد .

با دیدن‌اش که با صورت‌ای سرخ و گلگون روی تخت خوابیده، سر جای‌اش ایستاد و ناخواسته نفس راحتی کشید .

هامین نیز روی تخت خواب بود .

با دیدن‌اش لبخندی زد و خواست عقب‌گرد کند که جرقه‌ای در ذهنش زده شد .

نوا با آن همه سر و صدای او بیدار نشده بود !

صورت‌اش سرخ و گلگون بود ...

نگاهی به قفسه سینه‌اش انداخت .

تند نفس می‌کشید و این یعنی ...

نوا تب داشت!

به سرعت به سمت تخت رفت و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت .

از داغی پیشانی‌اش حیرت کرد و با نگرانی لب زد :

یا حسین. تو چت شد یه دفعه دختر؟

هول کرده ایستاد. خودش را گم کرده بود .

تا حالا در این شرایط گیر نکرده بود که بداند چه کاری باید انجام دهد .

بی‌شک که به گلابتون با وجود نذری مادرش نمی‌توانست زنگ بزند .

شخص دیگری را هم نمی‌شناخت .

خودش هم آنقدر ترسیده بود که قدرت تصمیم‌گیری نداشت .

با نگاه به هامین که بغل نوا خواب بود، با ترس جلو رفت و از کنار نوا بلندش کرد .

بهتر بود فعلا نزدیک نوا نباشد .

با احتیاط او را داخل هال خواباند و ثانیه‌ای صبر کرد تا از عمیق بودن خوابش مطمئن شود .

سپس به سرعت به اتاق برگشت و کنار تخت زانو زد.

دستش را مجدد روی پیشانی سرخ نوا گذاشت .

خیلی داغ بود ...

سعی کرد کمی هوشیارش کند .

دستش را از روی پیشانی نوا برداشت و صدایش زد :

_نوا؟ میشنوی صدای منو؟ میتونی چشمتو باز کنی؟

چشم‌هایش باز نشدند اما لب‌هایش آهسته تکان خوردند .

برای شنیدن آوایی که از میان لب‌هایش بیرون آمده اما او نشنیده بود،

سرش را تا نزدیکی لب‌هایش جلو برد و گفت :

_چیزی می‌خوای؟ دوباره بگو! چی گفتی؟

نوا که درکی از حضور محمدعلی نداشت، با بی‌جانی لب زد :

_می...میعاد!

با شنیدن نام برادرش، آرام عقب رفت و نگاهش کرد .

باز هم همان حس کذایی که نامی برایش نداشت ...

باز هم همان زخم سر باز گذشته...

همان حفره تا ابد خالی میان قلبش ...

دستی به صورتش کشید .

بدون آن که پاسخی به نوای نیمه هوشیار بدهد از کنار تخت بلند شد و از

اتاق بیرون آمد.

سعی کرد بدون آن که به شنیدن نام برادرش از زبان او توجه کند به آشپزخانه برود .

با خونسردی ظاهری، بی توجه به دردی که در قفسه سینه‌اش بود و ندیده‌اش می گرفت، لگن کوچکی را پر از آب کرد و بیرون آمد .

نیم نگاهی به هامین غرق خواب انداخت و به اتاق رفت .

لگن را پایین تخت انداخت و سراغ کمد لباس‌هایش رفت تا شال یا روسری مناسبی برای پاشویه پیدا کند .

با دیدن روسری مدنظر آن را برداشت و کنار نوا روی تخت نشست .

روسری را نم دار کرد و با احتیاط روی پیشانی‌اش گذاشت .

نوا تکانی خورد و باز بی رمق لب زد :

_میعاد ...

بی معرفت انگار قصد جان‌اش را کرده بود امشب.

کاش آنقدر جرعت داشت تا با تشر فریاد بزند :

_نگو لامصب! جلوی منی که سالها عاشقت بودم از برادرم نگو! بذار این

زخم قدیمی خوب بشه... بذار این حس باخت در مقابل برادرمو یادم بره !

بذار یادم بره که یه روزی جون میدادم واسه آقا محمدعلی گفتن هات !

اما نداشت... جرعت نداشت... که اگر داشت حالا هامین فرزند حقیقی او بود
نه میعادی که جانِ بی‌جان‌اش بود .

جلو رفت و با نگرانی به نفس‌های تندش نگاه کرد .

تب‌اش بالا بود و او نمی‌دانست در زمان شیردهی می‌تواند داروی تب‌بر
مصرف کند یا نه .

لباس‌های تن‌اش هم زیاد بود .

پیراهن بلندش را نمی‌توانست کاری کند اما مجبور بود روسری‌اش را در
بیاورد .

دست‌هایش را جلو برد و روی گره روسری زیر گلایش گذاشت .

مطمئن نبود متوجه شود اما توضیح داد :

_تب داری نوا... باید روسری تو در بیارم.

عکس‌العملی نشان نداد .

به حدی تب داشت که بی‌شک اصلاً متوجه حضور او نشده بود .

با احتیاط گره روسری را باز کرد .

سپس جلو رفت و با دست‌های لرزان، سرش را آرام بالا گرفت و روسری را
از روی سرش برداشت .

سعی کرد توجه‌ای به موهای زاغ و بلندش که سفیدی صورتش را قاب گرفته بود، نکند .

به اندازه کافی امشب کوله حسرت‌هایش پر شده بود .

کمرش بیش از این سنگینی حسرت‌هایش را تاب نمی‌آورد .

باز عقب رفت و دست‌هایش را داخل لگن آب، خیس کرد .

جلو آمد و نفس‌نفس‌زنان، با دست‌های نم‌دارش صورت گردش را آرام نوازش کرد .

و با هر لمس، قلب خودش بیش از بیش تیر کشید .

نوا که تکانی خورد، توضیح داد :

_تب داری نوا... باید تب و بیارم پایین.

باز هم با بی‌رحمی لب زد :

_میعاد... میعاد ...

ناخواسته دست‌هایش را از دو طرف صورت او برداشت و غرید :

_صدا زن نوا! تو رو روحش قسم صداش زن !

اشکی از گوشه چشم‌های نوا غلتید روی گونه‌هایش سر خورد .

با دیدن اشک‌اش پلک بست و مستاصل سرش را بین دست‌هایش فشرد.

تاب نمی آورد... سالها پیش به سختی روی شعله سوزان عشقش خاکستر ریخته بود تا خفه شود .

نمی خواست ذره ای دلش یاد گذشته کند .

نوا متوجه حضور او نبود و میان هزیان هایش گمان می کرد که میعاد آنجاست .

بغض کرده نالید :

_سردمه میعاد... دارم... دارم یخ میزنم. چرا بغلم نمی کنی؟

حق نداشت دلش درد بیاید... حق نداشت به عاشقی شان حسادت کند...

حق نداشت حسرت گذشته بیخ گلایش را بگیرد ...

اما پر بود از حسرتی توام با حسادت ...

از زخمی عفونی، که بعد از سالها باز چرک کرده بود .

عشقی که به نوا داشت، کنج دلش خاموش شده بود اما حسرت اش

همچنان شعله می کشید .

حسرتی که خدا می دانست تا کجا قرار بود ادامه پیدا کند .

دستش را آرام روی شانه نوا گذاشت و تکان اش داد .

دست خودش نبود اما با حرص غرید:

_میعاد نیست... منم محمد علی! منم نمیتونم بغلت کنم! نمیتونم گرمی
کنم... چشاتو باز کن نوا!

عکس العملی نشان نداد و این خوب نبود .

با وجود آن که بارها مجبور شده بود تا خواسته نوا را لمس کند و یا پیش
آمده بود که اتفاقی بدن اش را ببیند، اما مقید بود .

به حلال و حرام ...

به محرم و نامحرم ...

به وعده بهشت و جهنمی که خدا داده بود .

باید نوا را بغل می گرفت و همراه خود به حمام می برد تا بدنش را خنک
کند .

می ترسید تب بالایش به تشنج ختم شود .

مستاصل نگاهش را رو به آسمان بالا برد و با خدایش درد و دل کرد :

_خودت از دلم خبر داری... دلم رفته بود براش اما در دهن دلمو گل
گرفتم.

قبول، حسرت عشقشو دارم اما خود عشقشو نه!

اینارو گفتم که کارای امشبمو نه پای عشقش بذاری نه حسرتش !

مریضه... تب داره... باید خنکش کنم !

حلالم نیست درست، اما منم نگاهم حروم نیست.

ثواب نمی‌خوام، گناه ننویس برام. دمتم گرم !

سپس تعلل نکرد و بسم الله گویان، دست انداخت زیر تن داغ نوا و او را در آغوش کشید.

در حالی که صورت تب‌دار نوا، زیر گلویش بود و موهای بلندش بین زمین و آسمان تاب می‌خورد، او را با احتیاط بیشتری به خودش چسباند و با آرنج دستی که زیر زانوهای نوا بود، در حمام را باز کرد.

بالاتنه‌اش را محکم‌تر نگه داشت و پای‌اش را زیر ران‌های نوا ستون کرد و با دست آزاد شده‌اش، دوش حمام را باز کرد .

همزمان که درجه آب را تنظیم می‌کرد، نگاهش را به صورت نوا دوخت .

فاصله صورت‌هایشان کم بود و هرم نفس‌های داغ‌اش را احساس می‌کرد.

لب‌هایش کبود و ترک خورده شده بود و رنگ سفید صورتش به قرمزی می‌زد.

بدن داغش حتی از پشت پیراهنی که داشت، دست‌هایش را می‌سوزاند .

دمای آب که تنظیم شد، با فاصله کمی از دوش، همانطور که نوا در آغوش‌اش بی‌حال بود، نشست .

پیراهن بلند نوا را آرام تا بالای زانوهایش بالا کشید و مچ پاهایش را یک به یک زیر دوش نگه داشت .

امیدوار بود با خیس کردن‌اش، تب شدیدش فروکش کند. چرا که حتی نمی‌دانست این روش مفید است یا نه .

همانطور که آب روی پاهای لاغر و ظریف نوا می‌پاچید، دستش را زیر دوش برد و کمی آب برداشت .

آب را آرام آرام روی پیشانی و موهای نوا ریخت و مشغول نوازش کردن موهای ریخته شده روی پیشانی‌اش شد .

سپس همزمان با درد زمزمه کرد :

_قسمت من نبودی اما قول میدم دنیا تو روشن کنم... زن داداش !

برای اولین بار... زن داداش خطاب کردن نوا به گلویش بغض نشانده .

انگار تازه باورش شده بود، محبوب ترین دختر زندگی‌اش، همسر برادر مرحوم‌اش شده بود.

و او تا ابد، برادر شوهرش محسوب می‌شد .

همینقدر دور... و البته تلخ!

حسرتی که نداشتن نوا به دلش نشانده بود، آنقدر بزرگ بود که جای‌اش با هیچ چیز دیگری پر نمی‌شد .

از آن عشق آتشین در دلش خبری نبود .

اما از حسرت نبودن‌اش چرا ...

و انگار که این زخم کهنه، قرار نبود التیام پیدا کند.

نمی‌دانست چند دقیقه در حمام بودند و او بدون آن که چشم از چهره مظلوم و بی‌حال نوا بردارد، صورت و پاهایش را خیس و نوازش کرد .

اما بی‌شک زمان زیادی گذشته بود .

نوا در حالی که لرز به اندامش افتاده بود، تکانی خورد و نالید :

_آخ ...

با صدای نوا، نگاه از دوش آب برداشت و با نگرانی او را بالا کشید و گفت :

_خوبی؟ نوا؟ باز کن چشمتو .

با صدای نگران محمدعلی و درک شرایطی که در آن بودند، با خجالت تکانی خورد و سعی کرد از روی پاهای محمدعلی بلند شود .

محمدعلی هم بدون آن که مانع‌اش شود، آرام گفت :

_مواظب باش سُر نخوری. آروم .

هول کرده و متحیر از آغوش محمدعلی پایین پرید و مات به اطرافش نگاه کرد .

او...در آغوش محمدعلی... زیر دوش حمام ...

هیچ اتصالی میان‌شان پیدا نمی‌کرد .

محمدعلی که متوجه گیج شدن‌اش شده بود، از روی کاشی‌های خیس حمام برخاست و همزمان که قولنج کمرش را می‌شکست، توضیح داد :

_تب داشتی. با پاشویه نتونستم بیارمش پایین، گفتم شاید به آب بیشتری احتیاج باشه .

جز یک رویای محو، آن هم با میعاد... هیچ کدام از حرف‌های محمدعلی را به خاطر نداشت .

آب دهانش را بلعید اما با دردی که در گلوی‌ش پیچید، چهره‌اش از شدت درد توی هم رفت.

نگاهی به صورت در هم نوا انداخت و پرسید :

_گلودردی؟

نمی‌دانست چه پیش آمده .

اصلا چه اندازه از حرف‌های محمدعلی راست بوده و چه اندازه دروغ .

اما همین که متوجه شده بود زمان زیادی را در آغوش محمدعلی گذرانده و او صورت و پاهایش را خیس می‌کرده باعث می‌شد از شدت خجالت بغض به گلویش بنشیند و نتواند جواب دهد .

محمدعلی که از سر پایین افتاده و سکوت نوا پی به شرم و خجالت‌اش برده بود، برای آن که با سوال‌هایش آزارش ندهد، فرض را بر این گذاشت که گلودرد است .

سپس آرام ادامه داد :

—دنت سرد شده، ممکن لرز کنی... می‌رم یه پتو نازک بیارم برات. از جات پا نشو فعلا ممکن سرگیجه بگیری.

از حمام بیرون آمد و از داخل اتاق، پتوی نازکی برداشت.

قبل آن که بیرون بیاید از آینه قدی نگاهی به سر تا پای خودش انداخت .
سر تا پای‌اش خیس بود و لباس‌هایی که به بدنش چسبیده بود کلافه‌اش می‌کرد .

خداوشکر اینجا لباس داشت وگرنه حیران می‌شد.

همراه با پتو از اتاق خارج شد و به سمت حمام رفت .

نوا در حالی که چشم‌هایش را بسته بود، جلوی در حمام ایستاده بود .
به سمتش رفت و با احتیاط پتو را دورش گرفت .

— چرا بلند شدی؟ سرت گیج نمیره؟

با لذت پتو را به خودش چسباند و با صدایی که از شدت سرما خوردگی
خش دار شده بود، آرام جواب داد :
— چرا... یکم.

کنارش ایستاد و پرسید :

— می‌خواهی کمکت کنم؟

به اندازه کافی خجالت‌زده شده بود .

حتی اگر کمک هم می‌خواست محال بود از محمدعلی طلب کند .
با احتیاط قدمی به جلو برداشت و لب زد :

— خودم... می..

قبل آن که جمله‌اش را تمام کند، از شدت ضعف و سرگیجه تلو تلو خورد و
قبل از آن که روی زمین بیوفتد، دست محمدعلی دور کمرش گره خورد و
او را محکم به خودش چسباند.

با نگرانی نوا را به خودش چسباند و با تشر گفت :

_الان وقت لجبازیه؟

بدون آن که لای پلک‌هایش را باز کند، لب پایینی‌اش را زیر دندان‌هایش گرفت و به سختی زمزمه کرد :

_میشه ولم کنین؟

بدون آن که رهایش کند، سرتقانه دست انداخت زیر پاهایش و بی‌توجه به مقاومت‌اش، او را بلند کرد و همزمان گفت :

_نه!

طپش کوبنده قلب محمدعلی را حس می‌کرد .

سرش دقیقاً روی سینه او بود .

پلک‌هایش همچنان بسته بود و خانه نقلی !

اما نمی‌دانست چرا به جایی که مدنظر محمدعلی است نمی‌رسند .

قبل آن که او را روی مبل بنشاند، مکشی کرد و آرام نگاهش کرد .

از شدت خجالت پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد و پوست لبش، در حصار دندان‌هایش بود .

با لبخند کوتاهی سری تکان داد و همانطور که او را روی مبل می‌گذاشت، جدی اما آرام گفت :

__لبت خونی میشه .

نوا که روی مبل نشست، بدون آن که نگاهش کند، به آشپزخانه رفت .
باید سوپ درست می کرد اما از آشپزی، تقریباً فقط خوردن غذا را بلد بود .
چرخه دور خودش زد. حتی مواد اولیه سوپ را نمی دانست .
از این نگاهی به نوا انداخت و به ناچار پرسید :

__سوپ با چی درست میشه؟

سرفه ای کرد و پتو را دور خودش محکم کرد .
نیاز نبود بپرسد که این موقع شب چرا از مواد سوپ می پرسد .
به خاطر او می خواست سوپ درست کند .

با خجالت لبخند ریزی زد و با صدای خش داری جواب داد :

__نیازی نیست آقا محمدعلی. فردا یکم بهتر شدم خودم درست می کنم.

اخمی کرد و پاسخ داد :

__فردا که خودمم می تونم از رستوران سفارش بدم برات، الان باید یه چیز
گرم بخوری !

اگر عیب نبود، دلش می خواست صادقانه بگوید که نه حوصله حرف زدن
دارد و نه رمقی برای سوپ خوردن .

اما تجربه نشان داده بود با محمد علی نمی‌تواند مقابله کند .

چون در آخر همانی می‌شود که او بخواهد .

از سوی دیگر روسری سرش نبود و پتویی که مثل چادر دور خودش گره زده بود، کلافه‌اش می‌کرد .

دوست داشت زودتر هامین را بغل کند و به اتاق برود .

تا حداقل بدون حصار پتو و یا حتی روسری بخوابد.

نگاه ملتسمانه‌ای به محمدعلی انداخت و با هزاربار رنگ عوض کردن، جواب داد :

__بخشید آقا محمدعلی اما من واقعا حال سوپ خوردن ندارم... واقعا دلم می‌خواد بخوابم !

مطمئنم که تا فردا بهتر میشم .

دقیق نگاهش کرد .

رنگ پریده صورت و خماری چشم‌هایش، کاملا حال بدش را نشان می‌داد .
نخواست اذیتش کند .

شاید واقعا اگر استراحت می‌کرد، حالش بهتر می‌شد .

از آشپزخانه بیرون آمد و گفت :

__باشه اشکال نداره. بخواب فردا یه فکری می‌کنیم .

نوا لبخند کوتاهی به نشانه تشکر زد .

خواست از روی مبل بلند شود که محمدعلی بلافاصله گفت :

__کجا؟

با تعجب سر جای‌اش نشست و زیر لب جواب داد :

__تو... اتاق دیگه !

بدون آن که نگاهش کند، در کمال خونسردی مبل‌ها را عقب تر کشید تا

میزان فضای خالی هال، بیشتر شود .

سپس نگاهش کرد و با جدیت گفت :

__تو هال بخواب. ممکن نصفه شب حالت بد بشه.

با تعجب نگاهش کرد .

چهره جدی‌اش فرضیه هرگونه شوخی را رد می‌کرد .

نگاه از او برداشت و به هال نقلی دوخت .

دور تا دور هال را مبل‌های راحتی پوشانده بودند و تنها فضای خالی‌اش، به

سختی به نه متر می‌رسید.

همین مانده بود شب را در یک قدمی محمدعلی طی کند !

هرچند حال خوبی نداشت و بی شک امشب به سختی برایش می گذشت اما
با تمام این ها حاضر نبود نزدیک او بخوابد !

اصلا شدنی نبود!

سعی کرد با متانت قانع اش کند .

_نمیشه که آقا محمدعلی! درست نیست... هم شما معذبی هم من .

عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. انگار که دلایل اش را مسخره و بی اساس
می خواند.

_نوا تو مریضی! تازه تب اومده پایین! منم خوابم عمیق... تو اونجا باشی و
من اینجا متوجه نمیشم که حالت خوبه یا نه. ممکن بازم نصفه شب تب
کنی.

تب می کرد! چه باک؟

نمی مرد که! اما زیر یک سقف، در نزدیکی محمدعلی نمی خوابید!

با بی حالی گره پتو را زیر گلوش محکم تر گرفت تا مبادا موهایش دیده
شوند .

سپس رو به محمدعلی کرد و گفت :

_من حالم خوبه، بهتر شدم. مطمئن باشین اگه کمک خواستم خودم
صداتون می‌زنم .

حرف زدن با نوا بی‌فایده بود .

به طور کلی متقاعد شدن در کارش نبود. به معنای واقعی مرغاش یک پا
داشت .

و خب او هم تحت هیچ شرایطی نمی‌خواست کوتاه بیاید .

پای سلامتی‌اش به میان بود .

تب نوا قطعاً باز هم نیمه شب بالا می‌رفت .

بی‌تفاوت نسبت به گفته‌هایش، از جا برخاست و به سمت همان اندک
رخت خواب‌هایش رفت .

یک تشک، دو پتو که یکی‌شان دور نوا بود و دو بالشت تمام رخت
خواب‌هایی بود که داشت .

تشک را برای نوا نزدیک تلویزیون پهن کرد و بالشتی روی‌اش گذاشت .

سپس پتو و بالشتی که از آن خودش بود را سمت دیگر هال، که فاصله‌ای
به اندازه سه چهار قدم داشت، پهن کرد.

با حالتی کلافه نگاهی به رخت خواب های پهن شده انداخت و لب به شکایت گشود .

_ چرا نظر من براتون مهم نیست؟

جدی نگاهش کرد و با کمال خونسردی جواب داد :

_ مهمه اما تا زمانی که پای سلامتیت وسط نباشه .

سپس بی توجه به او راهی اتاق شد تا لباس های نم دارش را عوض کند .
بعد از رفتن محمدعلی، کلافه و عصبی روی پای اش کوبید و زیر لب غر زد :

_ تره هم خرد نمی کنه واسه حرفام. انگار بچشم !

صدای گریه هامین، باعث شد غر زدن اش را به کمی بعد موکول کند .
از روی مبل برخاست و همانطور که نزدیک هامین می نشست، با لبخند بی جانی زمزمه کرد :

_ مامان قربونش بره... جونم؟ گرسنه شدی پسرکم؟

هامین را بغل گرفت .

به سختی جلوی خودش را گرفت تا دست و پاهای نرم و کوچک اش را آماج بوسه هایش نکند .

سپس پشت به در اتاق نشست و هامین را زیر سینه خود خواباند .
پتو را دور تا دور هامین حلقه کرد تا اگر محمدعلی از اتاق خارج شد،
سینه‌اش را نبیند.

لباس‌هایش را با تیشرت مشکی و شلوار ورزشی هم‌رنگ‌اش عوض کرد .
لباس‌هایش را همان گوشه اتاق انداخت تا فردا سر حوصله بشوید .
جلوی آینه با نوک انگشت، موهای کوتاه و مردانه‌اش را کمی حالت داد و از
اتاق بیرون آمد.

با دیدن نوا که پتو را به حالت خیمه دور خودش نگه داشته بود متعجب
جلو رفت تا علت کارش را بداند .
در نزدیکی‌اش که رسید متوجه شد که در حال شیر دادن به هامین است.
آرام عقب گرد کرد و مجدد به اتاق برگشت تا نوا در آرامش شیر بدهد .
روی تخت دراز کشید و قفل صفحه موبایل‌اش را باز کرد .
با دیدن دو تماس بی‌پاسخ و یک پیام از سمت رها، آبرو در هم کشید .
موبایل‌اش را روی حالت سکوت گذاشته بود تا هامین از صدای زنگ یا
پیامک‌هایش بیدار نشود .

سری به طرفین تکان داد و محتوای پیامک‌اش را باز کرد .

(آقا محمدعلی سلام، زنگ زدم جواب ندادین. البته بعدش فکر کردم که

توی پیامک راحت تر میتونم حرفامو بزنم.... راستش من فکرامو کردم.

احساس من به شما اینقدر قویه که نمی‌تونم تحت هیچ شرایطی ازتون بگذرم. من شما رو خیلی دوست دارم... قطعا خودتون هم متوجه احساسات من شدین. اونقدر دوستون دارم که گوشه چشمی از شما برام کافیه. واسه همین به خواسته‌تون احترام می‌ذارم.

کوچولوی آقا میعاد خدا بیامرز هم روی چشم من جا دارن... اما قبلش باید با اون دختره صحبت کنم!)

روی تخت نیم خیز شد .

همین احساسات رها بود که پای رفتن‌اش را غل و زنجیر کرده بود .

وگرنه قید این نامزدی کذایی را خیلی وقت پیش زده بود ...

نگاهی به ساعت ارسال پیامک انداخت .

تقریبا برای چهل دقیقه پیش بود .

نمی‌دانست هنوز هم بیدار است یا نه اما باید می پرسید که با نوا چه کار

دارد .

کوتاه و مختصر برایش تایپ کرد :

(با نوا چیکار داری؟)

خیلی امیدی به بیدار بودن اش نداشت اما برخلاف تصورش، طولی نکشید که آنلاین شد و نوشت .

(با نوا؟ چه صمیمی... من هنوز رها خانومم!)

با حرص پیشانی اش را خاراند.

نمی خواست تحت هیچ شرایطی رها نسبت به نوا حساس شود .

خواسته یا ناخواسته رها قرار بود همسرش شود و از آن سو حضور نوا و هامین هم در زندگی اش ابدی بود .

و البته منکر این نمی شد که با نوا راحت تر است ...

باوجود آن که رها ابتدا و سپس نامزدش بود اما از ابتدا آنقدر میان شان فاصله بود که انگار به این راحتی نمی توانست پرشان کند .

اما نوا نه... در ظاهر غریبه بود .

اما یک غریبه به دل آشنا !

به ناچار برای جلوگیری از سوء تفاهم و البته حساسیت نسبت به رابطه خودش و نوا، برایش نوشت .

(نوا یا نوا خانوم فرقی ندارند وقتی فقط همسر برادر مرحومه. ضمناً هیچ برادرشوهری بیش از حد به زن داداشش نزدیک نمیشه.)

خواند اما پاسخ نداد .

هرچند اهمیتی نداشت. حرفاش را زده بود .

خواست صفحه موبایلش را قفل کند و به حال برود، که در حال نوشتن شد ...

به ناچار باز روی تخت دراز کشید و خمیازه‌کنان منتظر ماند تا پیامش را ارسال کند.

طولی نکشید که نوشته‌اش را ارسال کرد.

(نمیدونم چرا بیخودی حساس شدم... بیخیال معذرت می‌خوام. حالا امکانش هست این نوا خانوم و ببینم؟)

دیدارها با نوا... آن هم در این شرایط جالب نبود .

نوا در خانه او سکونت داشت و این از نظر رها، یک فاجعه محسوب می‌شد .

از طرفی می‌ترسید رها چیزی بگوید و نوا را پریشان و دلگیر کند .

نوا فرقی با یک چینی بند زده نداشت .

به نسیمی بند بود تا فرو بریزد و او اصلا این را نمی خواست.

بعد از چند دقیقه فکر، بالاجبار نوشت :

(باشه، اما می تونم بپرسم علت این دیدار چیه؟)

امیدوار بود که بدون طفره پاسخ دهد.

وگرنه ترجیح می داد بهانه ای بچیند تا این دیدار صورت نگیرد .

در جوابش شکلک خنده ای فرستاد و بلافاصله نوشت .

(نترسید اونقدرم که فکر می کنید بچه نیستم. چهارکلم حرف دخترونه س

که باید به خودش بگم)

هر چند که روبرو شدن نوا و رها درست نبود اما با این حال نمی توانست در

برابر مقاومت های رها ایستادگی کند.

هر گونه حساسیت ای بین آنها، در آخر دودش به چشم خودش می رفت .

به ناچار در جوابش نوشت .

(یه چند روز صبر کن، تا من قرار ملاقات و بچینم... تازه زایمان کرده،

شرایط مناسبی نداره)

طولی نکشید که رها پاسخ داد:

(باشه مشکلی نیست... من صبر می کنم)

آهسته دست به پیشانی‌اش کشید .

ذهن‌اش درگیر حرف‌هایی بود که رها می‌خواست به نوا بگوید و او حتی راجع به محتوای‌شان هم حدس و گمانی نداشت .

باید با نوا صحبت می‌کرد. با وجود آن که به رها گفته بود باشه، اما مطمئن نبود که نوا این ملاقات مجهول را می‌پذیرد یا نه .

تلفن همراهش را روی همان تخت انداخت و برخاست.

بی‌شک نوا هم تا الان شیر هامین را داده بود .

از اتاق که خارج شد، نگاهی به جایی که نوا تا چند دقیقه پیش نشسته بود انداخت.

قدم‌هایش را کوتاه و بی‌سر و صدا برداشت.

نگاهش به رخت‌خوابی که کنار تلویزیون، برای نوا پهن کرده بود افتاد.

نوا ی رنگ پریده در حالی که پتو را شبیه به چادر دور تنش گره زده بود، جنین‌وار در خودش جمع شده و به خواب رفته بود.

و در نزدیکی آغوش‌اش، هامین در حالی که انگشت شصت دست‌اش را آرام می‌مکید، خوابیده بود .

با کمترین صدای ممکن، کنارش روی دو زانو نشست و دستش را روی
پیشانی‌اش گذاشت تا از درجه حرارت بدن‌اش مطلع شود .
داغ نبود، اما خنک هم نبود تا خیالش راحت شود .
هرچند احساس کرد که شاید گرمی محسوس بدن‌اش، از پتویی باشد که
محکم دور خودش گره زده بود.
خمیازه‌ای کشید و از جا برخاست .
نگاهی به ساعت انداخت. چیزی به نیمه شب نمانده بود و این یعنی بزودی
نمازش قضا می‌شود .
به سرعت راهی سرویس بهداشتی شد تا وضو بگیرد .

سلام نمازش را گفت و تسبیحی که دور مچ دستش بود را بیرون آورد .
نیم نگاهی به نوا و هامین انداخت و زیر لب شروع به نجوا کردن ذکر
محبوب‌اش شد.

_الحمدالله... الحمدالله... الحمدالله ...

گفت و سرشار شد از عشقی که ماندش نبود .
گفت و خدا، قرار دل پر از تب و تاب‌اش شد .

و چه آرامشی بالاتر از گره زدن دل با خدا؟

دست‌هایش را مانند قنوت رو به آسمان بالا گرفت و زیر لب زمزمه کرد :

—تنهایی نمی‌تونم خدا... خیلی ضعیفم. دستتو بذار روی شونه‌هام تا نوا رو به حق‌اش برسونم .

تا زخم‌هایی که مادرم زده بهش و ببندم .

دست و روی شونه‌هام نباشه، دیگه جون ندارم. خودت کمکم کن شرمنده میعاد نشم.

سجده رفت و آرامش در دلش جریان گرفت.

روی مهرش را بوسید و تسبیح همیشگی‌اش را دور دستش پیچاند.

بی سر و صدا سجاده‌اش را جمع کرد و گوشه‌ای گذاشت.

از روی زمین بلند شد و بار دیگر بالای سر نوا رفت.

بی آنکه کوچک‌ترین سر و صدایی ایجاد کند کف دستش را آهسته روی

پیشانی او گذاشت و با حس سردی بدن‌اش، نفس‌اش را آسوده خاطر

بیرون فرستاد.

زیر لب جویری که نوا را بیدار نکند، از ته دل لب زد :

-خدایا شکرت.

نوا ضعیف‌تر از آنی بود که در این شرایط سرماخوردگی را نیز تاب بیاورد .
آهسته از کنارش برخاست و خمیازه کنان، آن سوی حال رفت تا به
پلک‌های خسته‌اش، فرصت استراحت بدهد .
دراز کشید و آهسته چشم بست.

به دقیقه نرسیده خواب پشت پلک‌هایش را بوسید.

با صدای شرشر آب، چشم‌های سنگین‌اش تکانی خورد.

آبرو در هم کشید و پلک‌هایش را به آرامی باز کرد .

نگاهی به سقف خانه انداخت و به سختی آب گلایش را قورت داد.

از شدت گلودرد دستش را روی گلایش فشرد.

آهسته از روی زمین بلند شد .

پتوی پیچیده شده دور شانه‌هایش را باز کرد و به سمت سرویس بهداشتی
رفت.

خنکی آب روی صورتش ریخت و خواب را به کلی از سرش پراند.

اما همچنان تمام بدن‌اش درد می‌کرد .

شبیه آدمی که بعد از مسابقه دوی ماراتن، یک ماشین هم از روی اش رد شده.

کمی آب سرد کف دست‌هایش ریخت و پلک‌هایش میان دستش نگه داشت تا سردی آب، التهاب و ورم پشت پلک‌هایش را بکاهد .

کمی که بهتر شد، از سرویس بیرون آمد.

همچنان صدای دوش حمام می‌آمد و خبر از حضور محمدعلی می‌داد .

به قدم‌هایش قوت بخشید و به سمت اتاق روانه شد.

روسری قهوه‌ای رنگ‌اش را از روی ساک برداشت و به سر کرد.

سپس پوشک‌ای برای هامین برداشت و از اتاق بیرون آمد.

بالای سر هامین نشست. چشم‌هایش را باز کرده بود و به سقف نگاه می‌کرد .

لب‌های کوچک‌اش از هم فاصله گرفته بود و صدایی دوست داشتنی از انتهای گلویش بیرون می‌پرید.

هر چند بی‌حال اما لب‌خندی روی لب نشاند.

ببا احتیاط گونه نرم فرزندش را نوازش کرد و با همان صدای خشن‌دار و بی‌جان زمزمه کرد:

-قربونت برم قلب مامان! صبحت بخیر پسرکم. به چی نگاه می کنی
مامانی؟ سقف برات چه جذابیتی داره آخه؟

با احتیاط پوشکاش را عوض کرد و او را در آغوش گرفت .
شر شر آب قطع شده بود.

می دانست که تا چندی دیگر سر و کله‌ی محمد علی پیدا می شود.
دستی به موهای بیرون ریخته از روسری اش کشید و پتوی نازک را روی
هامین انداخت.
-سلام.

با شنیدن صدای مردانه اش از پشت سر، سرش را به همان سمت چرخاند.
محمد علی در حالی که حوله‌ای کوچک‌ای روی سرش انداخته بود، آرام
آرام به سمتشان می آمد .

لبخند کوتاهی به لب نشاند و پاسخ داد :

-سلام، صبحتون بخیر. عافیت باشه .

او نیز در جواب اش کوتاه لبخند زد و جلوی اش ایستاد .

خم شد و با احتیاط پشت دست هامین را بوسید .

سپس دقیق نگاهش کرد و پرسید :

__بهتری؟

سری تکان داد و گفت :

-بهترم فقط گلوم یکم درد میکنه!

حوله را روی ساعد دستش انداخت و دستی میانِ موهای نمِ دارش کشید .

-واسه صبحونه حلیم خریدم، روی میزه!

خجالت زده لب گزید .

بیچاره تمام دیروز و دیشب را درگیر او شده بود .

بحث‌شان... کوفتگی دستش... حمام هامین... حمام پر حاشیه خودش...

گرم کردن شیر... حرف زدن با رها به خاطر او... سرماخوردگی‌اش... و حالا

گرفتن صبحانه !

-زحمت کشیدین، ببخشید از دیروز همش اذیتتون کردم .

اخمی کرد و بلافاصله در پاسخ‌اش گفت :

__چه حرفیه؟ وظیفمه .

سپس با لبخند مردانه‌ای، از کنارش گذشت و همانطور که به سمت

آشپزخانه می‌رفت، ادامه داد :

__زود بیا سرد نشه.

به محض رفتنِ محمدعلی، نوا نفس‌اش را سخت بیرون فرستاد و رو به
پسرکش پچ زد:

-فقط دعا کن امروز کمتر حیثیت خودم و جلوی این مرد ببرم.
خودش هم می‌دانست، استرس که می‌گیرد می‌شود سمبلی از سوتی‌های
غیرقابل انکار.

دکمه‌های سرهمی پسرکش را بست و به آغوشش کشید.

اما وقتی لب‌های بی‌قرار هامین به دنبال سینه‌اش را که دید به ناچار به
اتاق رفت و روی تخت نشست.

سرماخوردگی و بدن درد، آن‌چنان به او غالب شده، که بعد از نهارِ دیروز
هیچ نخورده بود اما بی‌توجه به ضعفش با عشق به مک زدن گاه‌وبی‌گاه
پسرکش خیره شد.

فکِ هامین‌اش هنوز ضعیف بود و هرازچندگاهی مکث می‌کرد و سپس با
ولع به شیر خوردنش ادامه می‌داد.

لبخندی روی لب‌های ترک خورده‌اش شکل گرفت و لب زد:

-دردت به جونم. بخور کوچولوی من .

کمی آن‌طرف‌تر محمدعلی در آشپزخانه، به جای ریختن شکر در حلیم،
کمی عسل رویش ریخت و از همان جا صدا زد:

-یخ کرد. از دهن می‌افته.

نوا هامین را که زیر سینه‌اش به خواب رفته بود، با احتیاط روی تخت گذاشت و دورش را بالشت چید.

دستی به روسری‌اش کشید و با عجله از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت.

-ببخشید. هامین گرسنه بود.

محمدعلی ناخواسته اخم کرد. هم برای پسرش نگران بود، هم مادری که گویا خودش را فراموش کرده.

-شیری که می‌دی باید قوت داشته باشه. اول به خودت برس.

سرماخوردگی چشمان درشت نوا را خمار کرده بود و التهابی که داشت، چشم را خیره می‌کرد.

محمدعلی از او که مانند کودکی خطاکار بلاتکلیف ایستاده بود نگاه دزدید و به میز اشاره زد.

-بشین .

نوا پشت میز نشست و چشمش به دنبال شکر گشت، اما نیافت.

-شکر برای گلوت خوب نیست. عسل ریختم برات.

لب فشرد و هیچ نگفت. مرغ او اصلاً پا نداشت، که اگر داشت دیشب رخت خواب‌هایشان زیر یک سقف و چهاردیواری پهن نمی‌شد.

پس خوردنِ حلیمِ بی‌مزه را به بحث کردن با او ترجیح داد.

قاشق را بی‌هدف در کاسه چرخاند و کمی از حلیم مزه کرد.

-با رها صحبت کردم.

به ثانیه نکشیده، چهره‌ی گلگون و ملتهب نوا رو به سفیدی رفت و رنگ از رخس پرید.

می‌دانست محمدعلی مردانگی کرده و هیچ قصد و غرضی در کار نیست. اما دست خودش نبود، که هیچ عاقبت خوشی در این جوانمردی و معرفتش نمی‌دید.

-مشکلی با پدری کردن من و اسم هامین تو شناسنامه نداره هیچ، حمایت می‌کنه.

نوا دست از هم زدن بی‌دلیل حلیم برداشت و مات نگاهش کرد.

-مجبورش کردید؟ یعنی ...

محمدعلی اخم کرد.

-کی تاحالا من کسی و مجبور به کاری کردم؟!

هر دو ثانیه‌ای در سکوت به هم خیره شدند.

محمدعلی نفس‌اش را با حرص به بیرون فوت کرد، تا فقط یک سری افکار دست از سرش بردارند .

-بهش حق انتخاب دادم. فرصت خواست، فکر کرد و جواب مثبتش و اعلام کرد. فقط...

قلب نوا تند در سینه‌اش کوبید. نکند می‌خواست خودش مادری کند؟ نکند او را حذف کنند؟!

تا محمدعلی امایش را ادامه دهد او هزار بار مرد و زنده شد.

-خواسته با خودت حرف بزنی.

نوا مات ماند.

برای لحظه‌ای به گوش‌هایش شک کرد.

-می‌خوان چکار کنن؟!

محمدعلی خونسرد قاشق‌اش را داخل ظرف گذاشت و دستانش را در هم گره زد.

-برای هر چیزی انقدر حرص نخور. شیرِ حرصی می‌دی به بچه بعد بی‌قرار می‌شه.

نوا ناخواسته پوست لبش را جوید، اما این بار از استرس نبود بلکه از حرص بود.

مردک تا دیروز نمی دانست، بچه را عمودی بغل کند، یا افقی، حال برایش پزشکِ شخصی شده بود.

محمدعلی از دیدنِ چهره‌ی پر حرصش، ناخواسته دلش سراسر لذت شد، اما چهره‌ی جدی‌اش را حفظ کرد و طلبکار منتظر ماند، تا او یک بحثی جدید باز کند.

-چشم!

با پاسخی که از نوا شنید جا خورد. فوری از موضع خود عقب نشینی کرد و عمیق در فکر فرو رفت.

از نوا توقع بحث و لجبازی داشت. نکند افسردگی گرفته بود؟!!

-ولی من... آقا محمدعلی من توان مقابله با خانواده‌تون و ندارم. رها خانوم...

او از فکر بیرون آمد و توجهش را کامل به نوا داد، تا بداند دقیقا چه در مغزش می گذشت، که این قدر همه چیز را سخت پیش می برد.

-هیچ زنی نمی تونه این خیرخواهی شمارو درک کنه. مخصوصا ایشون که نامزدِ شما هستن.

سرش به زیر افتاد و نفس عمیقی کشید.

-بهبتره کمی منطقی به همه چیز فکر کنیم. حضور هامین و نبود میعاد شما رو زیادی احساساتی کرده.

محمدعلی از پشت میز بلند شد و نگاه از حلیم دست نخورده‌ی نوا گرفت.

-بابت چیزایی که بحث کردیم، دوباره با این حالت انرژی خرج نکن. رها دختری نیست که رو هوا حرف بزنه و تو مادر هامینی، پس بخوای نخوای زیاد همدیگه و می‌بینید.

نزدیکش شد، کف دستش را روی میز گذاشت و خم شد تا این بار شاید دخترک عمق جدیت و قاطعیت او را درک کند.

-من به خودم و اون بچه قول دادم نوا. که تا ته دنیا هستم براش. واسه اولین دندونش، اولین حرف زدنش، اولین قدمش تا روزی که بچه‌ی خودش و بغل بگیره.

لب‌هایش به گوش او نزدیک‌تر شد و فاصله‌ی کمشان باعث شد نوا در خود جمع شود.

-حواست باشه دختر با این نه گفتن‌ها، بدقولم نکنی .

عطرِ تنِ نوا که زیر بینی‌اش زد، فوری صاف ایستاد و بر خودش لعنت فرستاد.

-اون بچه بدونِ من صغیر نمی‌شه نوا، چون تو رو داره. اما من و یتیم نکن
چون...

حرفش را نیمه رها کرد و افکارش را سر و سامان داد، تا مبادا چیزی بگوید
که نباید.

ناخواسته میعاد در ذهنش پررنگ شد و با صدای خش‌داری لب زد:

-باید برم. شب سر می‌زنم بهت... خوب نباشی می‌ریم دکتر. امانتِ
میعادی.

کلمات آخر را برای خودش گفته بود، که مبادا افکارِ افسار گسیخته‌اش کار
دستش بدهند.

نوا سرش چرخید و از ورای شانه، با بغض به رفتنش خیره شد.

محمدعلی نمی‌دانست این‌بار کلماتش معجزه کرده‌اند و دخترک را آسوده
خاطر.

نوا بغض کرده لب زد:

-اگه منم مثل میعاد رفتم، دیگه نگران تنهایی پسرمن نیستم. خدا به
همراهتون.

باران نم‌نم می‌بارید و دلش رانندگی کردن در جاده‌ای طولانی و بدون پایان می‌خواست .

امروز دلش جور دیگری گرفته بود و هیچ نمی‌دانست برای آرام شدنش چه کند.

نفس عمیقی کشید و بی‌توجه به هوای سردِ پاییزی شیشه‌ی ماشین را پایین داد و آرنجش را به لبه‌اش تکیه زد .

-حالتون خوب نیست انگار.

آن‌قدر در فکر بود، که حتی صدای رها را نشنید.

بدون آن که توجه‌ای کند، دوباره و این‌بار با تاکید بیشتری به او تذکر داد:

-رها خانوم حواستون باشه، نوا... نوا خانوم تازه زایمان کردن. شرایط روحیشون حساسه. مبادا ناخواسته چیزی بگین که دلش بشکنه.

رها به خاطر تک ستاره‌ی قلبش هر کاری می‌کرد و قبول این شرایط فقط به خاطر قلب عاشق‌اش بود و بس .

از حساسیتی که نامزدش روی نوا داشت، دلخور شد و بق کرده پاسخ داد:

-آقا محمدعلی هی تاکید می‌کنید ناراحت می‌شم ازتون. اتفاقاً من خوب

نوارو درک می‌کنم!

محمدعلی که تازه می‌خواست اضافه کند، نوا هنوز عزادار می‌عاد است، لب فشرد.

ادامه دادنِ این حساسیت و سواس گونه‌اش را جایز ندانست.

-دلخور نشید. همون قدر که هامین مهمه باید مراقب مادرشم بود. امانت برادرمه و مادر بچه‌م.

رها ناخواسته چشمانش گرد شد و وجودش از آن میم مالکیتی که شنیده بود، به شور نشست و با لبخندی ساختگی گفت:

-این بافکریتون و که می‌بینم دلم به آینده قرص می‌شه. من خیلی خوشحالم که شما قراره پدر بچه‌هام باشید!

خودش از حرفش سرخ شد و سربه‌زیر انداخت. اما نیاز بود، چیزهایی مثل پدر شدنش در آینده را به او متذکر شود، تا حواسش باشد تمام محبتش را خرجِ پسرِ می‌عاد نکند!

دخترک برای بچه‌های نیامده‌اش هم جوش می‌زد و دست خودش نبود، که درکِ کلِ این ماجرا برایش دشوار بود.

-بازم می‌گم. خیالتون راحت باشه. دل شکستن هنر نیست آقا محمدعلی. چرا دلشون و بشکنم؟!

محمدعلی ابرویی بالا انداخت. توهین‌های چند روز پیش دخترک و پیش‌داوری‌اش، وقتی قضیه را به او گفته بود در ذهنش پررنگ شد و ناخواسته اخم کرد.

رها سیاستش، دو برابر سنش بود و همین او را می‌ترساند. او برای زدن حرف‌هایش چند دوری هم بی‌هدف در خیابان‌ها چرخیده بود. دیگر وقت گشی را جایز ندانست و دور زد، تا هر چه زودتر دو دختر همدیگر را ببینند.

کمی آن طرف‌تر، نوا غمگین‌تر از هر زمانی پشت پنجره‌ی خانه ایستاده بود و چشمانش همراه با ابرهای گرفته می‌بارید و دلتنگ و آشفته، خاطراتش با میعاد را دوره می‌کرد.

دویدن‌های پرلذتش زیر باران و نگاه‌های شیفته‌ی میعاد. شیطنت‌هایشان در ماشین و پشت شیشه‌های مه گرفته و... با صدای زنگ آیفون، استرس به جانش چنگ زد و اشک‌هایش را پاک کرد.

نگاه مضطربش در خانه که حسابی، به نظافتش پرداخته بود گشت و بدون برداشتن آیفون در را باز کرد.

-خدایا کمک کن.

رها وقتی دید محمدعلی ماشین را پارک کرد و قصد پیاده شدن دارد،
متعجب پرسید:

-شما هم میاید بالا؟!

محمدعلی از سوال او جا خورد و اخم ریزی روی پیشانی اش نشست.
-نیام؟!

رها که همیشه اخم او دلش را زیر و رو می کرد، دستپاچه خندید.

-خونه ی خودتونه. ولی اگه اجازه بدید. من و نوا زنونه صحبت کنیم. بالاخره
گفتید تازه زایمان کردن. شاید چیزی نیاز داشته باشن و روشن نشه به
شما بگن.

گفت و بی قرار منتظر واکنش او ماند .

با فکری رها به دل محمدعلی نشست، اما موافقتش از ته دل نبود و با تکان
دادن سرش لب زد:

-پس منتظر می مونم تا بیای.

رها در را باز کرد و هم زمان پاسخ داد:

-باشه چشم. ممنونم از اعتمادتون.

پیاده شد و تا محمدعلی پشیمان نشده به سرعت به طرف خانه‌ای که او نشان داده بود رفت و زنگ را فشرد.

مدتی منتظر ماند و وقتی در بدون هیچ پاسخی باز شد، هوفی از عصبانیت کرد و ناخواسته در را پشت سرش محکم بست و زیر لب غر زد:

-لابد شوهرم زیاد میاد تو این خونه که بدون پرسیدن در و باز کرد دیگه!

نوا کنار ورودی خانه منتظر ایستاده بود و به محض دیدن او، آن‌هم تنها و بدون محمدعلی فاتحه‌اش را خواند و بی‌رمق لب باز کرد:

-سلام.

رها نگاهش روی او چرخید و در لحظه متوجه‌ی ضعفش شد.

-سلام! وا چه لاغر شدی!

به سختی طرح لبخندی به لب‌هایش داد و کنار رفت تا او وارد شود.

-دیگه لاغری بعد از زایمان طبیعی. خوش اومدید.

اما این که او در این مدت کم تقریباً به وزن سابقش رسیده بود، اصلاً نرمال نبود.

رها کنجکاوانه خانه‌ی کوچک و دوست داشتنی محمدعلی را از نظر گذراند و دوباره سمت نوا چرخید.

-جالبه نه؟! خونه مال شوهرمه اما من تازه دیدمش، بعد از تو.

کلامش تلخ بود، نیش داشت و زهرش سریعا در در جان و تنِ نوا نشست.

-متاسفم که این شرایط پیش اومد و ایشون مجبور به حمایت ما شدن.

وگرنه بی شک شما قبل از من این جا میومدید.

در پاسخش، فقط سرتکان داد و چادرش را مرتب روی دسته‌ی مبلِ کرم رنگ گذاشت.

-پس کو پسرت؟!!

نوا از او بزرگ‌تر بود، اما با دیدنش غیزارادی یادِ مادر میعاد می‌افتاد و در

این شرایط حسابی دست و پایش را گم کرده بود و نمی‌دانست چگونه رفتار کند.

-خوابه. بشین عزیزم، یه چای بریزم میام.

به طرف آشپزخانه قدم تند کرد و به محضِ نجات یافتن از نگاهِ تیزِ او نفس عمیقی کشید و با دستی لرزان مشغول ریختن چای شد.

نبودِ میعاد و وجود هامین که تنها نقطه ضعفش در زندگی به حساب

می‌آمد، سر او را خم و دهانش را مهر کرده بود.

سینی را روی میز گذاشت و خودش مقابل رها نشست.

-آقا محمدعلی گفتن می‌خواید با من صحبت کنید.

رها پا روی پا انداخت و قبل از صحبت کردن، کلمات را در ذهنش چید. آمده بود گربه را دم حجله بکشد و یک هفته برای این دیدار و آرام کردنِ قلبش منتظر مانده بود.

-قبلش یه سوال ازت می‌پرسم و می‌خوام تو چشم‌ام نگاه کنی و جواب بدی.

نوا چایش را برداشت و دستِ سردش را دور لیوانِ داغ حلقه کرد.

-این بچه... واقعا برای میعاده؟!

به خودش قول داده بود، که آرام بماند و دخترِ مقابلش و شرایطی، که به توسطِ او دچارش شده را درک کند.

اما با این حرفِ رها، آتش خشم در چشمانش شعله کشید و این دیدار و مکالمه شروع نشده، تمام خونسردی‌اش را از بین برد.

-سوال درستی نپرسیدی. من دلیلی نمی‌بینم بهش جواب بدم.

رها پر حرص به مبل تکیه زد. حتی اگر بچه‌ی میعاد هم نباشد، با وجود پافشاریِ محمدعلی، پرسیدنِ سوالش هیچ دردی دوا نمی‌کرد.

موضعش را عوض کرد و لحنش، ملایم‌تر شد.

-فقط... من هنوز ازدواج نکردم و این اتفاق افتاد.

با صدای گریه‌ی هامین نوا لیوان را روی میز برگرداند و با گفتن "ببخشید" فوری به طرف اتاق قدم تند کرد.

با رفتنش، رها چشمانش را در حدقه چرخاند و عرق نشسته روی پیشانی‌اش را پاک کرد.

حرف زدن با نوا، برایش دشوار بود و اگر از چشم محمدعلی نمی‌افتاد، حتما مادرش را همراه خود می‌آورد.

نوا می‌خواست هر چه سریع‌تر این ملاقات به پایان برسد.

بنابراین به محض تعویض پوشک هامین از اتاق خارج شد و دوباره به پذیرایی برگشت.

-ببخشید. کلا پسرم آرومه. اما گرسنه که می‌شه، رسوا می‌کنه. مثل باباش شکموعه.

رها ریز خندید و گفت:

-یه مرد نام ببر که شکمو نباشه. برای همین به محض نامزدیم با آقا محمدعلی کلاس آشپزی و شروع کردم.

از جا بلند شد و به سمت نوا، که هامین را شیر می‌داد رفت. بالای سرش ایستاد و کنجکاوانه به چهره‌ی نوزاد خیره شد.

-شبيهِ باباشه.

نوا بدونِ اين كه سر بلند كند، لبخند زد. حداقل به جواب سوالِ زشت و نابه جايش رسیده بود.

-منظورم بابای دومشه !

لبخندش جمع شد و سر بلند کرد تا چیزی بگوید اما او مانع شد.

-حرفم نصفه موند. زن و شوهر وقتی ازدواج می کنن. بزرگتر می گن دو سال بگردید و عشق دنیا رو بکنید، بعد بچه بیارید.

دخترک، از این بدبیاری ناراضی و حسش، به خوبی در لحن و چهره اش عیان بود.

-حالا من عقدم نشده، اسمِ یه بچه اومده تو شناسنامه ی شوهرم، که مادرشم یکی دیگه ست.

به او حق می داد و حرف هایش منطقی بود. چشم از مَك زدن های پسرکش گرفت .

رها حواسش نبود که لحظه به لحظه صدایش اوج می گرفت و خونسردی ظاهری اش از بین رفته بود، پس آرام جواب داد، تا شاید دخترک کمی، از آشفتگی اش بکاهد.

-من به آقا محمدعلی هم گفتم رها جان. این در صورتیه که شما راضی باشید.

اما رها آرام که نشد هیچ، بدتر گر گرفت و با خود فکر کرد: "حتما با همین ملاحه و متانت یه روز دل شوهر منم، مثل میعاد می بره"
چه می دانست، دخترِ مقابلش عشق نوجوانی و جوانی محمدعلی ست و کار از کار گذشته.

-سیاستی که پیش گرفتی و دوست دارم نوا. داری کثیف بازی می کنی.
نوا چشمانش گرد شد و حیرت زده نگاهش کرد. گیج از حرف های او متعجب پرسید:

-من؟!!

دخترکِ آشفته سرش را عصبی تکان داد.

-دقیقا خودت. خوب می دونی محمدعلی بیخیال این بچه نمی شه و با مثبت نشون دادن خودت، ترحم و محبت می خری .

نوا درمانده در سکوت به او خیره شد. نمی دانست حرف هایش را روی حساب دانایی اش بگذارد، یا بچگی و بی خردی.

-من چرا باید ترحم بخرم؟! گذشته از اون، آقا محمدعلی اونقدر عاقل و پخته هست که نخواد با ترحم به هامین نگاه کنه.

اما منظور رها ابا هامين نبود.

-من با بچه‌ت تو زندگي محمدعلي مشكل ندارم. اما نمي‌خوام سايه‌ت رو زندگيم سنگيني كنه نوا. يه جور برو و بيا، يه جور باش كه خدايي نكرده فكر نكنم قصدت فقط پدر داشتنِ هامين نيست.

نوا تازه توانست منظور دختر ك را بفهمد. نفس سنگينش را بيرون فرستاد و بغضِ متولد شده در گلويش را پس زد.

-تو زندگي من فقط يه مرد بوده، ميعاد. ميعادم مي‌مونه. لطفاً بيشتر از اين نه خودت و عذاب بده نه منو. خيالت راحت.

خيالش كه راحت نبود. اما اين ملاقات برايش جنگِ اول بود، براي جلوگيري از صلحِ آخر.

رها دست از قدم زدن‌هاي عصبى و حر كات هيستريكش برداشت و خط و نشان آخرش را هم كشيد.

-و سعي نكن اين حرفا رو به محمدعلي انتقال بدى.

نوا ديگر جاني نداشت و اگر اين خانه، متعلق به خودش بود، بي‌شك تا به حال او را، به خاطر توهين‌هايش بيرون كرده بود.

با صداى تحليل رفته‌اي پاسخ داد:

-بين خودمون مي‌مونه.

او با چانه‌ای بالا داده و چهره‌ی موفق‌ی که به خودش گرفته بود، چادرش را برداشت و سرش کرد.

-خیلی شکسته شدی. انگار ده سال به سنت اضافه شده. یه کم به خودت برس. چیزی نیاز نداری؟!

هامین متوجه شکستن قلب مادرش بود، که شروع به نق زدن و بی‌قراری کرد.

-نه سلامتیتون.

از جا بلند شد و نوزادش را در آغوش تکان داد، تا شاید خودش هم کمی آرام بگیرد.

-ان‌شالله مادر شدنِ خودت.

رها متوجه‌ی کنایه‌ی کلامِ نوا نشد و لبخند عمیقش بیشتر برای پدرِ بچه‌هایش بود، تا مادر شدنِ خودش!

-آمین! ممنون.

به سمت خروجی راه افتاد، کنار در ایستاد و نیشِ آخرش هم زد.

-چیزی خواستی تعارف نکن. آقا محمدعلی دلش دریاست. این همه به یتیم و صغیر کمک می‌کنه. یکی هم پسرِ تو!

قلب شکسته‌ی نوا، ریش شد و نگاهش شکست، اما دم نزد و فقط سر تکان داد.

رها در را پشت سرش محکم بست و بلاخره او را تنها گذاشت .
قلبش، غرورش و عزت نفسش را زیر پاهایش له کرده بود و رفته بود.
درست همان چیزی که محمدعلی هراسش را داشت.
-باید قوی باشی هامينم. مردم اين دنيا ضعيف گشن .
نوزادش کم‌کم آرام گرفت، اما خودش. هر چه عمیق‌تر به این مکالمه‌ی دو نفره فکر می‌کرد، بیشتر از پیش آتش می‌گرفت.
کلافه در خانه قدم می‌زد و از قول و قراری که با عموی پسرش گذاشته، پشیمان شده بود.
توقعش را داشت. بارها به برادرشوهرش گفته بود، در دهان مردم را نمی‌شود بست.
فقط نمی‌فهمید، محمدعلی این حجم از آرامش و خونسردی را از که به ارث برده. حتی می‌عادتش هم هیچ‌وقت انقدر صبور نبود.

محمدعلی بی‌توجه به سردی هوا و بارانی که دیگر آن شدتِ قبل را نداشت، بی‌قرار طول خیابان را قدم رو می‌رفت و چشم انتظار بود هر چه زودتر رها را ببیند، که از خانه بیرون می‌آید و خلاص.

چه می‌دانست خروج او از خانه یک درد است و تنها ماندنِ نوا و فکر و خیالش هزار درد.

در ورودی مجتمع که باز شد، از حرکت ایستاد و نفسش را با صدا بیرون فرستاد.

-بلاخره.

لبخندِ ناشی از حسِ پیروزیِ رها، با دیدن محمدعلی عمق گرفت و قدم‌هایش را سریع‌تر برداشت.

-عه وا! چرا موندید زیرِ بارون؟! سرما می‌خورید که.

محمدعلی توقعِ کمی آشفته‌گی از رها داشت، اما با دیدن شادی و خونسردی‌اش ناخواسته دلش به شور افتاد.

دزدگیر را زد و امیدوارانه نیم‌نگاهی به پنجره‌ی بسته‌ی خانه انداخت.

اما با محکم بسته شدنِ درِ ماشین توسط رها، نگاه گرفت و ناچار و برخلافِ میلش سوار شد.

-از نگاهتون مشخصه چقدر بی‌قرارِ هامینید. حالش خوب بود نگران نباشید.

محمدعلی لبخند محوی زد و استارت زد.

-دیدی چقدر شبیهِ میعاده؟!

متاسفانه برای رها، او شباهت عجیبی به عمویش داشت. ناراضی سرتکان داد و خیره به دستانِ مردانه‌ی او لب زد:

-خیلی. خیلی شبیه باباشه!

هر چند ته دلش دوست داشت این مسئله را انکار و هر طور شده، رابطه‌ی خونی آن‌ها را رد کند، اما می‌دانست مقاومتِ بیشتر یعنی از چشمِ محمدعلی افتادن.

-نوا خانوم چطور بودن؟!

رها شیشه را کمی پایین فرستاد. هیجانِ بودنش در کنار محمدعلی آنقدر زیاد بود که گاهی اکسیژن کم می‌آورد!

-خوب.

دخترک میلِ حرف زدن نداشت و محمدعلی بی‌قرار منتظر بود تا نتیجه‌ی این مکالمه را بشنود.

در نهایت کم آورد و پرسید:

-خب چی شد؟! چی گفتید؟ نتیجه چی شد؟!!

رها خونسرد و آرام انگشتِ زیبایِ نشانش را در انگشت چرخاند و پاسخ داد:

-چی می‌خواستید بشه؟! من که بهتون گفتم موافقم. به نوا هم گفتم خودش و پسرش رو سر ما جا دارن و شما پدرانه و برادرانه هوشون و دارید!

محمدعلی نگاهِ نابورش را از روبه‌رو گرفت و برای لحظه‌ای به دخترک دوخت.

-سورپرایزم کردی رها خانوم. شما واقعا عاقل و فهمیده‌اید. فکر می‌کردم چون یه سرِ این ماجرا به زندگی و آینده‌تون مربوطه کمی بی‌منطق و تند پیش برید.

رها که دید این خونسردیِ ظاهری، ممکن است به ضررش پیش برود و عمق احساسش به مرد را زیرِ سوال ببرد، ریز خندید و پشت چشمی نازک کرد.

-البته که من به تصمیمات شما اعتماد دارم. اما خب اونقدر هم راحت نبود. بالاخره...

سکوت کرد و محمدعلی ناخواسته کمی از سرعت ماشین کاست.

-متوجه نشدم .

رها بی توجه به موبایلش که زنگ می خورد، ادامه داد:

-آقا محمدعلی من به نوا هم گفتم، که مبادا پدری کردنِ شما باعث شه من کمتر داشته باشمتون.

گُر گرفته از شرم به انگشتان ظریفش چشم دوخت.

-که خدایی نکرده بیشتر از رسیدگی به هامین و تامینِ مایحتاجِ زندگیشون براشون وقت بزارید.

دروغ چرا دخترک خوب می دانست که با نوا خوب حرف نزده و می خواست کم و بیش محمدعلی را آماده کند، که اگر آن جادوگر حرفی زد، او یک پیش زمینه داشته باشد.

-واضح تر توضیح بدید. یعنی چی؟!

ماشین را کناری پارک کرد تا کامل روی حرف های رها که حس خوبی از آنها نگرفته بود، تمرکز کند .

رها مضطرب از این حجمِ توجه محمدعلی، به درِ ماشین تکیه زد، چشمانش را با حالت خاصی گرداند و شرمش را نادیده گرفت و خیره در صورت او لب زد:

-گفتم بهشون که میعاد فوت شده و شما فقط می‌تونید برای پسرش پدری کنید .

کمی ناز، چاشنی آن دو گویی که در این لحظه هیچ معصومیتی درون خود نداشتند کرد و ادامه داد:

-آقا محمدعلی لازم نیست نگران باشید. یه سری خطونشونای زنونه بود و بس. نوا حرفام و درک کرد و خودش هم موافق بود.

محمدعلی چشم ریز کرد و کمی سرش کج شد. درست مثل نوا او هم در ابتدا دیر دوهزاری‌اش افتاده بود، اما حال منظور او را گرفته بود و وای بر او ...

ناراحت از این که نواي همیشه مضطرب هم این حرف‌ها را شنیده، رو گرفت و دوباره ماشین را به حرکت در آورد.

-اشتباه کردید به همچین مسئله‌ای اشاره کردید. نوا انقدر عاشقه که به گمونم تا ته عمرشم، به یاد و خاطرات برادرم متعهد می‌مونه.

کلام محمدعلی بدون این که حتی خودش متوجه باشد سرشار از حسرت بود.

حسرت عشقی افسانه‌ای، از دخترکی که روزی محبتی که به او داشت را به دستان خاک سپرده بود.

رها بغ کرده از این که محمدعلی از آن همه ناز عشوه، فقط ناراحتیِ نوا در نظر گرفته سکوت کرد و ماشین که کنار خانه‌اشان متوقف شد، گفت:

-الان می‌خواید برید پیشِ نو... هامين؟!

اخم کرد. جواب مثبت رها، روی هوا بود و بس.

از همین لحن و کنایه‌اش شصت‌ش خبردار شد که این موضوع ختم به‌خیر نشده هیچ، به زودی شرش دامن‌گیر او می‌شود.

از توضیح دادن متنفر بود، مخصوصاً زمانی که سوال و جوابش می‌کردند. اما برای این که زودتر تنها شود پاسخ داد:

-نه! می‌رم خونه.

رها اما امروز، قصد کرده بود تا یک عمر خودداری و صبوری مرد را به باد دهد، که دوباره پرسید:

-کی به خاله می‌گید؟ آقا محمدعلی آماده‌ی یه جنگ باشید. خاله اصلاً از نوا خوشش نمیاد.

به یاد حرف‌های چند روزی پیش مادر و خاله‌اش افتاد و دستانش مشت شد.

-من خیلی وقته لباسِ رزم پوشیدم.

نگاه خیره‌اش را از مقابلش گرفت و به دخترک دوخت:

-واسه یادگارِ میعادِ هر کاری می‌کنم. اما جنگ با مادرم تو مرامم نیست.

مامان کنار میاد اگه اطرافیان بزارن.

هوفی کرد، نگاه گرفت و ادامه داد:

-شما نگران این چیزا نباش. برو خونه.

رها خداحافظِ بی‌جانی گفت و از ماشین پیاده شد.

ذهن محمدعلی آنقدر آشفته بود، که حتی منتظر نماند نامزدش وارد خانه شود و تمام طول کوچه تا خیابان اصلی را دنده عقب گرفت.

وقتش نزدیک بود. وقت رو نمایی از یادگارِ برادرش و خریدنِ احترامی در خور برای نوا، همسرِ برادرش.

تمام طولِ مسیر به سمت خانه را بی‌میل رانندگی کرد. نه توانِ زنگ زدن به نوا را داشت و نه توانِ بی‌خبری.

حسی به او می‌گفت، که نوا اکنون در حال غصه خوردن و خودخوری‌ست و باید به دیدارش برود.

و حسی دیگر، برادرشوهر بودنش را بر سرش می‌کوبید و منعش می‌کرد.

در نهایت به جای بردن ماشین به داخل عمارت، آن را کنار خیابان پارک کرد و برای رسیدن به ساختمان اصلی عمارت، پیاده روی انتخابش شد. وارد راهروی خانه شد و کت مشکی رنگش را همان جا از تن بیرون آورد و روی دستش انداخت.

همان طور که به سمت نشیمن اصلی خانه می‌رفت، صدای مادرش، که از نظافت خانه ایراد می‌گرفت و به خدمه از ثواب و مستحبات پاکیزگی سخن می‌گفت به گوشش رسید و دستی لابه‌لای موهایش کشید.

-سلام.

مادرش سکوت کرد و به سمتش چرخید. در دل خدا را برای وجود پسر پهلوانش شکر گفت و دلتنگی برای میعادش را عقب راند.

-سلام. تو این بارون چه بیرون رفتنی؟ میومدید خونه.

او لبخند محوی داشت و خواهرش، قرار او با رها را طی یک تماس تلفنی اطلاع داده بود.

-امروز رها کلاس داشت؟!

محمدعلی ترجیه داد مدتی را کنار مادرش وقت بگذراند و سپس به اتاقش برود.

کتش را به یکی از خدمه سپرد و روی مبل تک نفره نشست.

-نه نداشت.

نگاهِ مادرش معنادار شد و با افتخار از تصمیمی که گرفته و به خیالش داشت به نتیجه می‌رسید، کوتاه خندید.

-درسته من خودم گفتم تو ببریش کلاس و بیاری. اما این رفت و آمد بیش از حدشم درست نیست. حالا که این طور بی‌قرارشی زودتر عروست و ببر خونه‌ی خودت.

محمدعلی اخم کرد و سرش به زیر افتاد.

-این حرفا چیه مامان؟! یه صحبتی با رها خانوم داشتم که نیاز بود حتما ببینمشون. به زودی با شما هم در میون می‌زارم.

اما هر چه می‌گفت، مادرش بیشتر به خیالاتِ واهی مغزش بال و پر می‌داد و کار را برای گفتنِ حقیقت سخت می‌کرد.

-دست زنت و بگیر ببر سر خونه زندگیت. تو مرام و معرفت نیست دخترِ مردم بلاتکلیف بمونه.

صدایش شکست و کمی بغض مهمان گلویش شد.

-می‌عدم راضی به بلاتکلیفی تو نیست .

بارِ اول را پشت گوش انداخته بود، اما مادرش که دوباره درخواستش را بیان کرد، تا برای این مسئله هم به جای او نقشه نریخته‌اند از تصمیمش حرف زد:

-به رها خانومم گفتم فعلا وقتش نیست.

سینی چای مقابلش قرار گرفت. تشکری کرد و حتی نگاهش برای دیدن عمه‌ی نوا بالا نیامد.

برادرزاده‌اش زندانی خانه‌اش بود و مادرش حرف از عروسی می‌زد.

-پس کی وقتشه؟! رها جوونه، اما تو وقت بچه‌دار شدنته داره دیر می‌شه.

صدای حاج خانوم دیگر بغض نداشت. آرام و ترحم برانگیز هم نبود. باز چیزی مطابق میلش پیش نرفته بود و داشت کنترل از کف می‌داد.

-می‌عادم که رفت و ناکام موند! نمی‌خوای یه پسر بیاری اسم و رسمت و زنده نگه داره؟

به یادِ هامین، ناخواسته لبخند محوی زد و از جا بلند شد.

-نگران اسم و رسم نباش مامان. فعلا وقت عروسی نیست. این یه مسئله تنها چیزیه که تصمیم آخر و خودم می‌گیرم.

مادرش جا خورد و به راحتی کنایه‌ی کلامش را درک کرد.

سرد و گرم چشیده‌ی روزگار بود و خیلی خوب می‌دانست که پسرش نسبت به رها سرد است.

محمدعلی خیلی زود سالن را ترک کرد، تا مبادا تَنِشی ایجاد شود. ترجیه می‌داد فعلاً تا مدتی بحث و درگیری در خانه نداشته باشند. مخصوصاً که آمدنِ نوا نزدیک بود.

حاج خانوم خیره به رفتنش، زیر لب صلوات می‌فرستاد و تا چشمش به گلابتونی که مشغول گردگیری بود، افتاد گفت:
-آشفته بود. یه گل‌گاو زبون براش ببر.

او که خود منتظر فرصتی برای تنها ماندن با محمدعلی بود، چشمی گفت و به آشپزخانه رفت .

با تر و فرزی دمنوشش را درست کرد و پشتِ درِ اتاقِ او که رسید، نفس زنان ایستاد تا کمی آرام بگیرد و سپس وارد شود.

محمدعلی که سایه‌ی شخصی را زیر در دیده بود و به خیالش مادرش باشد، فوری در را باز کرد.

اما با دیدنِ او بینِ ابروهایش فاصله افتاد. از مادرش دل‌چرکین شده بود و امان از وقتی که محمدعلی صبور چیزی را به دل می‌گرفت .

گلابتون دستپاچه و سرخ از تحرک بیش از حد گفت:

-دمنوش آوردم براتون.

کنار رفت تا او وارد شود و دوباره چند دکمه‌ی بلوزش، که باز کرده بود را بست.

-دستتون درد نکنه.

گلابتون سینی را روی میزش گذاشت و کمی این‌پا و آن‌پا کرد.
-خوبه حالشون .

او پیش‌دستی کرد تا کمی از معذب بودنِ زنِ نگران کم کند و ادامه داد:

-کمی سرماخورده بود که خدا رو شکر بهتر شده.

دلِ گلابتون بار آمد و چشمانش خیس شد.

-نگران‌شونم آقا. نمی‌تونم یه سر به طفل معصوم بزنم. زنِ زائو مراقبت می‌خواد، تا یه عمر کمر درد و مریضی نمونه براش. توجه می‌خواد، که مبادا افسرده بشه.

زیر چشمی به محمدعلی نگاهی انداخت و ادامه داد:

-هر چند که اون محبت، از جنس مرد می‌خواد. ان‌شالله سالِ آقا میعاد در بیاد یه فکری براش می‌کنم. خدا من و بکشه که بیشتر مراقبش نبودم.

نگاهش بی‌قرار دورِ اتاق گشت و چشم‌غره‌ی غلیظِ محمدعلی را ندید.

-دیگه خدا بهتون برادرزاده داده می‌دونید که چقدر عزیزه. جیگرم کبابه آقا.

تسبیح دور دستش را باز کرد و بین انگشتانش گرفت، اما دیگه هیچ چیز آرامش نمی‌کرد. هیچ چیز جز عطر تنِ هامین و لمسِ پوستِ نرمش.

-همین روزا با مامان حرف می‌زنم و میارمش خونه .

اما گلابتون اشک ریختنش شدت گرفت.

-می‌دونم این‌جا اون طفل معصوم و بیشتر می‌چزونن. اما حداقل نزدیکمه تر و خشکش می‌کنم.

صدایش آرام شد و با پشت دست بر گونه‌اش کوبید.

-زنِ زائو تا چهل روز نباید تنها بمونه آقا! اگه از ما بهترون بچه‌ش و عوض کنن چی؟!

قلبِ محمدعلی جوری بر سینه کوبید که انگار از یک مسابقه‌ی سخت بیرون آمده.

برای لحظه‌ای عشقش به آن بچه و توجهی که ناخواسته به نوا داشت، باعث شد تمام چیزهایی که زمانی آن‌ها را خرافات می‌خواند او را بترساند.

اما ثانیه‌ای بعد به خود آمد و با صدایی خش‌دار گفت:

-میارمش تو این خونه. خودمم هواش و دارم. بهتره بری تا مامان همه چیو از چشم شما نخونده.

صدایش تحلیل رفت و ادامه داد:

-خوب و بد، خیر و شر و ثواب و کبابِ این ماجرا مالِ خودمه.
گلابتون ترسیده از جدیتِ او اشک‌هایش را پاک کرد و با یک "بخشید" از اتاق خارج شد.

هر چند خرافات اما، مگر دیگر این مرد آرام می‌گرفت؟!
چنگی به سوئیچش که روی میز بود زد و با همان لباس‌های نم‌دار، از اتاق خارج شد.

حاج خانوم با دیدنش متعجب روی مبل کج شد و پرسید:
-وا! کجا؟!!

اما محمدعلی فقط به حرف‌های گلابتون فکر می‌کرد و طوری در نگرانی غرق بود، که حتی صدای مادرش هم نشنید.

باید به نوا و هامینش سر می‌زد.

کلافه مقداری آمده روی خرما ریخت و کمی کنجد رویشان پاچید.

هامین را با یک دست بغل زده بود و سعی داشت آرامش کند و هم‌زمان چند خرما پشت هم خورد.

پسرکش آرام نمی‌گرفت و به خیالش که شیرش کم شده و او گرسنه‌ست. چه می‌دانست سوزی که از حرف‌های رها برایش مانده و آن شیرِ حرصی، که به او داده عامل بی‌قراری‌های فرزندش است.

با صدای زنگ، فکَش از حرکت ایستاد و درست همان موقع هامین هم دست از گریه برداشت.

متعجب پسرش را از تنش فاصله داد و به چشمان درشت و خیشش خیره شد.

-وا؟! مگه تو می‌شنوی فضول چه؟!

همیشه شنیده بود که نوزادها تا مدتی نه درست می‌بینند و نه درست می‌شنوند.

همان‌طور که به سمت اتاق می‌رفت، ذهنش به گذشته پرواز کرد.

گذشته‌ای که در آن کلی ادعا داشت و غرور.

مثلاً با خود طی کرده بود، فرزندش را با آگاهی کامل و شناخت از دنیای نوزادان به دنیا می‌آورد.

اما بارداری‌اش که شکی بزرگ و تمامِ نه ماه را با استرس و بدبختی سر کرده بود.

حال حتی نمی‌دانست چشم و گوش بچه‌اش چه وضعیتی دارند، چه برسه به آگاهی و دانش کامل از نوزادان و زبان بدنشان!

زنگ دوباره به صدا در آمد، اما ته دلش دوست نداشت پاسخ‌گو باشد. خوب می‌دانست چه کسی پشت در است، تنها مهمانِ این خانه محمدعلی بود و بس.

فکرِ این که رها باشد و شاید میانِ آن نیش و کنایه‌هایش چیزی را از قلم انداخته باشد، قلبش را فشرده کرد.

پسر آرام گرفته‌اش را روی تخت گذاشت و فوری مانتویی روی بلوزِ آزاد و مدل مردانه‌اش پوشید.

زنگ که این بار چند مرتبه و پشتِ هم خورد، دستپاچه از بستنِ دکمه‌ها صرف‌نظر کرد و شالی روی سرش انداخت و با هامین از اتاق خارج شد.

محمدعلی بارِ سوم و پس از زنگ‌های پی‌درپی که هیچ پاسخی دریافت نکرد، نگران و با قدم‌های تندی به سمت ماشین رفت و از داشبورد کلید یدکش را برداشت.

دو فکر بر سرش و مثل خوره به جانش افتاده بود.

تا زمانی که پشت در خانه برسد، حرفِ گلابتون و این که شاید بلایی بر سر
هامینش آمده باشد، جانش را ذره ذره گرفت.

حدسِ بعدی...

امان از حدسِ بعدی که نفشش را به شماره انداخته بود .

این که رها در حرف زدن زیاده روی و دخترک با یادگار برادرش، بدون هیچ
پشت و پناهی این خانه را ترک کرده باشد، داشت او را می کشت.

بی فکر کلید را داخل قفل چرخاند، در را باز کرد و از همان جا فریاد زد:

-نوا! هامین!

بدون بیرون آوردن کفش هایش وارد خانه شد و هم زمان نوا را حاضر و
آماده دید که به سمتش می آمد.

مانتوی تنش، کودکِ در آغوشش و آن اخمِ روی صورت دخترک همیشه
مظلوم، خونس را به جوش آورد.

جلو کشید، در را محکم بست و با ابروهایی گره خورده و لحنی سخت شده
پرسید:

-کجا به سلامتی؟!

او ابتدا شُکه به مردی که دیگر هیچ خبری از آن خونسردیِ ذاتی‌اش نبود، خیره شد .

خبر نداشت در همین چند دقیقه تا به خانه برسد چند بار جان داده .
اما لحظه‌ای بعد، طلبکاری جایش را به تعجبش داد. به حرف آمد و کلامش به اندازه‌ی عصبانیتِ محمدعلی تلخ و تند بود.

-من یه زنم که همسرش فوت شده، نه قدرت اراده و تصمیمش. اگر تو این خونه زندانی شدم به خواست خودم بوده، نه تصمیمِ شما!
پشیمان از مدل صحبت کردنش، مردمک‌های بی‌قرارش به زیر افتاد و لبش را به دندان گرفت .

محمدعلی مات مانده از حاضر جوابیِ بی‌سابقه‌ی او، نزدیک‌تر شد و چشم ریز کرد.

-چی گفتی؟!

قدمی به عقب برداشت و کودکش را بیشتر به سینه چسباند.

-من؟! من... آقا محمدعلی.

صدایش لرزید. دلش یک دنیا گله کردن می‌خواست و یک پشت و پناهِ بی‌دردسر و بی‌منت.

او حتی هیچ وقت نتوانست میعادش را بدون اضطرابِ فاش شدنِ رابطه‌شان ببیند و داشته باشد. همیشه، سایه‌ی شوم ترس بر سرشان بود.

و حال از بختِ بد، پسرش هم به این سرنوشت دچار بود. عمو داشت، حامی داشت اما در خفا و با اما و اگر.

-ببخشید منظوری نداشتم .

گفت، سر بلند کرد و از پشت چشمان شیشه‌ایش به او که فاصله‌ای نداشت، چشم دوخت.

-خوش اومدید!

اما اخم محمدعلی که باز نشد هیچ، گره‌ی بینِ ابروهایش کورتر شد.

-منظور که داشتی، اما نشنیده می‌گیرم!

او حتی دیگر ملایمت همیشگی‌اش هم نداشت. نوا مستقیماً دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش، هامین.

-پرسیدم کجا می‌خواستی بری؟!

کاش کسی فکری به حال دخترک که از صدای جدیِ مرد چیزی تا پس افتادن نداشت می‌کرد.

آنقدر حالش بد بود، که حتی نمی‌توانست یک کلام بگوید؛ هیچ‌جا!

-از این جا تا ته دنیا جایی نیست که بری و پیدات نکنم.

کمی خم شد و با احتیاط هامین را از آغوش مادرش جدا کرد و خیره به صورت دوست داشتنی اش ادامه داد:

-روزی که تصمیم به رفتن گرفتی بدون که قیامت می شه نوا.

چشم از هامین گرفت، مردمک هایش را مکث بالا آورد و خیره به چشمان ترسیده ی دخترک گفت:

-بهشت و جهنم خدا رو میارم جلو چشمت.

نوا مضطرب کناره های مانتویش را به چنگ گرفت و سر تکان داد تا بگوید، فقط برای آمدنش حجاب کرده تا دهان مردم به زدن حرف مفت باز نشود.

اما با یادآوری خط و نشان رها و حرف هایش لب فشرد و محمدعلی این بار ملایم تر اما با همان صدای خش دار پرسید:

-پرسیدم کجا می رفتی؟! نخواه دوباره باره بیرسم که خوب نمی شه.

دخترک باورش نمی شد، که او بتواند تا این حد سنگ دل باشد و البته ترسناک.

هامین نقی زد و نوا خیره به پسرکش پاسخ داد:

-به خدا هیچ جا. فقط می‌دونستم شما پشت در هستید، داشتم لباس مناسب می‌پوشیدم.

دست خودش نبود، حرف‌های رها هر لحظه در مغزش تکرار می‌شد و بغض را همان گلویش می‌کرد.

با همان صدای ضعیفش ادامه داد:

-کجا رو دارم برم؟! اصلا مگه می‌تونم جایی برم؟

اشکش را نریخته گرفت، به لب‌های لرزانش کِشی داد و گفت:

-چایی تازه دمه، بریزم؟!

لباس؟!

ناخواسته چشمش روی لباس‌های او به گردش درآمد.

حتی بلوزی که همیشه مقابل او به تن داشت هم از بین دکمه‌های نیمه بازش مشخص بود. چه دلیلی داشت این‌گونه خود را بپوشاند، وقتی قبلا هم همه جورهِ موجه بود؟!

با این‌که خیالش راحت نشده بود و به صداقت جوابی که شنید شک داشت، نفس سختش را بیرون فرستاد و لب زد:

-بریز!

نوا با عجله پذیرایی خانه را ترک کرد و او خسته از این دلوپسی
همیشگی‌اش، تصمیم گرفت که خیلی زود نوار را به عمارت ببرد، تا
فاصله‌اشان فقط یک اتاق لعنتی باشد و بس.

خیره به دور شدن او نفس عمیقی گرفت و هامین را در آغوش گرمش
جابه‌جا کرد.

گویی در این خانه گرد آرامش پاچیده بودند، که تپش قلبش نرمال و
نفس‌هایش منظم شده بود.

روی مبل نشست و با انگشت اشاره لب نرم هامین را نوازش کرد.
-خیلی زود درستش می‌کنم پسر.

لبخند محوی زد و چشمانش حریصانه چهره‌ی او را از نظر گذراند.

-به مولا که شرمنده‌ی تو یه ذره نمی‌شم. درستش می‌کنم.

نوا هم از حاضر جوابی‌اش مضطرب بود، هم نمی‌دانست چطور به محمدعلی
بگوید، دیگر این‌جا نیاید.

لب گزید و لیوان چای را داخل سینی گذاشت.

آنقدر حواسش پرت بود، که چای را برخلاف سلیقه‌ی محمدعلی کم‌رنگ و
لب‌ریز ریخته بود.

-چطوری بگم؟! -

از خودش پرسید و درمانده دستش را به لبه‌ی کابینت تکیه زد .
آخر این‌جا خانه‌ی او بود و تنها موجود اضافه‌اش خودش بود و بس .
پس از کلی کلنجار درونی از آشپزخانه خارج شد .
با یادآوری حرف‌های رها اخمی ناخواسته بین پیشانی‌اش نشست و سینی
را روی میز گذاشت .

-چیزی شده؟ چرا اومدید... -

حرفش را نیمه رها کرد . کلافه و عاجز مقابل او نشست و خجول چشم به
گل‌های ریزِ قالی دوخت .
محمدعلی متعجب از دختری که هیچ شباهتی به این چند وقتش نداشت ،
گفت :

-چیزی شده؟! مگه باید چیزی بشه؟ دلیل محکم‌تر از دیدنِ بچه‌م؟! -
از شرم حرف‌های رها و مفهومِ پشتشان عرقِ سردی روی تنش نشست و
دستپاچه لبخند زد .

-نه . فقط می‌گم من مادرشم ، دشمنش که نیستم . مشکلی باشه خودم
باهاتون تماس می‌گیرم ، نیاز نیست از کار و زندگی بیفتید .

محمدعلی که تا این لحظه تمامِ حواسش به هامین بود، تای ابرویش بالا رفت و جدی به نوای مضطرب خیره شد.

یک جایی کارِ دخترک می‌لنگید و امان که او تمامِ حالاتش را از بر بود. -کار و زندگیم این جاست! مشکل؟! من می‌خوام با بچه‌م خاطره بسازم. از خوب و بدش، از خوشی و دور از جون ناخوشیش. تعلل کردنم واسه شناسنامه بود که حل شد. دیگه صلاح نیست یه دقیقه هم تنها بمونید. لبی با زبان تر کرد و با کمی مکث ادامه داد:

-مشکل و انگار تو می‌خوای به وجود بیاری نوا. اصلِ حرفت و بگو. در مقابل ابهت و جذبه‌ی او شُل شده و دیگر توانِ حرف زدن نداشت. اما ناچار غیرمستقیم کمی آگاهش کرد.

-بلاخره هر چی باشه شما نامزد دارید. مادرتون و خاله‌تونم که دل خوشی از من ندارن. نمی... نمی‌خوام خدایی نکرده یه وقت سوء تفاهم پیش بیاد. هم‌زمان مردمک‌هایش را بالا کشید و با دیدنِ نگاهِ تیز و چشمانِ غره‌ی مرد، دستپاچه به فرزنش چشم دوخت.

اخمِ او گوشت تنش را می‌ریخت و از شانسِ بدش همیشه اخم داشت. شاید محمدعلی قلبی مهربان داشت و معرفتی افسانه‌ای اما برعکس، میعادش علاوه بر قلبِ رئوفش چهره‌ای شاد و منعطف داشت.

و شاید همین دلیلِ دلدادگی و رام شدنِ دخترک بود.

محمدعلی که شصتش خبردار شد، این رفتارهای نوا از حرف‌های نامزدش آب می‌خورد دلخور گفت:

-دست شما درد نکنه. دل می‌دی به حرفا و تفکرات مریض‌گونه‌ی بقیه؟! از شما توقع نداشتم نوا خانوم!

نوا از لحنش بغض کرد. دل نازک بود و دوست نداشت، احترامی که ناخواسته برای محمدعلی قائل می‌شد، زیر سوال برود.

-ببخشید. هر چقدرم بگم شما جای برادرم. اما بازم نمی‌خوام خدایی نکرده زندگیتون شروع نشده دچار مشکل شه. اونم به توسطِ من.

خواست بگوید، نمی‌خواهم مثل خودم و میعاد، یک ناکامیِ دیگر را به تماشا بنشینم. اما کج خلقیِ محمدعلی تمام تفکراتش را پراند.

-من یه خواهر دارم برام بسه! تو مادر هامینی و تمام! جنگ با بقیه هم بزار به عهده خودم .

صدایش خش برداشت و با جدیت گفت:

-برخوردت با من تحت تاثیر اطرافیان قرار نگیره نوا! واسه من احم نکن دختر!

ابروهای نوا کامل از هم فاصله و محمدعلی نگاهش را با مکث از او گرفت.

متعجب از برآشفتگی‌اش خواست توجیهی برای تمام رفتار و خواسته‌هایش بیاورد.

اما از نظر محمدعلی این بحث تمام شده بود که اجازه نداد و با کنایه گفت:

-حالا که شال و کلاه کردی بیوش بریم یه دوری بزنیم.

روح از تن دخترک پر کشید و آب‌دهانش را سخت قورت داد.

از ترسِ مادر میعاد و این که مبادا ببینتش جامعه گریز شده و بعد از زایمان، تمام اعتماد به نفسش از بین رفته بود.

-بی... بیرون؟! نه! ما بیرون نمی‌ریم.

محمدعلی کلافه و جدی پرسید:

-چی گفتی؟! نشنیدم!

حتی نمی‌دانست امروز مرد را چه شده که این‌گونه عصبی و کم‌تحمل است.

از جا بلند شد و هراسان لب زد:

-برم به هامین لباس بیوشونم.

جدی جدی داشت پذیرایی را بدون فرزندش ترک می‌کرد.

محمدعلی لب فشرد تا نخندد! برای اولین بار در تمام عمرش از چیزی که
نباید لذت برده بود، مردم آزاری!

-صبر کن دختر .

نوا لب گزید و از حرکت ایستاد.

-بیا حداقل بچه‌تم ببر!

به نظرش این جدیت کافی بود، تا نوا دیگر دل به حرف‌های مفت ندهد.

-اون لب بیچاره‌تم آزاد کن. کبود شد.

لب رها از زیر دندان‌ش رها شد و بدون نگاه کردن به او، دستش را برای
گرفتن هامین جلو کشید.

اما امروز از همان وقت‌هایی بود که دنیا برعکسِ او خواسته‌هایش پیش
می‌رفت.

دستان‌شان لحظه‌ای کوتاه همدیگر را لمس کرد و خدا رحم کرد که
محمدعلی با خودداری‌اش عقب نکشید و هامین را محکم گرفت.

-نچ! بچه می‌افتاد چی؟!

نوا کلافه از فاصله‌ی کمشان دوباره و این‌بار محتاطانه پسرکش را بغل گرفت و خیلی زود از پیش چشمان او محو شد و آرزو کرد که ای کاش از روی زمین نیست و نابود شود.

-یواش!

به خیالش کمی خنده در صدای او حس کرده بود، اما این فکر را رد کرد و با قدم‌های بلندتری وارد اتاق شد.

در را نیمه‌باز گذاشت و محمدعلی کلافه دستی لابه‌لای موهای مشکی رنگش کشید و به خودش تشر زد:

-حواست باشه مرد، حواست باشه.

پسرکش، لباس زیادی نداشت و انتخابش محدود بود.

سرهمی آبی رنگی را برداشت و با ذوق مقابل چشمان هامین تکانش داد.

-این و بپوشی بریم دَدَ.

او قرار نبود چیزی از غصه‌ها و غم تلنبار شده در دل مادرش بداند، پس لبخند زد.

-عمو جون خریده برات.

لبخندش جمع شد و چقدر دلش می‌خواست پدری کردن میعاد را ببیند و داغ به دلش ماند. چه نقشه‌ها که نداشتند و امان از این پیشانی نوشتی که به نوزادش هم رحم نکرد.

با بغض حرفش را اصلاح کرد.

-بابا! اگر بشنوه گفتم عمو! باز لابد می‌خواد بگه...

صدایش را کمی مردانه کرد و ادای او را در آورد:

-نشنیدم!

پسرکش دست و پا زد و دلش برای او غنچ رفت.

-کی دندون در میاری جونِ دلم؟!!

پوشکِ او را چک کرد و پس از مطمئن شدن از تمیزی‌اش، مشغولِ

پوشاندنِ سرهمی شد.

-یکی باید شاخ و شونه‌ی عموت و بشکنه. چی بهتر از نیشای تو؟!!

ضربه‌ی آرامی به در خورد و پشت‌بندش محمدعلی با عصبانیتی نمایشی

گفت:

-مادر نزاییده!

نوا حتی سر برنگرداند تا او را ببینید. دستش را لبه‌ی تخت گرفت و کنترل کرد، تا محکم بر دهانش نکوبد.

-تو می‌خواهی مارو نیش بزنی یه وجبی؟!

نوا نفهمید او، که حال سایه‌ی قدِ بلندش بر سرش افتاده، با فرزندش بود یا خودش.

-ببخشید.

محمدعلی خم شد و خیره به شیرین‌ترین موجودِ دنیا لب زد:

-خدا ببخشه! اما بهتره مادرِ بچه مشکل داره خودش حل کنه! پسرَم و وارد سیاست نکن.

نوا باز لب گزید و هم‌چنان با دکمه‌های سرهمی بسته شده کلنجار می‌رفت.

-ببخشید.

تکرار کرد و محمدعلی که دید باز دخترک همه چیز را جدی گرفته و متوجه شوخ‌طبعی او نیست، صاف ایستاد.

-شوخی کردم. می‌رم ماشین و بیارم کنارِ در. هوا سرده. خودت و بپوشون!

نوا که از رفتنش مطمئن شد، بالاخره سرش را بلند کرد و گردنش را ماساژ داد.

-توقع داره با یه من اخم، شوخی و جدیشم بفهمم؟!

نچی کرد، دست به زمین گرفت و بلند شد.

-چه بد شد!

دیگر پیش محمدعلی آبرو و حیثیت برایش نمانده و انواع و اقسام سوتی‌ها را برایش ردیف کرده بود.

هامین را به آغوش کشید و بعد از خاموش کردنِ گاز، از خانه خارج شد.

حس می‌کرد در و دیوار چشم شده‌اند و پشت سرش پچ‌پچ می‌کنند و از بختِ بد صدای مادرِ میعاد را توهّم می‌زد!

با عجله وارد خیابانِ نسبتاً خلوت و خیلی سریع روی صندلیِ جلو جاگیر شد.

-چی شد؟! چرا نفس نفس می‌زنی؟!

نوا که نمی‌خواست انگِ دیوانگی هم بخورد به دروغ گفت:

-هیچی سریع اومدم، یه وقت بچه سرما نخوره.

محمدعلی خونسرد گرمکن صندلی را زد و نوا مضطرب و سربه‌زیر گفت:

-می شه لطفا زودتر از محل بریم؟!

او با همان صبر و آرامشش کمربندش را بست و با چشم به نوا اشاره زد.

-کمربندت و ببند. مثلا سرت و انداختی پایین کسی نبینت؟! ماما من و تو رو ببینه به اسم و رسمت نگاه نمی کنه، همین که رها نیستی بسه برامون!

نوا در میانِ حجمِ عظیمی از استرس خنده اش گرفت. هیچ کس از حاج خانوم و تیرِ عصبانیتش در امان نبود.

-آها حالا شد! امروز و به خاطر خودت و پسرت بخند. حله؟!

نوا سر بلند کرد و چشمانش با همان یک ذره لبخند برق می زد.

-حله آقا محمدعلی.

خیابان های شهر را مانند تشنه ای به آب رسیده نگاه می کرد.

بی شک اگر کودکش نبود، شیشه را پایین می داد، سر بیرون می برد و دم عمیقی از این هوای دل انگیز می گرفت.

محمدعلی، ماشین را کنارِ پارکِ جمشیدیه پارک کرد و دست به سمتش دراز کرد.

-بده من بچه و.

نوا چشم بسته به مرد کنارش اطمینان داشت و بدون ذره‌ای تردید هامین را به او سپرد .

-خودتم پیاده شو.

مطیعانه به حرفش عمل کرد و تازه توانست ورودی پارک جمشیدیه را ببیند.

-یه دوری بزنیم. بچه‌م اون دنیا تو یه بادکنک بود، این دنیا قوطی!

نوا لب فشرد، که نخندد. از اخلاق‌های محمدعلی در بیرون از خانه خبر نداشت و به خیالش که شاید او هم مثل مادرش به خندیدن زن در خیابان خرده بگیرد.

-ممنون واقعا نیاز داشتم. فقط سرما نخوره.

مرد منتظر ماند تا نوا قدمی از او جلوتر برود و صورت هامین را در سینه‌اش پنهان کرد.

-هیچیش نمی‌شه. پهلونه. بدنش باید مقاوم شه.

نوا چشم در حدقه چرخاند. گویا او از همین حالا شغل و پیشه‌ی آینده‌ی پسرکش هم برنامه‌ریزی کرده بود .

از کانکس گوشه‌ی پارک دو نسکافه سفارش داد و خاکی بودنِ او به دلِ نوا نشست.

-دوست داری دیگه؟!

می دانست که دارد. علائقش را از بر بود.

-بله. فقط بعد از زایمان دیگه مثل قبل میلم به ترشی نمی ره.

محمدعلی بی حواس لبخند زد و هامین را به سمتش گرفت.

همان طور که آب جوش روی تروپیکای داخل لیوان می ریخت، حرفها بی فکر از دهانش بیرون پریدند.

-بهتر! هر بار ترشک دستت می دیدم حرص می خوردم که آخرشم کم خونی می گیری.

گفت، دهانش جمع شد و خودش را با لیوان بعدی مشغول کرد .

نوا اما توجه او برایش سوء تفاهم نشد و صادقانه پاسخ داد:

-شما از اول برادرانه هوام و داشتید!

حرفش اخم را مهمان صورت مرد کرد. فکر می کرد تکلیفش را بابت خواهر و برادریشان روشن کرده.

اما گویا که نوا نیاز به یک خط و نشان اساسی داشت.

نسکافه ها را داخل سینی کاغذی قرار داد و شروع به قدم زدن کردند.

-باید صحبت کنیم.

ترجیه داد به خاطر وجودِ هامین خیلی بالا نروند و صندلی‌ای که
نزدیکشان بود را چک کرد.

-خشکه بشینیم همین‌جا؟!

نوا موافقتش را اعلام کرد و نشست.

-می‌تونستیم بریم یه کافه .

اما او با لبخند سر تکان داد.

-نه من واقعا به طبیعت و هوای آزاد نیاز دارم.

به خوبی آگاه بود. وگرنه که قدم زدن در پارک جمشیدیه خیلی هم برای
محمدعلی کار ساده‌ای نبود!

-می‌خوام هامین و ببرم به خونه‌ش. وقتشه تو و هامین سرتون و بالا بگیرید
و اون جور که لیاقتش و دارید زندگی کنید، نه در خفا.

قلبِ نوا برای لحظه‌ای تپش را از یاد برد .

محمد علی سینی را روی نیمکت، بینشان قرار داد و هامین را از او گرفت.

-بخور! نگفته فشارت افتاد.

فقط اسم حاج خانوم بر تپش قلبش می‌افزود، اما این بار صحبت یک غیبت
ساده نبود.

بلکه تصمیم و خبرِ زندگی کردنش با آنها بود.

-من اگه توانش و داشتم که یه آلونک واسه بچه‌م درست کنم و یه تیکه نون دستش بدم...

بغض کرد و حرفِ نیمه مانده‌اش را به سختی تمام کرد.

-می‌ترسم آقا محمدعلی. نمی‌خوام قلب بچه‌م سیاه شه.

حاج‌خانوم قلب را سیاه نمی‌کرد. بلکه با رفتارش روحِ آدم را می‌کشت. اما پسرش هنوز امید داشت.

چشمِ امیدش به معجزه‌ی حضورِ یادگارِ میعاد بود.

-مگه قلب میعاد یا من سیاست؟!

نوا چشم گرد کرد.

-نه به خدا. می‌دونم که هامین مرد می‌شه و رو سفیدم می‌کنه. فقط...

نمی‌توانست در مقابلِ او از مادرش بد بگوید. لب‌هایش را فشرد تا مبادا مرد را دل‌چرکین کند.

از حاج‌خانوم تا ته دنیا گله داشت و هیچ‌وقت نمی‌توانست تحقیر و توهین‌هایش را ببخشد.

-این یه بارم به من اعتماد کن. خودم همه چیز و درست می‌کنم.

تکانِ آرامی به هامین داد و به نسکافه اشاره زد.

-بخور و گوش کن.

نوا به مانند ربّاتی دست دراز کرد و لیوانش را برداشت.

-اولش سخت می‌گذره می‌دونم. اما توکل کن به خدا و بگو بسم‌الله.

نفس عمیقی گرفت و ادامه داد:

-اول خدارو و داری، دوم خودش و سوم منم که پشتتم. هردوتون مالِ اون

خونه‌اید و اون عمارت حق‌تونه. نه نیار دختر. بزار درستش کنم.

حرف‌های پر از امید او بود، که از ابتدا تا به این جا نوا را سرپا نگه داشت.

کمی از تروپیکایش چشید و خیره به درختانِ باران خورده لب زد:

-چشم. پس بسم‌الله...

حتی خودش هم نمی‌دانست چه می‌شد، که همیشه در مقابلِ کلامِ پر از

آرامش مرد، سر خم می‌کرد و خیلی راحت قانع می‌شد.

صدای نق زدنِ هامین جفتشان را از فکر بیرون آورد و محمدعلی لب زد:

-شیشه‌ش و بده گشنه‌ست فکر کنم.

نوا معذب دستی به ران‌هایش کشید.

-شیشه نداره که. چیز می‌خوره.

مرد لبی با زبان تر کرد و تا سوتی‌های بارِ قبل تکرار نشده، این موضوع را جمع کرد.

-می‌دونم شیر می‌خوره! معمولا خانما واسه این جور وقتا چیز می‌کنن...

جفتشان لحظه‌ای درمانده به روبه‌رو خیره شدند و هر دو لب‌هایشان را جمع کردند، تا مبادا خنده بیشتر از این رسوایشان کند.

پدر شدن، اسمش ساده بود و متاسفانه نیاز به رابطه‌ی عمیق‌تری با مادر داشت .

چیزی که تا این لحظه هیچ‌کدامِ آن‌ها به آن فکر نکرده بودند و حال ذهنِ محمدعلی را درگیر کرده بود.

پسرکِ کوچکی که روزبه‌روز و میل‌به‌میل به قدش اضافه می‌شد، قطعا در آینده می‌فهمید که بینِ پدر و مادرش محبتی نیست. چطور می‌خواستند او را در محیطی بدونِ عشق پرورش دهند؟!

پدر نداشتن یک جور به او آسیب می‌زد، و داشتنش جوری دیگر.

کلافه از افکار آشفته‌اش از جا بلند شد.

-بریم تا رسوایمون نکرده .

نوا که خجالت می‌کشید بگوید سردش شده، از خداخواسته بلند شد و ظرف‌ها را درونِ سطل زباله انداخت.

-همیشه از گشتن تو شهر استرس داشتیم. نه که نگردیم. اما خب، همیشه با ترس تو مکانِ عمومی می چرخیدیم.

محمدعلی فوری منظورش را گرفت. صحبت کردن از میعاد قدمی مثبت برای نوا بود.

او از مرحله‌ی انکار گذشته و حال داشت مثبت و منفی‌های رابطه‌شان را دوره می کرد.

-اما خب پشیمون نیستم. خاطرات خوشم اونقدری هست که ازش ناراحت نباشم.

دزدگیر را زد و هامین را به دستِ او سپرد. حقیقتش گوش‌های خوبی برای درد و دل کردنِ نوا و شنیدنِ جزئیاتِ رابطه‌ی او با برادرش نبود.

-بشین تو ماشین بهش شیر بده. من می مونم بیرون.

نوا قدردان نگاهی گذرا به او انداخت و در ماشین نشست. اما قبل از بستنِ در، محمدعلی مانع و به سمتش خم شد:

-بی شک اون طور که لایقش بودی، نه برات همسر بوده و نه همراه...

مکث کرد و سیب گلویش بالا و پایین شد. قلبِ او هنوز هم عزادارِ برادرِ از دست رفته‌اش بود.

-اما حلالش کن. عجل مهلتش نداد که جبران کنه. مطمئن باش اگر بود، تا ته دنیا خانمِ خونه‌ش بودی و سایه‌ی سرت.

چشمانِ نوا تر شد و لب‌هایش لرزید.

-می‌دونم آقا محمدعلی. من حلالش کردم.

به هامینش اشاره زد و اشکش چکید.

-فقط حسرت می‌خورم که نشد پدری کنه.

حسرتش، دردی مشترک بود و جان‌سوز. در را بست و به ماشین تکیه زد تا نوا راحت باشد.

-خدا لگدت نکنه مرد! من و با دو تا بچه تنها گذاشتی، نه یکی.

حتی نمی‌دانست چطور نوا را تسکین دهد. سنی نداشت برای تنهایی مادری کردن .

حتی فرصت نکرد متاهلی و همسر داشتن را درست و اصولی تجربه کند.

هر چه بیشتر فکر می‌کرد، وحشتش صد چندان می‌شد.

-نکنه راهش کج شه!

سر بالا انداخت و بینِ ابروهایش گره‌ای کور افتاد. از خودش، زندگی‌اش و جانش می‌گذشت و این دو نفر را به راه نگه می‌داشت.

صرف نظر از احساس خاک شده‌اش، نوا با هر عنوانی ناموسش بود و بس .

با تقه‌هایی که به شیشه خورد، تکیه از در گرفت و نوا در را باز کرد.

-گرسنه نیست آقا محمدعلی. باید جاش و عوض کنم.

مرد ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست.

-الان بخاری می‌گیرم. ماشین گرم شد همین‌جا عوضش کن. ببخشید

هواسم نبود زودتر روشن کنم.

نوا متعجب نگاهش کرد.

-با چی عوضش کنم؟! باید بریم خونه.

نگاهی به صندلی عقب و سپس کف پای انداخت.

-هیچی نیامورده برایش؟!!

نوا سر بالا انداخت.

-نه!

تک‌خندی زد و سر تکان داد.

-بچه به دنیا نیومده یه ساک جمع می‌کنن برایش می‌برن بیمارستان.

اون وقت الان هیچی؟! من دیدم فلاکس بر می‌دارن. لباس اضافه و پوشک

و ...

نگاهی به نوای بغ کرده انداخت و دهانش را بست.

-فدای سرت! الان می‌ریم می‌خریم.

لب گزید و دست پاچه سعی کرد مانع شود.

-الکی تو خرج نیفتید. خونه همه چیز هست. خدا خیرتون بده. همین دور

زدن برام از یه سفر چند روزه هم بهتر بود.

محمدعلی ماشین را از پارک خارج کرد.

-واسه من بهتر نبود! می‌ریم خرید.

پشت چشم نازک کردن نوا را ندید و ادامه داد:

-بعدشم شام بخوریم. تو خونه که یه بنده خدایی رژیم فست بیست و چهار

ساعته گرفته.

دخترک کنایه‌ی کلامش را گرفت، اما با شوخ طبعی پاسخش را داد:

-خوب از این رژیم سر در میارین. نکنه تجربه دارین!

مرد خندید و سر تکان داد.

-آها! فکر کردم زبونت و موش خورده.

نوا سرخ و به بیرون خیره شد.

-مخلص کلام این که نوا خانوم، به خودت نمی‌رسی بچه‌مم جون نمی‌گیره.

ضربه‌ای آرام به فرمان زد و ادامه داد:

-یه صفا به تن و بدن بچه بدیم، بریم به معجون بخوریم که حداقل سر ماه بردیمش قد و وزن یه گرم گوشت گرفته باشه.

نوا چپ‌چپ نگاهش کرد. کاش می‌شد بگوید که پسرت تمام روز را به سینه‌ام دخیل بسته، اما زنِ خوب نصیبش شده.
از همان‌ها که می‌خورند و هیچ مشخص نمی‌شود.

-پس اگه زحمتی نیست باقالی هم بخوریم.

مرد ابرویی بالا انداخت و با دیدنِ داروخانه، راهنما زد.

-نخیر! باقالی خون و می‌سوزونه، فشارت و می‌ندازه. صلاح نیست.

چقدر تحملِ مردها سخت بود. مخصوصا برای نوایی که خیلی صبوری کردن را بلد نبود.

-چشم!

محمدعلی هامین را از او گرفت.

-بده خودش و ببرم، اندازه‌ش و بگیرم.

فکر خوبی بود، زیرا پوشک‌های خانه همگی حداقل یک سائز به پسرش بزرگ بودند.

-اگه زحمتی نیست یه پستونکم براش بخرید.

امروز از همان روزهایی بود، که مرد با نخیر از خواب بیدار شده.

-تو اینترنت خوندم، پستونک حتی بهترین مدلشم واسه فک و دهنِ بچه آسیبه! خیلی ضرورت داشت انگشتش و می‌خوره! اگه قبلا خریدم هم بهش نده.

صورتِ پر حرص نوا، لذت را به دلش سر ریز کرد. پیاده شد و در همان حال لب زد:

-اینم نخیر! دیگه چی نوا خانوم؟!

در را بست و دهان کجی او را ندید. اما چهره‌ی سرخش را حدس زد و خطاب به هامینش پیچ زد:

-به‌نظرت داره نقشه‌ی قتل و می‌کشه یا زوده؟!

تا بیایند نوا حرص خورد و زیر لب با غر زدن‌هایش از خجالتِ مرد در آمد. طوری برخورد می‌کرد که انگار او نه ماه بچه را پرورش داده!

این وسط به جای خوشحالی برای با فکری محمدعلی، حسی شبیه به حسادت به جان‌ش افتاده بود .

نکند محبت‌های بیش از حدِ مرد او را از کودکش دور کند؟!
بغض کرد و سرکی به بیرون کشید، تا مطمئن شود در داروخانه باشند.
تمام دلخوشی و دلیلِ زندگی‌اش همان موجودِ کوچک بود و بس.
آخرش هم تاب نیاورد .

دست دراز کرد، سوئیچ را برداشت و پیاده شد .
بادِ سردی می‌وزید و لباس‌های نوا مناسبِ این فصل و این سرما نبودند .
لبه‌های پالتویش را به هم نزدیک کرد، دزدگیرِ ماشین را زد و بی‌حواس
نسبت به اطرافش به طرف داروخانه قدم تند کرد.
-چقدر تو ریزی دختر.

با صدای مردی غریبه، گام‌هایش را بلندتر برداشت، اما دوباره صدای او به
گوشش رسید.
-دلم خواست.

رنگ از رخس پرید، وجودش لرزید و شالِ مشکی رنگش را جلو کشید .
محدعلی را می‌شناخت، ناموس پرست بود و تعصبی.
اگر او متوجهِ این موضوع می‌شد، امشبش به‌خیر نمی‌گذشت.

با قلبی که تندتر از هر وقتی می‌تپید، وارد داروخانه شد و وقتی دید مردِ مزاحم، وقیحانه پشت سرش آمده چشمانش سیاهی رفت.

درمانده به محمدعلی که هیچ متوجه او نبود خیره شد و مردد به سمتش رفت.

درست پشت سر او بود، که مرد هم‌قدمش شد و او در لحظه، ناخواسته دستش بالا آمد و روی بازوی عضلانی و درشت برادرشوهرش نشست.
-ندارن پوشک؟! -

محمدعلی چرخید و مات مانده، نگاهش روی دست او ماند.

نوا دلش می‌خواست جیغ بزند و گریه کند. حتی خودش هم باورش نمی‌شد که برای جلوگیری از هر گونه درگیری‌ای، چنین کاری کرده باشد. دستش را برداشت، جهت خودش و نگاهش را با هم عوض کرد و خدا را شکر کرد که دیگر خبری از مرد مزاحم نبود.

-ببخشید حواسم نبود. چیز... من... وای.

صدایش بغض داشت و هیچ توجیهی برای عملش به فکرش نمی‌رسید.

طبق عادت لبش را به دندان گرفت و محمدعلی بلاخره خودش را جمع‌وجور کرد.

-ول کن اون بی صاحبو.

پچ زده بود، اما حتی نفس هایش هم عصبی و کلافه نشان می داد .

-چی می خواستی؟ !

نوا به خیالش که محمدعلی مقید و مذهبی، از کار او عصبی ست، که کلمات را این چنین پر خاش گرانه ادا کرده بود.
-نیومدی نگرانت شدم.

هر حرفش وضع را خراب تر از پیش می کرد.

-نگران شما نشدم. نگران هامین منظورم بود.

-صبر کن حساب کنم بریم.

باز نوا استرس گرفته بود و به خوبی می دانست اگر حرف زدن را ادامه دهد، کار به جاهای باریک می کشد!

بعد از حساب کردن و خروج از داروخانه، نوا دزدگیر را زد و محمدعلی پشت سرش حرکت کرد تا هامین را به او بسپارد.

پسرکش را که در آغوش او گذاشت، بی هوا و غیرارادی پرسید:

-فکر کردی میعادم؟!

خم شده بود و برای لحظه‌ای، قبل از فاصله گرفتن سر بلند کرد و نگاهشان در هم گره خورد.

-نه!

کاش گفته بود، بله. این تنها آرزویی بود که محمدعلی در آن لحظه داشت. آب‌دهانش را قورت داد و در را که بست. خیره یه خیابانِ پر رفت و آمد لب زد:

-سخت بود، سخت‌تر شد!

دستش ناخواسته بازویش را لمس کرد و لعنتی یه افکارِ منحرفش فرستاد. یک لمسِ ساده و غیرعمد که این حرف‌ها را نداشت.

نوا بغض داشت و شرمنده بود، اما با دیدنِ کلافگی محمدعلی بغضش تبدیل به اشک شد.

می‌دانست این روزها مرد به خاطرِ او از کار و زندگی افتاده و شرایط سختی را می‌گذرانند.

ابدا قصد نداشت خدایی نکرده سوءتفاهمی پیش بیاید، یا این که او را با دین و اعتقاداتش در بیندازد.

محمدعلی بالاخره کمی آرام گرفت و پشت فرمان نشست.

-خب بریم یه کم واسه این فندقمون خرید کنیم.

صدای فین فینِ ریزِ دخترک را شنید، اما دوست نداشت نگاهش کند.

ماشین را روشن و حرکت کرد. نباید نگاهش می کرد. نه حالا که چند وقتی بود ریشه‌ی خشک شده‌ی احساسش جانی دوباره گرفته و نیاز به تلنگری داشت برای قد کشیدن.

نه حال که او فقط زنِ برادر مرحومش بود و این قلبِ زبان نفهم داشت کار دستش می داد.

-تا حالا شده چیزی و بخوای و حسرتش بمونه به دلت؟!

نوا خوشحال بود که او حرفی از داروخانه نزد. سریع اشک‌هایش را پاک کرد و لب زد:

-میعاد.

انگار کسی با پتک بر سرش کوبیده و انقدر داغ کرده بود، که گویی سرب داغ روی پوستش ریخته‌اند.

-میعاد و هر چند کم، اما داشتیش. چیزی که بخوای و هیچ جوره نشه.

آهی جان‌سوز از سینه‌ی دخترک خارج شد.

-یه زندگی آروم و بی حاشیه.

چیزی که حتی با میعادش هم نتوانست تجربه کند.

-اگه یه چیزی که می خواستی و از دست بدی.

کمی مکث کرد. هیچ نمی دانست ته این مکالمه به کجا می رسد. اما دلش می خواست حرف بزند و این قلب لامذهب را سبک کند.

-ولی یهو اتفاقی بیفته و ببینی می تونی دوباره داشته باشیش اما سخت، چکار می کنی؟!

نوا دلش برای لحن سنگین و صدای سخت شده ی مرد لرزید. انقدر محمدعلی در حقش لطف و مردانگی کرده، که حاضر بود هر کاری برایش بکند.

-معلومه که تلاش می کنم. چیزی شده؟! کمکی از من بر میاد؟!

مرد ماشین را کناری پارک کرد و جدی به او خیره شد. دخترک نمی دانست حرف هایش چقدر در آینده و سرنوشت محمدعلی تاثیرگذار می شود.

-واسه این خواسته م باید با خیلی چیزا در بیفتم نوا. با خودم و با خدام.

نوا لبی با زبان تر کرد و محمدعلی وقتی دید نمی تواند نگاهی اش را کنترل کند، از او رو گرفت.

-آقا محمدعلی من اگر با طرز فکر الانم برگردم به گذشته، محاله رابطه‌م با میعاد و در خفا پیش ببرم.

آب‌دهانش را سخت قورت داد تا بتواند بغضِ لعنتی‌اش را کنترل کند.

-پس چه بهتر آدم هر چی که می‌خواد و براش تلاش کنه، تا بعدا حسرت نخوره. از کی تلاش واسه خواسته‌های دل، اسمش در افتادن با خداست؟! با پشت دست پوست لطیفِ پسرش را نوازش کرد.

-همون خدا ناامیدی و حسرت و منع کرده. پس از نظرِ منه کوچکت‌ر تلاش کنید و ان‌شالله که سربلند بیرون می‌آید.

محمدعلی ناخواسته کمی به سمتش متمایل شد.

-یادت می‌مونه نوا؟!!

نوا متعجب از نگاه و لحنی که هیچ درکش نمی‌کرد لب زد:

-چیو؟!!

مرد سرخ شده بود و بی‌قرار سر پایین انداخت و خیره به کودکش زمزمه کرد:

-که گفתי بگم گورِ بابای آبرو، که گل بگیرم درِ دهنِ مردم و برم پیِ دلم.

نگاهِ نوا لرزید. پس این موضوع ربط به قلبِ مهربانِ این مرد داشت، که او را این‌گونه در صحبت کردن بی‌احتیاط کرده بود.

با بغض خندید. این حالِ قشنگِ عاشقی را با همه‌ی عذابش دوست داشت. حالِ چه برای خودش چه اطرافیان .

-بحثِ خواسته‌ی قلبتونه؟! شک نکنید حکم، حکمِ دله. پس هر چی می‌گه گوش بدید.

انگار نیاز به همین تایید داشته باشد و نوا نمی‌دانست با این انگیزه و انرژی‌ای که به مرد داده، چه چالشی برای زندگیِ پر از دست‌اندازش تدارک دیده.

-خوش‌به‌حالِ رها خانوم. درگیریتون با حاج‌خانومه؟ ایشون که خیلی خواهرزاده‌شون و دوست داشتن.

کاش درگیری برای رها بود. از بختِ بد، درگیری با دشمن اول و آخرِ حاج‌خانوم بود و تمام!

-مشکل همین جاست نوا.

نگاه از خیابانِ پر رفت و آمد گرفت و گذرا دخترک را از نظر گذراند.

-مشکل این جاست که من به رها هیچ تعلقِ خاطری ندارم.

بلاخره به یک نفر گفت. دست از این که دیگران چهره و برخوردش را
ببینند و احساسش را بخوانند برداشت و بلاخره به حرف آمد.
همین حرف زدن، در لحظه از درگیری درونی اش کاست. او رها را دوست
نداشت.

با خودش تکرار کرد:

-دوستش ندارم.

قلبِ نوا صد در میان می زد. کاش زودتر منظورِ سخنانش را می فهمید، تا با
حرف ها و هم دلی کردنِ بی جایش، او را واردِ یک میدانِ جنگ نکند.

-چرا ساکتی؟!

نوا آبِ دهانش را سخت قورت داد.

-شما اگه دو...دوستش نداشتید نباید نامزد می کردید. دخترِ مردم امید
بسته به وجودتون.

اخم کرد و با غیض و دستش مشت شد.

-حتی خودشم می دونه دلم باهاش نیست. مجبور شدم. بین بد و بدتر
انتخاب کردم و گند زدم.

از این جا به بعد که دیگر با صدای بلند اعتراف کرده بود، ماندن با رها در
مرامش نبود.

باید با او حرف می زد.

-چطور باهاش در میون بزارم؟!

حتی خودش هم نمی دانست چه شد که بحث به این جا رسید و حال از نوا
کمک می خواست.

از حسرتِ دیرینه ی دلش و عشقِ خاکستر شده ی قلبش طلبِ کمک کرده
بود.

ناگهان به خودش آمد. دست از خوش خیالی برداشت و تلخ لبخند زد.

-هیچی ولش کن.

یک لمسِ دخترک دیوانه اش کرده بود، یا همان لمسِ تلنگری شد بر نورِ
خاموش شده ی دلش؟!

-نشنیده بگیر.

اما مگر می توانست؟! حال باید هر روزِ خدا را در کنارِ عذاب داری برای عشقِ
از دست رفته ی خودش، برای قلبِ ناکام مانده ی این مرد هم اشک بریزد و
غصه بخورد.

-با رها حرف زدید؟!

هوفی کشید و دوباره ماشین را به حرکت در آورد.

-یه چیز بگیرم شام و خونه بخوریم؟!

حرف را عوض کرد. می ترسید. از ادامه ی این مکالمه هراس داشت.

-نه خونه، نه! بیرون بمونیم .

نوا برای مرد نگران شد. هیچ گاه این گونه او را آشفته ندیده بود.

-حالتون خوب نیست آقا محمدعلی. تورو خدا من امیدم به شماست. تکلیف

دلتون و معلوم کنید و دوباره خودتون شید.

تا نوا در زندگی اش حضور داشت، اما برای او نبود، وضع همین بود و بدتر از این هم می شد.

وقتی در ثانیه، آتشِ خاکستر شده ی قلبش گُر گرفت. وای از روزی که

فاصله شان یک تیغه باشد و نفس کشیدنشان زیر یک سقف.

کنارِ یک رستوران ایستاد و بدونِ هیچ حرفی پیاده شد .

می خواست غذا سفارش دهد، اما در حقیقت دنبالِ فرصتی برای جمع و

جور کردن خود و افکار مشوشش بود.

-خودت و جمع کن مرد. زن داداشته .

انگار از یک ارتفاع پرتش کرده بودند. همین حرف چنگ انداخت و او را از دنیای خوش خیالی اش بیرون کشید.

صدای قلبش را خاموش کرد و بر خود مسلط شد .

-بخش میعاد.

اما چه بخشیدنی؟! وقتی پشیمانی اش در یک چشم به هم زدن دود شد و به هوا رفت .

فشاری به در مغازه ی کوچک آورد و وارد شد.

مغازه ی اکبرمشتی کوچک، اما مطمئن بود و کباب هایش لذید.

می دانست نوا کوبیده دوست دارد و همان را سفارش داد.

پشت یکی از میزهای خالی نشست و تسبیحش را از دور مچش باز کرد.

دانه به دانه ی آن را ذکر گفت و هر زمزمه ی ملتمسانه اش، به امیدِ قدری آرامش بود.

آرامش برای دلش، برای قلبش و برای عقلِ از دست رفته اش.

-آماده ست پسر.

لبخندی زد و از جا بلند شد. تسبیح را بر خلاف عادت، داخل جیب کتش

فرو برد و بعد از حساب و کتاب از مغازه خارج شد.

نوا که در این مدت، پوشک هامین را تعویض کرده بود و او را شیر می‌داد،
با دیدنش فوری دکمه‌ی لباسش را بست و توجهی به غرغره‌ای پسرکش
نکرد.

-هیس! عموت تخمِ دو زرده کرده، این وسط کم‌تر بخوری چی می‌شه؟!
خودش هم باورش نمی‌شد که به کودکش تشر بزند.

اما ترسیده بود. درست همان روزی که رها برایش خط‌ونشان کشیده بود،
محمدعلی باید می‌گفت که قلبش در گرو دخترِ دیگری است؟
بغض کرد و چشمانش به اشک نشست و از خدایش پرسید:

-چرا این روز شب نمی‌شه پس؟!

که بخوابد و صبح که بیدار شد، ببیند تمامِ این‌ها یک کابوس بوده و بس.
محمدعلی غذاها را صندلی عقب گذاشت و خودش پشتِ فرمان نشست.
لحظه‌ای به روبه‌رو خیره شد و ثانیه‌ای بعد، سر، سمتِ نوا چرخاند:

-خب کجا بریم؟!

نوا آبِ دهانش را سخت قورت داد .

-الان چی می‌شه؟!

مرد لبخندِ تلخی زد.

-نشنیده بگیر. من نامزد دارم و تمام.

اما مگر می شد؟ مگر می توانست؟!

-با این که بهم خوردن ازدواجتون برام دردسر می شه. اما آقا محمدعلی نمی تونید این جوری با زندگیتون بازی کنید.

اخمی از ندانستن میان ابروهایش جا خوش کرد.

-چرا باید واست دردسر بشه؟!

نوا نگاه دزدید و به خیابان چشم دوخت. مجبور بود که حقیقت را بیان کند.

-امروز رها برام خط و نشون کشید که تو زندگیتون نباشم. که یه وقت فکر بیخود نکنم. اگه الان بفهمن شما علاقه ای بهش ندارید، همه چیز و تمام و کمال از چشم من می بینن.

تکیه از صندلی گرفت و دلخور گفت:

-که توام دل به دلش دادی و اون جوی برخورد کردی. که اومدم و دیدم شال و کلاه کردی برای رفتن.

لب گزید و نگفت که خود را به خاطر او پوشانده بود، تا دل خورتَرش کند .

از کلماتش شرمندگی می بارید وقتی خواست دلجویی کند.

-ببخشید، ولی خیلی بهم برخوردده بود. دوست ندارم پشتم حرف باشه. الان مسئله من نیستم، اصلا به هیچی فکر نکنید و تا دیر نشده تکلیف زندگیتون و معلوم کنید.

سکوت کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد:

-من همیشه پیشِ مادرتون یه طرفِ سرم شکسته هست. پس نگران من نباشید. هرچه زودتر تکلیف رها خانوم و معلوم کنید و به زندگیتون برسید. دلش برای مرد و مظلومیتش لرزید.

-محضِ رضای خدا بینِ این همه نرسیدنا و حسرت حداقل یکیمون برسه. یکیمون ناکام نمونه. شما انتقام من و میعادم از دنیا بگیر.

چشمانش تر شد و ندید محمدعلی چطور چشم به دهانش دوخته، تا این شکِ لعنتی را به یقین تبدیل کند.

-تا کی فدای دیگران بشید؟! پدر نشده اسمِ هامین جا خوش کرد تو زندگیتون و حالا عاشق نشده، رها به خواسته‌ی دلِ مادر و مصلحت بشه همسرتون؟!!

نوا فکر می‌کرد که او عاشقِ رهاست. اما به محضِ اعترافِ محمدعلی شصتش خبردار شده بود که این هم یکی دیگر از تصمیماتِ بی‌منطق حاج خانوم است.

-عشق آدم و خودخواه می‌کنه. شایدم عاشقش نیستید که یه بارم محضِ رضای خدا به خودتون فکر نمی‌کنید.

بدونِ فکر و مقدمه پرسید:

-اگه واقعا از چشم تو بخونن چی؟! اگه تو رو اذیت کنن چی؟!!

نوا بر خلافِ قلبش، خودش را خونسرد و آرام نشان داد، تا مرد بیشتر از این تحت فشار قرار نگیرد.

-فدای سرتون. این همه رمضون یه بارم شعبون. تمام این سالا دیدم چطور فداکاری کردید. من و پسرَم از پسِ این طوفانم برمیاییم. محمدعلی ناخواسته نزدیک شد.

-ممکنه تا این موضوع و کامل حل کنم. به تو شک کنن نوا. ممکنه فکر کنن به خاطر تو رها رو رد می‌کنم.

چقدر در این لحظه از خودش متنفر بود، اما می‌خواست به نحوی قبح و سنگینی این مسئله را تا حدودی برای دخترک رفع کند.

نوا از مفهومِ اصلیِ حرف‌هایش مو به تنش سیخ شد. از نظرِ خودش او فقط برادرشوهرش بود، اما این طرزِ فکرها از مادرش بعید نبودند.

-وقتی اونی که دوستش دارید و معرفی کنید خودشون شرمنده می‌شن. من عادت دارم به قضاوتای مادرتون.

بلاخره عقب کشید و ماشین را روشن کرد.

-نه! جور در نیامد نوا. من واسه اسم هامینم قبل از این که خبر بدم، انجامش دادم.

کمی فکر کرد و ادامه داد:

-الان بگم. مامان هزار جور نقشه می کشه و منم تنها در صورتی می تونم حرفم و به کرسی بشونم که علاوه بر حرمت، قلبشم بشکنم.

حرف هایش حق بود و حقیقت. حاج خانوم و توطئه هایش خانمان سوز بودند و تا به هدفش نمی رسید دست بر نمی داشت.

نوا کمی از افکار به شدت منفی اش خجالت کشید، اما مارگزیده بود و تجربه داشت .

هر دو سکوت کردند. حرفی نمی ماند. حاج خانوم حریف قدری حساب می شد و همین که باخت را قبول کنی، خودش یک بُرد حساب می شد.

-بریم یه کم وسیله واسه هامین بخریم بعد می برمتون خونه.

محمدعلی شرمش شده بود. از او بعید بود این گونه عنان از کف بدهد و حرف دلش را به کسی بزند، که خود دلیل اصلی این آشفتگیست.

-ببخش ناراحتت کردم. هر چی گفتم و فراموش کن.

نوا لب فشرد. از محمدعلی حرصش گرفت، که هیچ وقت خودش در تصمیماتش جایی نداشت و همیشه آرامش اطرافیانش را ترجیه می داد.
-هامین چیزی نیاز نداره. من اصلا دلم قبول نمی کنه شما با این حالتون بی خود تو شهر بچرخید.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-لطفا بریم خونه. وقت واسه خرید زیاده.

مرد تعارف از ته دل او را در هوا قاپید و به سمت خانه حرکت کرد .
-خودت چیزی نیاز نداری؟!

نوا چیزی تا امپر چسبانندن نداشت.

-تو و میعاد هدفرتون از زندگی کردن چیه؟! بزارید من بگم. هدف مردای این خونه فقط رضایت مادرشونه و بس. بقیه هم می تونن برن به ج...
ناگهان به خود آمد و حرفش را نیمه رها کرد.

محمدعلی حیرت زده نگاهش کرد. هیچ وقت فکرش هم نمی کرد نوا، او را به جای شما، تو خطاب کند. یا این گونه صدایش اوج بگیرد.

-دست شما درد نکنه.

نوا اما شرمندگی را پس زد. حال که مرد قابلش دانسته و با او درد و دل کرده، چرا حرف نزند، تا شاید تلنگری برایش شود؟! گذشته‌ی تلخش و تمام عذاب‌ها به ذهنش هجوم آورده بودند و انگار اصلاً در این دنیا نبود.

-اگه این‌طور نبود که الان اسمِ پسرِ میعاد تو شناسنامه‌ی عموش جا خوش نمی‌کرد. اگه نبود که من با یه شناسنامه سفید و یه بچه تو دستم آواره نمی‌شدم.

بغض کرد و صدایش تحلیل رفت.

-دروغ می‌گم مگه آقا محمدعلی؟! اگه دروغه چرا دلتون پیشِ یه دختره و اسمتون رو یه دختره دیگه؟! دخترک دهانِ گله و اعتراضش باز شده بود و بسته نمی‌شد.

-مگه من چند سالمه؟! من دلم شوهر می‌خواد. من حتی نفهمیدم شوهر داشتن چه شکلیه. حالا با این همه بدبختی و کمبود، با دردِ تنهاییم سر و کله بزنم، یا با اثباتِ اسم و رسم بچهم؟! فکر کردید یه شناسنامه گرفتید و تمام.

لبخندِ تلخش برای خوش‌باوریِ محمدعلی بود، که فکر می‌کرد مادرش با یک اسم و یک شناسنامه کوتاه می‌آید.

-توروخدا زودتر بجنبید، تا رها نشده نوا و با یه بچه اسیرش نکردید .
محمدعلی هیچ از حرف‌هایش نفهمید، جز همان قسمتی که از شوهر
خواستن گفته بود.

-یعنی چی شوهر می‌خوام نوا؟!!

دخترک دهانش که برای ادامه دادن باز شده بود را بست.

اما نه به خاطر سوالِ محمدعلی، دلش چیزهایی را می‌خواست که دست
یافتن به آن‌ها محال بود و فقط می‌توانست در حسرتشان بماند.

قلب مرد اما تندتر از هر وقتی می‌تپید. فکرش را هم نمی‌کرد روزی
همچنین چیزی از نوا بشنود.

ذهنش برای درک و پردازش ازدواجِ مجددِ او قفل بود.

-شوهر می‌خوای؟!!

سکوتِ نوا باعث شد او دوباره و این‌بار ناباورتر سوالش را تکرار کند.

اما نوا که شاید جملاتش را بد ادا کرده بود، هیچ متوجه انگشتانِ محکم
شده محمدعلی دورِ فرمان و فکِ منقبضش نشد.

-آره من شوهرم و، می‌عاد و می‌خوام.

لب‌هایش لرزید و نفس راحتی که محمدعلی به بیرون فوت کرد را ندید.

-من حتی نتونستم بفهمم زندگی مشترک یعنی چی.

با غصه لبخند زد و شانه‌ای بالا انداخت.

-واسه همین به شما می‌گم که تا فرصت دارید تصمیم درست بگیرید و زندگی خودتون و رها رو نجات بدید.

هامین را در آغوشش جابه‌جا کرد و دستی به گونه‌هایش کشید تا از گرم بودن پسرکش مطمئن شود.

-شما الگوی هامینید. می‌دونم که بهترین تصمیم و می‌گیرید.

از نظر نوا، تا همین‌جا هم برای نصیحت کردنِ مردی چون او زیاده روی کرده بود، پس سکوت کرد و دیگر هیچ‌کدام تا رسیدن به خانه حرفی نزدند.

-بیایید بالا شام بخوریم.

محمدعلی سرتکان داد. خودش هم قصد نداشت این جمع سه نفره را ناقص کند.

-تا میز و بچینی اومدم. چیزی لازم نداری؟!

نوا لبخند زد و پیاده شد.

-سلامتیتون. زود بیایید. هامین گرسنه‌ست.

او خندید و با کنایه پاسخش را داد:

-مادرِ هامینم که هیچ، ها؟!!

خنده‌ی دخترک باعث شد فوری نگاه بدزد. فغان از لب‌هایی که طرح لبخندشان قلب او را به بازی می‌گرفت و امان از این دخترکِ ریزه که دین و ایمانش را سست کرده بود.
-شما فقط بیا.

نوا در را پشت سرش بست و متوجه نشد، که تا چند دقیقه محمدعلی همان‌جا ماند و "فقط بیا" او چه بر سرش آورد.
در نهایت مرد ماشین را با صدا و پیرگاز به حرکت در آورد و شاید به نحوی می‌خواست از خودِ سرکشش و افکارش فرار کند.
نوا میز را چید. کباب‌ها را داخلِ مایکروویو قرار داد، تا زمانی که او رسید دوباره داغشان کند.

چای جدیدی دم کرد و تصمیم گرفت حال که مرد خودش بارِ سنگینی روی دوش دارد، او با عجز و لابه‌هایش زندگی را برای او سخت‌تر نکند.
سرپایی چند عدد خرما و ارده خورد و بعد از شیر دادن به هامین، او را خواباند.

ماشین و حرکت‌هایش برای هامین، حکمِ لالایی داشتند، که خسته بود و راحت‌تر از هر وقتی خوابش برد .

هم‌زمان با خروجش از اتاق، زنگ هم به صدا در آمد و قدم‌هایش را تندتر کرد و آیفون را برداشت.

-بله؟!!

محمدعلی وسایلِ دستش را جابه‌جا کرد و دلش کمی شیطنت کردن خواست.

-همونیم که قرار بود فقط بیاد.

نوا ناخواسته ریز خندید و صدای نفس‌هایش پشتِ آیفون اخمِ مهمانِ صورتِ او کرد و اطراف را از نظر گذراند که مبادا کسی شنیده باشد.

-باز کن دختر.

حتی لحنِ جدی‌اش هم حالِ خوشِ دخترک را خراب نکرد و با لبخندی، به جا مانده از خنده‌اش دکمه‌ی آیفون را زد و بلافاصله درِ واحد را برای او گشود.

نوا آنقدر در خانه مانده و همین چهاردیواری همدم تنهایی‌هایش شده بود، که یک دور زدنِ ساده در خیابان‌های شهر و کمی هم‌صحبتی با محمدعلی به کل روحیه‌اش را عوض کرده بود.

بشاش‌تر از هر زمانِ دیگری، نگاهی به دستانِ پُر از خریدش انداخت و جلو کشید تا کمک کند.

-چرا زحمت کشیدید؟!

حتی ندیده هم آگاه بود، که کیسه‌های خرید، در دستانِ او برای خانه و آن‌هاست. در تمام این مدت، اکثرِ اوقات حتی نگفته هم مایحتاجش را فراهم می‌کرد و اجازه نمی‌داد، نوا ذره‌ای کمبود حس کند.

-رحمتی. وظیفه‌ست.

در را با پایش بست و کیسه‌ها را کمی بالاتر گرفت.

-سنگینه دختر، خودم میارم.

نوا که عقب رفت ادامه داد:

-می‌خواستم خودت و ببرم خرید. ولی خب...

به سمتِ آشپزخانه راه افتاد. درد و دل کردنِ بی‌وقتش، برنامه‌های امشب را خراب کرده بود.

-کم‌لطفی زیاد داشتیم در حق نوا خانوم، به وقت جبران می‌کنیم. فک

نکنی نمی‌دونم و نمی‌فهمم.

شرمنده از تواضع بیش از حدِ او، ناخواسته دستی به شالش کشید و خود را به آشپزخانه و کنارِ او که در کیسه‌ها، با احتیاط دنبالِ چیزی می‌گشت رساند.

-این حرفا چیه؟! تا این جاشم هیچ وظیفه‌ای نبوده و همه لطفه. خدا از برادری...

آن چنان کمر خم شده‌اش را صاف و تیز نگاهش کرد، که دخترک حرف در دهانش ماسید.

-چیز... غذا رو بزارم داغ شه.

فوری از زیر نگاهِ تیزش فرار کرد و این‌که او گفته بود یک خواهر دارد و بس، در خاطرش زنده شد.

-گفتم پشت بندش پسته می‌خوری جبران شه. می‌خوری دیگه؟!

گفت و ظرفِ یک‌بار مصرفِ حاویِ باقالی را رویِ آپن نهاد و درش را باز کرد.

نوا از همان فاصله هم بویِ باقالی و سرکه به مشامش رسید و ناخواسته لبخند زد.

-ممنون.

دلش برای سرپا ایستادن و تند خوردن از باقالی‌های داغی که در هوای سرد، دهانت را می‌سوزاند و اشک مهمانِ چشمانت می‌کرد پَر کشید، اما همین باقالی از دهان افتاده هم غنیمت بود.

نزدیک شد و با دیدنِ فلفل قرمزِ فراوان و نبودِ گلپر هیجان زده پرسید:

- شما هم گلپر دوست ندارید؟!

نگاهِ محمدعلی کمی معنادار شد.

- تو دوست نداری.

چشم گرفت، کتش را از تن بیرون آورد و روی صندلی انداخت.

- آخه با این که هیچ مزه‌ای از گلپر حس نمی‌کنی، یه کم بوش زیادی تنده. مگه نه؟!

نوا خشک شده چند ثانیه‌ای بی‌حرکت ماند. محمدعلی چه‌وقت فرصت

کرده بود، که او را تا این حد با جزئیات زیرِ نظر داشته باشد؟!

مردمک‌های دودوزنش خیلی کوتاه‌اویی که پر اخم به هر دری می‌زد تا نوا را نگاه نکند، از نظر گذراند.

- آره گلپر، فقط یه بوی خوشه و بس. مثل آدمی می‌مونه که فقط حرفه و

پای عمل...

نتوانست حرفش را کامل کند و صدایش رفته رفته تحلیل رفت.

-آقا محمدعلی تو رو خدا، مراقب زندگیتون باشید. می دونم خیلی میعاد و دوست داشتید اما زیادی رو ما وسواس گرفتین. به زندگیتون برسید. انقدر نگران خواستن و نخواستنای ما نباشید.

حتی خودش هم نمی دانست چرا این حرفها را زده.

-یه بار که داشتی به عمهت توضیح می دادی، که چرا گلپر نمی خوری شنیدم.

با چشم به ظرف باقالی اشاره زد.

-بخور خیالم راحت شه، که می تونم به خواستناات برسم.

نوا کنایه اش را در هوا زد و هر دو با هم زیر خنده زدند و محمدعلی بار دیگر حسش را پشت کلمات و سادگی دخترک پنهان کرد.

از تمام وسایلی که در این مدت محمدعلی برایش تهیه کرده، یک ساک کوچک حاوی وسایل ضروری هامین جمع کرده بود.

اجازه نداد چیز دیگری از خانه بردارد و به او گفته بود، آن خانه برای نواست و همان طور هم باقی می ماند .

یک جوهرهایی می‌خواست تضمینی برای آینده به دخترک بدهد و از جانبی، با خود فکر کرده بود اگر او هم مانند میعاد رفیقِ نیمه راه شد، حداقل دوباره اسیر و محتاجِ خلقِ خدا نشود.

-سرت و بگیر دست خودت.

با صدایش از فکر بیرون آمد و هامین را به آغوش کشید. هیچ از سیاستش سر در نمی‌آورد. اما همین جمله‌ی ساده‌اش بیشتر از پیش مضطربش کرد.

محمدعلی ساک را خودش برداشت و پشتِ گیتِ بزرگ و سیاه رنگِ عمارت ایستاد.

از سه روزِ قبل به او اطلاع داده بود که آخرِ هفته، به عمارت می‌آیند.

اما نوا هنوز هم قلبش مانند سه روزِ پیش نامنظم می‌کوبید و تنش، لرزهای دائمی را تجربه می‌کرد.

-سرت و بگیر بالا .

حتی متوجه نشده بود که محمدعلی در را باز کرده.

-ماشین و بیرون پارک کردم که تا می‌رسیم، هوای آزاد بخوره به سرت آروم بگیری، اما هر لحظه بدتر می‌شی.

در را پشت سرشان بست و با سر، به راهِ سنگ‌فرش شده اشاره زد.

-به خونه‌ی خودت خوش اومدی. برو.

نوا آب دهانش را سخت قورت داد و مضطرب اولین قدم را به سمت ساختمان‌ی که می‌دانست کم از قتلگاه ندارد برداشت.

-سرت و بگیر بالا. تو چیزایی و به این خونه میاری که هیچ‌کدوم خوابشم نمی‌دیدیم.

پشت سر دخترکِ آشفته حال قدم‌های محکم‌ش را برمی‌داشت و زمزمه‌هایش رفته‌رفته داشتند او را آرام می‌کردند.

-یک؛ تو سندِ ناکام نمودنِ میعادِی! حداقل برادرم عشق و تجربه کرد. مادرم باید خوشحال باشه.

زدنِ این حرف‌ها برایش زیادی تلخ بود، اما حقیقت را شسته و رفته بیان می‌کرد، تا بلکه رنگ به رخسارِ نوا برگردد.

دمِ عمیقی گرفت و ادامه داد:

-دو؛ تو یادگارِ میعاد و آوردی. اونم وقتی که زیرِ خروار خروار خاکه و حسرت دیدنش به دلِ مادرشه. مگه می‌شه با دیدنِ گوشت و خونِ خودش دلش نرم نشه؟!!

چشمانِ نوا تر شد و انگار آبی روی آتشِ دلش ریختند.

-آقا محمدعلی شما واقعا خوب می‌دونید چطور آدم‌ها رو آرام کنید.

لبخندی زد و همان‌طور که پشتش بود کمی سر به سمتش خم کرد.
-و سه؛ اون تو بغلیت، پهلوانه محمدعلیه و تو مادرِ پهلوانشی. این نکته از همه مهم‌تره.

نوا ریز خندید و بلاخره محمدعلی کنارش قرار گرفت.

-ممنون بابت حضورتون و حمایتاتون. شما اولِ این گرفتاریِ شیرینِ برام برادر شوهر بودید و عمویِ پسر.

از حرکت ایستاد و هامین را در آغوشش جابه‌جا کرد.

-اما حالا حس می‌کنم یه دوست خوب دارم. یه دوستِ خوب که می‌دونم هر جا بخورم زمین هست تا دستم و بگیره.

محمدعلی اخمی شیرین کرد.

-نامحرمی خانوم، اشتباه متوجه شدی، من دستت و نمی‌گیرم.

طفلکی نوا لب‌گزید و نمی‌دانست از شرم نگاه بدزدد، یا برای لحن شوخ و چهره‌ی مثلاً جدی‌اش بخندد.

-بریم تا خودش نیومده سراغت!

خنده‌اش را به سختی جمع کرد و نورِ چشمانش خاموش شد.

-اگه می‌شه اول شما برید. خواهش می‌کنم. این‌طور راحت‌ترم.

محمدعلی بیشتر از این معذبش نکرد و خودش جلوتر راه افتاد.

چند پله‌ی مرمریِ منتهی به ساختمان را با قدم‌های تندتری طی کرد و دستانش با اطمینان، فشاری به درِ دو لنگه و وِنگه‌ی ساختمان آورد.

-مامان!

مادرش را صدا زد و پشت بندش خطاب به گلابتون که هنوز برادرزاده‌اش را ندیده بود و هاج و واج، وسطِ سالنِ خانه، منتظرِ توضیحی برای صدای بلندِ مرد بود، گفت:

-ذغالت و آتیش کن، اسفندتم بریز روش.

گلابتون گیج سری تکان داد و فوری از مقابل چشمانش محو شد.

محمدعلی از ورای شانه نیم‌نگاهی به نوا که هنوز وارد نشده بود، انداخت.

-بیا دختر. محکم باش.

نوا تا خواست وارد شود، صدای مادرِ میعادِ خش انداخت به تمامِ آرامش و خودداری‌ای که به زور جمع کرده بود.

-چخبره؟! تاریخ عقد تعیین کردی، یا عروسی که اسفند بریزه رو آتیش؟!!

محمدعلی اخم کرد. امروز هیچ نمی‌خواست اسمی از مسئله‌ای باشد که عذاب وجدانش روی دوشش سنگینی می‌کرد.

او هر چه فکر می کرد، در نهایت به این نتیجه می رسید که نباید رها را
اسیر قلبِ بدونِ احساسش می کرد.

-خبر عقد و عروسی و با شیرینی و شکلات می دن مادر. واسه نور
چشمیمون اسفند خواستم.

با این حرفش نوا بالاخره از پشت او حرکت کرد و کنارش ایستاد.
هامین را برای ذره ای آرامش به خود فشرد و با سری پایین افتاده و صدایی
ضعیف، لب زد:
-سلام.

گفت و سرش را مردد بالا آورد .

اما با دیدنِ چهره ی سرخ از خشمِ او و چشمانِ تیز و درنده اش، فوری نگاه
دزدید.

-چه جراتی تو داری.

حاج خانوم کلماتش را آرام ادا کرد و قدم به سمتشان تند کرد.

-چه وقاحت و جسارتی داری. از در بیرون می کنم از پنجره میای تو؟! زالو
شدی، چسبیدی به پسران؟!!

صدایش رفته رفته اوج می گرفت و وحشتِ او را بیشتر می کرد .

نوا لب گزید و اشک مهمان چشمانش شد، اما نگران خودش نبود، تمام دل نگرانی‌اش برای کودکش بود، که مبادا آسیب ببیند.

-واسه چی این دختره با توعه محمدعلی؟!!

محمدعلی که آماده‌ی بدتر از این‌ها هم بود و توقع این رفتارها را از مادرش داشت، فوری میانشان قرار گرفت.

-آروم باش مامان. باید حرف بزنیم.

تمام وجود مادرش از خشم می‌لرزید و حرف‌های زیادی داشت که حتی نمی‌دانست چطور همه را در یک جمله به این دختر بگوید و خودش را خالی کند.

-بیشرف بی‌آبرو. افتادی به مرده خوری؟! از زنده‌هامون چیزی نصیبت نشد، می‌خوای حرومت و ببندی به ریش جوونِ پرپر شده‌م؟!!

تمام خشمش شد زور و از زیر دستانِ پسرش گذشت، به نوا رسید و چنگ انداخت و موهایش را از روی شال گرفت.

-این بار پرت نمی‌کنم بیرون دختره‌ی سلیطه. این بار خودت و اون حروم‌زاده‌ت و می‌کشم.

محمدعلی دوست نداشت از قبل به مادرش اطلاع بدهد و می‌خواست، او را در عمل انجام شده قرار دهد، تا بلکه با دیدنِ پسرِ میعاد که هر روز بیشتر شبیه پدرش می‌شد، آرام بگیرد و باور کنید.

اما با شنیدنِ کلمه‌ی "حروم" برای دومین بار، لحظه‌ای خون به مغزش نرسید و فریاد زد:

-بس کن. این بچه برای میعاده. انقدر تنش و تو گور نلرزون.

شالِ نوا از سرش افتاد، کلیپش شکست و موهای مشکی رنگ و مخملی‌اش رها شد.

حاج خانوم وا رفته دست از سر دخترک که کاسه‌ی چشمانش بی‌مهابا پر و خالی می‌شد برداشت و لب زد:

-چیز خورت کرده؟! خامش شدی؟! اصلا این نمک به حروم با تو چکار می‌کنه؟!

وحشت به دلِ زن راه پیدا کرد. نوا را به مانندِ آتشِ جهنمی می‌دید که آمده تا او را بسوزاند.

نه می‌خواست و نه می‌توانست که او را به چشمِ یک انسان که حق زندگی دارد ببیند.

-نکنه وعده وعید داده بهت.

محمدعلی مملو بود از خشم و غضبی که هیچ‌جوره نمی‌توانست بر سرِ مادرش خالی کند.

باورش نمی‌شد به همین راحتی، به او که یک دنیا بر سرش قسم می‌خوردند تهمت بزند .

هامین را از نوا گرفت و بدونِ این‌که نگاهی به موهایش بندازد لب زد: -پوشون سرتو.

نوا قدمی به جلو برداشت، تا شالی که زیر پاهای حاج‌خانوم افتاده را بردارد، اما او تخت سینه‌اش کوبید و فریاد زد:

-دختره‌ی نحس. گم‌شو از خونه‌ی من بیرون، تا آبروی نداشته‌ت و نزدَم سر چوب. بده بچه‌ش و محمد... .

محمدعلی ناچار تصمیم سختی که گرفته بود، اما قصد نداشت عملی‌اش کند را به میان آورد.

-آزمایش دی‌ان‌ای گرفتیم .

نوا حیرت زده نگاهش کرد. این مرد برای هامین دین و ایمانش را زیر پاهایش له کرده و داشت دروغ می‌گفت.

-آقا محمدعلی...

زیر لب و ناباور اسمش را زمزمه کرد، اما محمدعلی مطمئن تر از هر زمانی سر تکان داد.

-آره مامان آزمایش انجام شد. گوشت و خونم و نمی زارم ازم دور بمونه. شما می تونی؟!!

مادرش دستی به گردنش کشید و بغض کرد. انگار روی قلبش اسید ریخته بودند که داشت ذره ذره آب می شد.

-دروغ نگو. به خاطر این عفریته تا کجا باید از بچه هام بکشم؟ نبش قبر رضایت منم می خواد. اصلا...!

او باز هم حرفش را قطع کرد.

-از میعاد نگرفتم. خودم آزمایش دادم. رابطه ی خونی تایید شده، چون من عموشم. پسر میعاده مامان. اون دختر زنشه و این پسرش .

نفس سنگین شده اش را به سختی و با صدا از ریه اش بیرون فرستاد و ادامه داد:

-میعاد عاشق شد، شوهر شد، پدر شد. مگه واسه همین چیزا غذا نداشتی؟! چرا فقط چتر نمی شی واسه زن و بچه ش، تا پسرتم اون دنیا سامون بگیره؟!!

صدای ریز گریه کردنِ نوا، مستقیمِ خطِ اعصابش را نشانه رفته بود، اما حال که مادرش را نرم‌تر از هر وقتی می‌دید، پا پس نکشید.

-نگاش کن.

جلو کشید و محتاطانه هامین را که تازه از خواب بیدار شده بود، کمی از آغوشش فاصله داد.

-میعاده مامان. شبیه باباشه، شبیه برادرِ از دست رفته‌مه .

سیب‌گلویش بالا و پایین شد و بی‌توجه به زجه‌های ریزِ مادرش لب زد:

-ببین چشماش و لامذهب. بدون جبهه گرفتن ببین و بگو این یادگارِ میعادت نیست.

مادرش بلاخره شکست و چشمانِ بی‌فروغش برای دیدنِ نوزاد به زیر افتادند.

در لحظه ذهنش فلش‌بکی زد و به سال‌ها دور سفر کرد.

زنی که، همسرش ماموریت بود و زایمانش به سختی و پر از درد انجام شد.

همان زنی که در پایانِ تمام زجرهایش، با به آغوش کشیدنِ پسرکی نحیف و کوچک دنیایش رنگی شد و تمام و درد و رنجش را از یاد برد.

پسر کی که چشمانش، لب و دهانش و حتی فرم سرش شباهتِ عجیبی به این نوزاد داشت.

-میعادم.

چشمانِ پسرِ ارشدش برقی زدند و پیچ زد:

-ته تقاریِ خونه‌ت.

لحظات ناب و زیبایی بود، اگر تصورات محمدعلی درست از آب در می‌آمد. حاج‌خانوم نگاهش پر نفرت شد و از آن نوازدی که قلبش را مالش داده بود، رو گرفت.

-بچه‌ی من زیر خروارها خاکه.

نوا که تازه شالش را از روی زمین برداشته بود، فوری آن را سر کرد و امیدوارانه و با چشمانی خیس به مادرِ میعاد خیره شد.

-دست از سر مرده‌ش بردارید. وقتی خودش نیست، آینه‌ی دقشم نمی‌خوام.

قلبِ نوا شکست و محمدعلی از صفتی که مادرش به برادرزاده‌اش داد حیرت زده شد.

-یه چیز نگو که بعد نشه جمعش کرد مامان.

از مادرش این بار جور دیگری به دل گرفته بود. باورش نمی شد شخصی که تمام روز و ماه سال را مشغول کار خیر و عبادت است، بتواند انقدر سنگ دل باشد.

اصلاً باور نمی کرد مادرش بتواند در مقابل یک دختر بی پناه و فرزندش در این حد بی رحم باشد.

به سمت نوا راه افتاد و فکر کرد، مگر او چه هیزم تری به مادرش فروخته؟! شاید باید این مشکل را ریشه یابی می کرد.
-برو پیش عمه ت. تا اتاقتون آماده شه.

بر خودش لعنت فرستاد، که فکر می کرد بهترین راه حل این موضوع سرزده آوردن نواست و حرف او برای مادرش سند است.
-ممنون. ما می ریم.

نوا تلخ لبخند زد. هنوز قلبش از صفتی که به فرزندش داده بودند درد می کرد.

باید می رفت و نمی ماند، اما تندی کردن و گرفتن حقش با داد و فریاد را بلد نبود.

-شرمنده ترم نکن.

صدای مرد ریز شد و نگاه مادرش که از آن آتش می بارید را ندید.

- شما دو تا تو خونه‌ی میعاد می‌مونید و غیر از این نمی‌شه. برو پیش عمه‌ت بمون، تا حلش کنم.

نوا نه جانِ مبارزه داشت و نه حق انتخابی برای شرایط اصف‌بارش می‌دید. پس هامین را به آغوش کشید و با بخشیدی کوتاه به طرف آشپزخانه راه افتاد.

- حق مادریم که هیچ، احترام بزرگ‌تر بودنم و نگه دار. حاج‌خانوم کِش آمدنِ تک‌به‌تک مویرگ‌های مغزش از حرص را حس می‌کرد.

برایش سنگین بود که تمام این مدت پشت سرش خبرهایی بوده، آن هم بدونِ اطلاعِ او.

- این دختر تو خونه‌ی من نمی‌مونه محمدعلی. صورتش سرخ و چشمانش از فرطِ گریه به سانِ خون بود.

- چرا خودت و اذیت می‌کنی؟

محمدعلی پر بود از گله و دلخوری، اما بی‌توجه نسبت به خودش و احساسش آخرین تلاشش هم کرد.

- میعادت واسه خاطرِ قلبِ دچارش بدترین راه و انتخاب کرد.

لبی با زبان تر کرد. اگر این مکالمه پایانش خوش نمی‌شد او هم تصمیمی مشابه با میعاد می‌گرفت.

-اونی که می‌خواست عاشقی کنه میعاد بود. اونی که می‌خواست با این دختر زندگی کنه، پسرت بود، اما زورت چربید مامان. چربید که این دختر با یه شناسنامه سفید مادر شد.

نفسش را سخت بیرون فرستاد. از نظرش میعاد بدترین ظلم را در حق دخترک کرده بود.

-الانم بگی نه، می‌برمش. الانم مادری و زورت می‌چربه.

کلافه دستش را روی رگ گردنش که انگار گرفته بود گذاشت و ماساژش داد.

-چه سی‌وپنج‌سال، چه صد سال حرمت و نمی‌شکنم، اما بدون...

دست از روی گردنش برداشت و کمی خم شد تا با مادرش چشم‌درچشم شود.

-من نمی‌زارم پسر میعاد مثل خودم یتیم بزرگ شه.

چشمش اشکِ راه گرفته‌ی صورت مادرش را دنبال کرد.

-شاید اگر پدرِ ما زنده بود، الان زنِ میعاد عقدی بود، نه صیغه‌ای. اگه بابا زنده بود، مادرم دختری و برام لقمه نمی‌گرفت که می‌دونه تا ته دنیا هم جفتِ جسمم شاید، اما جفتِ روحم نمی‌شه.

اشکِ چشمانِ زن خشک شد و نگاهش مات ماند. اولین بار بود که پسرش را تا این حد دل‌چرکین می‌دید.

-می‌دونی چرا می‌گم بابا بود؟! چون عاشقی کردن یادت رفته مامان. کمر خم شده‌اش را صاف کرد.

-جفتت اگه بود. میعاد و درک می‌کردی. پسرش و روی سرت می‌زاشتی و پناه می‌شدی واسه ناموسش. دست روی شانه‌ی مادرش گذاشت.

-دلم می‌خواد فکر کنم یادت رفته عشق یعنی چی، که همه چیز این جوری بهم ریخت. چون اگه جورِ دیگه فکر کنم خوب نمی‌شه.

زن بی‌قرار و مضطرب به پسرش خیره شد. ترسیده و از لحنِ آرام پسرش و این مکالمه‌ی متفاوت وحشت به دلش افتاده بود.

-من تا ته دنیا واسه اون پسر می‌شم چتر. دلت و راضی کن که بمونه تو همین خونه.

از نظرش کافی بود. مادرش آدمی نبود، که کسی بتواند با حرف متقاعدش کند و منطق خودش را داشت.

-فقط این که، ناامیدم نکن مادر. من نمی‌دونم محمدعلی ناامید چه طوریه. نزار اون رویی از خودم و ببینم که نمی‌خوام.

لبخند زد خم شد و پیشانی مادرش را بوسید.

-اگه تندی کردم حلال کن.

از او جدا شد و بدون این که نگاهش کند به طرف آشپزخانه راه افتاد.

-صبر کن.

صدای لرزان و ضعیف مادرش قلبش را لرزاند.

-یه مدت بمون، نه چون زن و بچه‌ی میعادن. من همچین چیزی و نمی‌پذیرم. فکر می‌کنم مثل قدیم کنار عمه‌ش می‌مونه. اگه نشد تحملش کنم...

محمدعلی به سمتش چرخید.

-جوونه و ناموس این خونه. گذشته و فراموش کن و یه بار دیگه سعی کن باهاش ارتباط بگیری. اگه شد...

دست به سمت آسمان برد.

- که خدا روشکر. اگه نشد...

لبخندی زد، به نظرش که مادرش نرم شده بود.

-براش خونه می گیریم جدا زندگی کنه.

مادرش نگاه از او گرفت و قصد کرد تا از سالن خارج شود.

-من هیچ وقت دلم با اون جادوگر صاف نمی شه. الانم فقط نخواستم یه پسر دیگه و از دست بدم.

گفت و بی توجه به او سالن را ترک کرد. خسته بود. از این که همه چیز از کنترلش خارج شده درمانده و دلش یک استراحت طولانی مدت می خواست.

-پسرِ میعاد.

با خود زمزمه کرد و پوزخند زد. دلش با او صاف شود؟!!

از نظرش میعادش هیچ تقصیری نداشت و هر چه بود زیرِ سرِ آن دخترکِ روباه صفت بود.

حتی هنوز هم به صحت حرف های محمدعلی شک داشت .

اگر واقعا آن نوزاد، فرزندِ میعادش باشد هم یک دلیل دارد. آن زن با مکر و حيله میعادش را از راه به در کرده بود و او به زودی تکلیف دخترک را روشن می کرد.

فقط ابتدا باید می فهمید که در این مدت پشت سرش چه گذشته!
وارد اتاقش شد و در را با غیض بست .

-به خواب ببینی که عضوی از این خانواده باشی.

محمدعلی مهربان بود و زن می دانست که دخترک با اشک تمساح و آن نگاهِ مثلاً مظلومش، پسرش را خام کرده .

تصمیمات خوبی برای نوا نداشت. اما این بار را تصمیم گرفت با سیاست پیش ببرد .

روی جا نمازِ زرشکی رنگش، که همان طور باز روی زمین مانده بود نشسته و صلواتی زیر لب فرستاد.

محمدعلی خیره به دور شدن مادرش، سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.
برخوردهای او، در مقابلِ نوا کاملاً با باورهای و اعتقادات همیشگی اش در تضاد بود.

بلا تکلیف وسطِ سالنِ عمارت ایستاده بود و هیچ میلی برای رفتن به آشپزخانه نداشت.

حقیقت تلخی بود، اما او باز هم شرمنده‌ی دخترک شده و همه چیز برخلاف وعده‌هایش پیش می‌رفت.

در نهایت با شانه‌هایی افتاده و به آشپزخانه رفت، اما لبخند نوا غافلگیرش کرد.

-بخشید که باعث شدم زندگیتون این جوری به هم بریزه.

گلابتون باز هم فرصت پیدا کرده و ریز ریز اشک می‌ریخت.

-آقا کاش قبلش با مادرتون صحبت می‌کردید. این جوری واسه منم بد شد.

از قلب نوا خون چکه می‌کرد، اما ظاهرش را آرام نشان می‌داد، تا بیشتر از این آدم‌های مهم زندگی‌اش را در مشکلاتش غرق نکند.

-اجازه بدید برم آقا محمدعلی.

او اخم کرد و پشت میز، مقابلش نشست.

-نشنوم دیگه. نصف راه و رفتم. مادر منه و خوب می‌شناسمش، حتی جواب مثبتشم با منته و...

دوست نداشت از مادرش بد بگوید و غیبت کند. دهانش را بست و فکش از حرص منقبض شد.

-دین و ایمونمونی بردی زیر سوال دختر.

از کلامش و چهره‌اش تلخی می‌بارید. مدتی بود که خدا برایش نمی‌خواست
و دست به هر کاری می‌زد، شکست می‌خورد.

-پس بشین سرجات بزار حداقل این‌همه بالا و پایین ارزشش و داشته باشه.
تو بزنی زیر پام و پشتم و به خاک بمالی یه جور دیگه درده.

گلابتون اشک‌هایش خشک شده بود و نگاهش زیرزیرکی بین آن دو نفر
می‌چرخید.

از نظرش یک چیزی عوض شده بود و آن دو صمیمی‌تر از گذشته با هم
صحبت می‌کردند.

-وای نگید تورو خدا. من هیچ‌وقت محبتاتون فراموشم نمی‌شه! فقط ناراحتم
که شما این‌طور درگیر زندگی ما شدید.

گلابتون با انرژی متفاوتی لیوان داخل سینی قرار داد.

-یه چای بریزم براتون آقا؟!

محمدعلی متعجب از لحن شاد و پرانرژی او با صدایی آرام پاسخ داد:

-زحمت می‌کشید.

نوا مردد پیچ زد:

-حداقل برید آزمایش دی‌ان‌ای بدید، حرفتون دروغ نشه.

ناراضی نگاهش روی میز چرخید. نه دروغی که گفته خوشایندش بود، نه
بردن پسرش به دادگاه و گرفتن نامه‌ای برای این آزمایش.

-حرفشم نزن. گناهش گردنِ خودم .

تلفنش زنگ خورد و نشد نوا بیشتر اصرار کند.

محمدعلی که از روی صندلی بلند شد، گلابتون فوری جایش را اشغال کرد
و با آن نگاه براقش پرسید.

-کی وقت کردید انقدر راحت و خودمونی شید؟ تو که تا می‌دیدیش آب
می‌شدی از خجالت!

نوا که هیچ منظورِ نهفته در کلامِ عمه‌ی خوش‌خیالش را نفهمیده بود
لبخند زد.

-خدا خیرش بده. خیلی هوام و داشته. دیگه خودت که بهتر می‌دونی تو
این مدت چقدر زحمت کشیده عمه .

هامین را روی میز گذاشت و به جلو خم شد.

-منم که بعد از خدا کسی و ندارم. حداقل خیالم راحت‌تر خونِ همین
بچه‌ست و دلش به زندگیم می‌سوزه .

عمه‌اش پشت چشمی نازک کرد.

-همه‌ش که شد بچه. به خودت فکر کردی؟! اولِ جوونیتته. پس فردا محمدعلی هم می‌ره سرِ خونه زندگیش.

با احتیاط نگاهی به بیرونِ آشپزخانه انداخت و خیالش که از نبود او راحت شد ادامه داد:

-فکر کردی مثلاً زنش قبول می‌کنه اون خرجت و بده؟! یا اگه این مرد خودش پدر شه، جای پسرش میاد بچه‌ی تو رو ببره پارک؟! نوا عمیق در فکر فرو رفت. بی‌شک با بزرگ شدنِ هامین، مشکلاتش هم بزرگ‌تر می‌شدند و رنگ عوض می‌کردند.

-درست می‌گی .

اما خیلی زود عضلات منقبضش آرام گرفت و به صندلی تکیه زد.

مادر شدن یک چیزی را در نوا تغییر داده بود، او به خاطر هامینش روحیه‌ای جنگجو پیدا کرده و محال بود ناامید شود.

-من نباید بیش از حد توقع داشته باشم. یه کم هامین بزرگ‌تر شه خودم می‌رم سرکار، که خدایی نکرده مشکلی هم واسه زندگی این بنده خدا درست نکنم.

صدای "ای بابای" عمه‌اش در "دیگه چی؟!!" که محمدعلی گفت، گم شد.

نزدیک شد و خط و نشان کشید.

-الان نمی شه جواب داد، باید برم. ریشه این فکر و همین جا قطع می کنی دختر. ازین خبرا نیست.

سر به طرف گلابتون چرخاند و با همان لحنِ جدی اش ادامه داد:
-کم با جن و آل تن من و لرزوندی، حالا نوبتِ این دختر شد؟! دست بردار تا کار دستمون ندادی.

خم شد و با عشق صورت پسرش را بوسید.

-اتاق کنار خودم و براشون آماده کن. شب و نصفه شب بچهم گریه می کنه بشنوم عشق کنم.

همان طور خم مانده سر به سمت نوا چرخاند و لبخندِ ملیحش را را شکار کرد.

-البته شاید اگه مادرش درست حسابی سیرش کنه، سعادتِی شد و صدای خنده هاشم شنیدیم.

لبخند نوا جمع شد و از حرص دندان روی هم سایید.

-می دونم الان نباید تنهاتون گذاشت نوا خانوم. شرمنده، زود برمی گردم.

تک خندِ کوتاهی به چهره ی سرخ نوا زد و بلاخره آن ها را تنها گذاشت.

-جل الخالق تالا ندیدم آقا انقدر یه جا حرف بزنه!

نوا باز هم کنایه‌ی عمه‌اش را نگرفت و آرام از ترسِ این که مبادا حاج‌خانوم بشنود پرسید:

-چی بخورم این بچه چاق شه عمه؟! ژن بابا و عموش و گرفته. انگار قراره هر چی می‌خوره و یه گوشه مخفی کنه، اون وقت در آینده عضله پس بده. عمه‌اش از پشت میز بلند شد.

-شما چکار به عضله‌های عموش داری؟!

نوا وا رفته چشم گرد کرد.

-وا عمه. من به اون چکار دارم؟! ژنتیک بچه‌م و می‌گم به عموش...

حرفش را نیمه رها کرد. ترجیه داد این بحث نیمه بماند.

-یه چیز داریم بخورم؟! تا حاج‌خانوم نیومده برم تو اتاق. می‌ترسم من و بینه باز یه چیز بشه.

عمه‌اش درِ قابلمه را برداشت و عطرِ زعفران زیرِ بینی نوا زد.

-وای! قیمه بار گذاشتی؟!

چهره‌اش را حسرت پوشاند.

-من هنوز خونریزیم قطع نشده. حالا یه بار زعفرون بخورم که هیچی نمی‌شه؟!!

گلابتون چپ‌چپ نگاهش کرد. دخترک مثلاً می‌خواست استرسش را مخفی کند.

اما او بزرگش کرده بود و خوب می‌دانست که این پرحرفی برای پرت کردن حواسش از اتفاقات دور و برش است.

-می‌خواهی بمونی این‌جا؟! تصمیمت و گرفتی؟!

نوا خیره به هامین که تکان‌های ریز می‌خورد و نشان از این داشت که به زودی بیدار می‌شود، لب زد:

-نمی‌خوام رو حرفِ آقا محمدعلی حرف بزنم. بدمون و که نمی‌خواد.

سر بلند کرد و چهره‌ی نگران و نامطمئنِ او قلب گلابتون را فشرد.

-می‌ترسم زیادم ساز مخالف بزنم و نه و نو بیارم، یه وقت بچه‌م و ازم بگیرن.

دستی به سرِ پسرکش کشید.

-همین حالا که کنارمه یه وقتایی نگرانش می‌شم. واسه خودش، واسه

آینده‌ش. وای به روزی که نباشه.

چشمانش تر شدند، اما خودش را کنترل کرد، تا دیگر اشک نریزد.

حاج خانوم ضعیف گش بود و دلش نمی خواست، که او بیشتر از این شاهد ناتوانی اش باشد.

-مادر شدن قشنگه‌ها، اما انگار قلبم و انداختن تو آب جوش که هر دقیقه
یه جور واسه بچم به شور می افته و می تپه.

با پشت دست روی چشم‌هایش کشید.

-من به برخوردارای حاج خانوم عادت دارم، به خاطر هامین تحمل می کنم، تا
حداقل...

از تکرار جملاتی که محمدعلی به او اخطار داده بود، فراموششان کند
ترسید و محتاطانه سرکی به بیرون کشید.

-بتونم گلیمم و از آب بکشم بیرون. من بدون هامین نمی تونم به خدا.
گلابتون درمانده نالید:

-حکمتش و شکر. ولی آخه این چه بختی بود؟! من هر روز خدا بی قراری
کردم که بیای این جا، حداقل خودم بالا سرت باشم. اما می دونم چقدر آزار
می بینی.

بشقابی از کابینت بیرون کشید:

-زبون به دهن بگیر دخترکم. صبوری کن و بزرگی خدا فراموش نشه.
بندگی کن، که خدایی کنه برات.

نوا آه کشید.

-امیدم به خودش. می‌دونم تنهام نمی‌زاره.

تمام روز را در اتاق مانده بود.

از محمدعلی دل‌خور و ناخواسته بغضی دائمی مهمانِ گلویش شده بود.

شانس آورد که اتاق مستر بود و عمه‌اش گه‌گاهی به او سر می‌زد.

او را به عمارت و کاخی آورده بود، که سر و تهش را نمی‌توانستی تشخیص دهی، اما این‌جا هم برایش فرقی با زندانِ قبلی نداشت.

حداقل در آن خانه‌ی کوچک اختیارِ قدم زدن و گشتن در اتاق‌ها دستِ خودش بود.

می‌توانست آشپزی کند و سرش را با تلوزیون دیدن گرم کند.

صدای گریه‌ی هامین را توهم زد، از فکر بیرون آمد و دستانش را عجولانه شست و از سرویس خارج شد.

اما با دیدنِ حاج‌خانوم در اتاق و بالایِ سر پسرکش، قلبش هُری ریخت و قدم‌هایش مکث کردند.

-تو مادری؟! بچه خودش و کشت. الان زود بود بیای بیرون.

ناخواسته نگاهش به ساعت اتاق کشیده شد. سرویس رفتنش سه دقیقه هم زمان نبرده بود.

-ببخشید. بیدارتون کرد؟!

ساعت یازده شب را نشان می‌داد و معمولاً این تایم را او مشغولِ عبادت کردن بود.

پشت چشمی برای نوا نازک کرد و هم‌چنان بی‌هیچ حرکتی بالای سر پسرک ایستاده و تماشایش می‌کرد.

حضورش مانع این می‌شد که نوا به فرزندش برسد و خودش هم جز نگاه کردن، واکنشی نداشت.

نوا که دلش با گریه‌ی نوزادش ریش شده بود، بالاخره عجولانه خود را به او رساند.

-جانم مادر...

ببخشیدی گفت و بدون درنگ هامین را به آغوش کشید.

-تازه رفتم سرویس.

حاج‌خانوم پوزخندی زد، پشت به آن‌ها کرد تا هر چه زودتر از اتاق و این دختر فاصله بگیرد.

از نظرش نوا به درد هیچ کاری نمی خورد و خیلی زود همین بچه هم می گذاشت و می رفت.

مگر این که بیخیال خوشی کردن و آینده اش شود و برای مال و اموالشان کیسه دوخته باشد.

با این فکر، از حرکت ایستاد و به سمتش چرخید، باید کاری می کرد تا یک برای برای همیشه پای نوا را از زندگی شان ببرد.

-نوهی من باشه، یا نه. این جا موندنت معنیش این نیست که عضوی از این خونه ای .

نوا تکان های ریزی به خود می داد، تا صدای هامین بلندتر نشود.

-از فردا می ری طبقه ی پایین و اتاق ته راهرو. واسه ی من، بیشتر از یه خدمه نیستی. پس وظایفت و درست انجام بده.

بی توجه به حضورِ نوا در اتاق، برق را خاموش کرد و ادامه داد:

-خرج نتراش. من نونِ مفت ندارم به امثال تو بدم .

چشم ریز کرد و کینه توزانه نگاهش بالا تا پایین نوا را از نظر گذراند.

-به وقت به بچه ت برس. به درد مادری کردن نخوری، جایی تو این خونه

نداری. به بچه داری باشه من دو تا بزرگ کردم و خوب بldم.

بی توجه به چهره‌ی مات و وارفته‌ی دخترک، رفت و در را محکم پشت سرش بست.

نوا از این که حدسش درست بود و به زودی باید برای حتی جایگاهش هم می‌جنگید تنش لرزید.

نفسش را سخت بیرون فرستاد و همان‌طور که به طرف در می‌رفت، پیچ زد: -هامین جان مادر، آبرو داری کن پسر. مامان بزرگت حوصله‌ی سر و صدا نداره.

صدایش از فرطِ استرس می‌لرزید. نوا طعمِ از دست دادن را از دورانِ کودکی چشیده بود، تا به امروز.

ابتدا پدر و مادرش و سپس میعاد، تنها کسی که فکر می‌کرد، تا ابد همراه و همدمش می‌ماند.

اما حتی فکرِ از دست دادنِ هامین، او را تا پرتگاهِ مرگ می‌برد و برمی‌گرداند.

آنقدر ترسیده بود، که مبادا در خواب کودکش را از او جدا کنند، که درِ اتاق را قفل و گوشه‌ای کز کرد و مشغولِ شیر دادن به پسرش شد.

کافی بود یک‌بارِ دیگر حاج خانوم حرفی از نالایق بودنش بزند، تا بیخیالِ رفاه و آینده‌ی فرزندش شود و برود یک‌جا که دستِ هیچ بنی بشری به او نرسد.

-مگه من نداشتم، نیوشیدم و نخوردم چی شد؟!

نفسِ لرزانش را منقطع بیرون فرستاد.

-مگه نه این‌که کنارِ همه‌ی داشتن و نداشتنام همیشه حسرتِ نبودِ مادر و پدرم و خوردم؟!

دخترک داشت با این حرف‌ها خودش را آرام می‌کرد، اما هیچ افاقه نمی‌کرد.

قلبش از تپش‌های بی‌وقفه رو به ترکیدن بود و خودش فاصله‌ای تا سخته نداشت.

چقدر دلش می‌خواست، نامردی‌های دنیا و قساوت مردم را فریاد بزند.

بگوید زنی که الگوی یک جامعه می‌دانیدش، همان زنی که نفر اول در تمام مراسم‌های مذهبی و جلسات قرآنی حضور دارد، چطور با چند جمله دل می‌شکند و خون به جگرِ زنِ زائو و بی‌پناه می‌کند.

اگر میعاد و محمدعلی را نمی‌شناخت، حتی به مادر و فرزندیشان هم شک می‌کرد.

درست می گفتند که ذات بد ربطی به ایمان و اعتقاد ندارد.

با تقه‌ای که به در خورد، هق ریزی زد و لب‌های لرزانش را روی هم فشرد،
تا مبادا صدای ضعفش به گوش بنده‌ی فرصت طلب خدا برسد.
-نوا؟! -

صدای آرام محمدعلی، اشک‌هایش را متوقف کرد.
-خوابی؟! -

از او عصبانی بود. فینی کرد و پشت چشمی برایش نازک کرد.
نباید روز اول در این خانه تنه‌ایش می گذاشت. اصلاً نباید او را از خانه‌ی
امنش بیرون می کشید و به این جا می آورد.
دستگیره آرام بالا و پایین شد، اما نوا با بی‌رحمی تمام محمدعلی که با
وجود خستگی، تمام راه را به عشق دیدن هامین رانندگی کرده بود نادیده
گرفت.

-نوا می‌دونم بیداری... -

پیشانی‌اش را به در تکیه زد و سکوت کرد.

کاش امشب را دخترک به او مرخصی می‌داد.

همین حالا که دلتنگ و ندیدنش مثل خوره به جانش افتاده بود .

نمی‌خواست مادرش صدایش را بشنود و بهانه‌ای جدید برای آزدنِ نوا پیدا کند.

بی‌قراری دخترک را حس کرده بود و حس ششمش می‌گفت که او در میانِ نق‌زدن‌های هامین، که به گوشش می‌رسید اشک می‌ریزد.

-یکی از شاگردام آسیب دیده بود. مجبور شدم کنارش بمونم. شرمنده...

اشک‌های بعدیِ نوا، بابتِ توقعی بی‌جایی بود که از محمدعلی داشت و امیدی که از بی‌کسی به او بسته بود.

از جا بلند شد و دکمه‌ی لباسش را بست .

صورتش را پاک کرد و آرام کلید را در قفل چرخاند و در را گشود، اما دیگر خبری از او نبود.

محمدعلی خسته‌تر از هر زمانی وارد اتاقش شد. لباس‌هایش را تعویض و با وجودِ چشمانِ پر از خوابش سجاده‌اش را پهن کرد.

-أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ...

پژواک تلاوتش، با آن لحنی خاصِ عربی و صدای گیرا در اتاق گشت و حتی زمزمه‌ی نامفهوم‌ی به قلبِ بی‌قرارِ نوا، که سر بر دیوارِ مشترکِ اتاقشان تکیه زده بود و اشک می‌ریخت، هم رسید.

دوباره تکرار کرد. هیچ‌گاه انقدر درمانده نشده بود. قلبش ناآرام و زندگی‌اش متزلزل بود.

هر روز خدا فکر کردن به او و داشتنش را توبه می‌کرد و دعا می‌خواند که خدا صبرش دهد، که مراقب خط فکری و نگاه بی‌پدرش باشد. اما گویی هر چه بیشتر برای خودش خط و نشان می‌کشید، قلبِ لامذهبش حریص‌تر و بی‌پروا تر می‌شد.

صدای پیامک گوشی‌اش، او را از فکر بیرون آورد. آن را برداشت و با دیدن اسمِ رها داغِ دلش صبرابر شد.

-سلام آقا محدعلی. شنیدم نوا رو بردید خونه. به سلامتی ان‌شالله. فردا میایید دنبالم؟!

می‌دانست مادرش فوری این خبر را به خاله‌اش می‌رساند و امان از توطئه‌های بعدی.

مصدومیتِ یکی از شاگردهایش، مجال نداد تا با او حرف بزند و بخواهد تا کمی مدارا کند.

از نگاهِ خیسِ گلابتون در بدو ورود و درِ اتاقی که به رویش باز نشد، مطمئن بود که اتفاق‌هایی افتاده و همان سهل‌انگاری کار دستش داده. خیلی سریع پاسخش را داد.

-سلامت باشید رها خانوم. بله میام. باید صحبت کنیم.

رها با خواندن پیامش ذوق زده، گوشی را میان سینه‌اش فشرد.

قلبش تندتر از هر زمانی می‌کوبید و احساسش می‌گفت که وقتِ سروسامان دادنِ زندگی‌اش شده.

او دیگر از رویا دیدن با محمدعلی خسته بود. محرمیت می‌خواست و دستانِ مردانه‌اش.

روی تخت دراز کشید و خیره به سقف فکر کرد، که دیگر وقتش شده او را قطعی و حتمی در زندگی‌اش داشته باشد.

ساعتی که برای هیچ‌کدامشان نمی‌گذشت...

شب‌ی که صبح نمی‌شد...

و روزی که بالاخره از راه رسید و گویی کائنات دست‌به‌دست هم داده بودند، تا این دو هم‌چنان از دیدنِ هم محروم باشند.

امروز ولادتِ حضرتِ فاطمه(س) بود و نسا خانوم در خانه‌اش مولودی داشت .

به همین منظور محمدعلی ناچار بود صبحِ زود خانه را ترک کند، تا خانوم‌هایی که زودتر از ساعت مقرر جمع می‌شدند، معذب نباشند.

شانسِ دخترک بود، که از همان بدو ورود حامی‌اش را کنارش نداشته باشد و عذابِ زیادی را متحمل شود.

دوش گرفته و مرتب، به همراهِ هامین و ساک کوچکشان از اتاق خارج شد. پوزخندی زد. خوب شد به حرف محمدعلی اعتنا نکرد و یک دست لباس برای خودش برداشته بود، وگرنه که تا کی منتظر می‌ماند، تا او به وعده‌های توخالی‌اش عمل کند؟!

هر چه می‌کرد، دلش را با محمدعلی صاف کند و به خودش بقبولاند که او وظیفه‌ای در قبالش ندارد، نمی‌شد که نمی‌شد.

به محضِ رسیدن به طبقه‌ی پایین با دیدنِ مریم که از دیروز خبری از او نبود، قدم‌هایش سست شد.

کاری نکرده بود، اما خجول و شرمگین سربه‌زیر شد و با صدای ریزی سلام داد.

چه می‌دانست، بهروز تاب نیاورده و یک هفته‌ای می‌شد که همه چیز را به همسرش گفته.

خبر نداشت، که محمدعلی با این زمان‌بندیِ مزخرفش برای آوردنِ نوا به خانه، ناچار صبحِ زود دست به دامنِ خواهرش شده و آن‌ها را امانت به دستش سپرده.

قلبِ مریم در سینه‌اش متفاوت می‌کوبید. یک هفته‌ای می‌شد که ثانیه شماری می‌کرد و منتظرِ فرصتی مناسب می‌گشت تا یادگارِ برادرش را به آغوش بکشد.

تک خواهر، لوس و عزیزِ دوبرابر بود و جانش می‌رفت و برای میعاد و محمدش.

همین که بهروز حرف از سند و مدرک زده بود، همین که تایید محمدعلی را داشت برایش کافی بود تا باور کند.

اگر از ترسِ نگاهِ تیزِ مادرش و اخم و تَخمَش نبود، صبح که به خانه رسید مستقیم به اتاقشان می‌رفت.

-سلام با معرفت. سلام رفیقِ قدیمی.

نوا حتی نمی‌دانست این کنایه، حاصلِ کدام برخوردش است.

مریم نزدیک شد و بدونِ فوتِ وقت هامین را از آغوشش بیرون کشید.

-به خدا که بی‌معرفتی.

کاسه‌ی چشمانش پُر و هامینی که شوکه از خواب پریده بود را در هوا گرفت.

-الهی عمه دورت بگردم. بخورمت یا ببرمت یه وجبی؟!!

نوا بینِ گریه خندید. هیچ فکرش را نمی‌کرد، که کسی در این خانه بی‌اما و اگر کودکش را به آغوش بکشد و قربان صدقه‌اش برود.

-روزت مبارک مامان کوچولو .

هامین را که مظلومانه در آغوشش مانده بود به خود فشرد.

-حرف زیاده‌ها. گوشه و کنایه هم هست. اما امروز وقتش نیست.

چشمانِ مریم پر از گله بود، اما تهش صداقت و بی‌ریایی‌ای همچون محمدعلی موج می‌زد.

-فقط بدون. راحت یه طرفه‌ست نوا. حق نداری پا پس بکشی. حق نداری کوتاه بیای.

حتی مریم هم می‌دانست که مادرش به همین راحتی کوتاه بیا نیست و داشت او را آماده می‌کرد.

هامین را به سمتش گرفت.

-مادر نیستم، اما زنم. یه مادر هیچ‌وقت ناامید نمی‌شه.

با صدای نساء خانوم هر دو سکوت کردند و نوا سربه‌زیر ماند.

-مگه من به تو نگفتم نونِ مفت ندارم به کسی بدم؟! ساعت و نگاه کردی؟!!

از کی تاحالا خانومِ خونه، قبل از خدمه‌ش بیدار می‌شه؟!!

نوا خیلی وقت بود، که غروری نداشت. اما با شنیدنِ حرف‌های حاج خانوم و آن نفسِ صدادارِ مریم، حقارتِ سراسرِ وجودش را گرفت.

-ببخشید اومدم برم تو اتاقی که گفتید. بعدش به کارا می‌رسم.

مریم خجالت‌زده از لحن و کلام مادرش، دست روی بازوی نوا گذاشت.

-خدمه؟! ماما!

باورش نمی‌شد که این حرف‌ها را مادرش زده باشد.

-زنِ میعاد خانومی می‌کنه. این حرفا چیه؟!

مریم خودش دل‌چرکین بود، از برادری که بدونِ اطلاعِ زن گرفته و از دختری که سرِ سفره‌ی خودش بزرگ شده اما دل‌به‌دلِ نادانیِ برادرش داده.

اما هیچ‌وقت به خود اجازه نمی‌داد شخصیت کسی را این چنین خورد کند. -زنِ میعاد دختریه که، وقتی خواستنش، بگه کو پدر و مادرت؟! دختری که نه دعای خیر از مادرشوهر گرفته، نه اصلاً رضایتِ خانواده‌ی پسر برایش مهم بوده، عروسِ من نیست.

مریم کوتاه نیامد، محال بود اجازه دهد دختری که خیلی از زایمانش نگذشته در خانه‌شان خم و راست شود. بارِ همچنین گناهی را ابداً به دوش نمی‌کشید.

-مامان قبل از این دختر، عاقله پسرِ خودت نادونی کرده! یه سرِ این ماجرا برادرِ منه. حداقل سهمِ خودش گله کن .

نسا خانوم بغض کرد و نوا ترجیه داد زودتر ترکشان کند و با ببخشیدی کوتاه به طرف راهرو رفت.

-پسرِ من زنده‌ست که از خودش دفاع کنه؟ طفل معصومم گرفتارِ این مارِ خوش خط و خال شد.

نفس در سینه‌ی نوا حبس شد و قدم‌هایش را تندتر برداشت.

-چرا تا زنده بود ادعایی نداشت؟ گذاشت گذاشت پسرِم مرد، با یه بچه اومده آبروی چندین ساله‌مون و بده به دستِ باد؟!!

صدایش را بلند کرد و توجهی به بال‌بال زدن‌های مریم نشان نداد.

-برنداری دسته گلت و بیاری تو جمع‌ها. بزار اول یه فکری واسه این بی‌آبرویی بکنم بعد خودی نشون بده.

عجولانه خودش را به اتاقی که او برایش در نظر گرفته بود رساند.

در را بست، به آن تکیه زد و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد.

چه چیز مجبورش می‌کرد در برابرِ این حرف‌ها و توهین‌ها سکوت کند؟!!

اصلا چرا باید می‌ماند؟!!

بی‌پولی و بی‌خانمانی دو دلیلِ بزرگی بودند، که بلافاصله در مغزش شروع به آژیر زدن کردند.

ناامید تکیه از در گرفت و اتاقِ سرد و بی‌روح را از نظر گذراند.

اتاقِ نه‌متری با یک قالیِ لاکی رنگ و تختی یک نفره، زیرِ پنجره‌اش.

حتی پرده‌ی سفید رنگ هم حریر بود و سرما به راحتی در اتاق نفوذ می‌کرد.

-آخه بچه‌م این‌جا سرما می‌خوره مسلمون.

گله‌مند زمزمه کرد، به تخت نزدیک شد و روتختیِ لیمویی رنگ را کنار زد.

-اشکال نداره مادر، پتو پیچت می‌کنم. سهمِ پتویِ خودمم می‌پیچم دورِ تو.

بغضش بزرگ‌تر شد و قطراتی که از چشمش جاری می‌شدند، تکه‌های شکسته‌ی قلبش بودند.

-اصلا همه‌ی من قربونِ تو. فدای سرت مادر. مبادا غصه بخوریا.

برای اولین بار بود، که نسا خانوم حرفی زده و نوا با آن موافق بود.

میعاد و او، هر دو می‌دانستند، که نباید بدونِ اجازه همچنین کاری بکنند.

اما مخالفت‌های نسا و ترسشان از او کار دستِ همه داده بود.

نوا فکرش را نمی‌کرد، که روزی پشیمان شود، اما در کمالِ تاسف برای اولین بار در دل اعتراف کرد که میعادش را باید طور دیگری به دست می‌آورد.

لحظه‌ای بعد، خط فکری‌اش را اصلاح کرد. میعاد باید او را به هر زوری شده با عزت و احترام به خانه‌اش می‌برد.

نه این‌طور در خفا، نه این‌گونه با خفت و خاری.

نمی‌دانست تحتِ تاثیر هورمون‌هایش قرار گرفته، یا جدا یک چیزی در او تغییر کرده بود.

از زمین و زمان گله داشت. از میعاد، حاج‌خانوم، پدرش، مادرش و بیشتر از همه از خدایش که او را این‌چنین ذلیل کرده بود.

اعتنایی به تلفنش که از صبح زنگ می‌خورد و محمدعلی پشتِ خطش بود نکرد.

اما بعد از شیر دادن به هامین، وقتی دید پشتِ هم و بی‌وقفه از جانب محمدعلی پیام دریافت می‌کند، ناخواسته دلش به شور افتاد.

از دیشب او را نادیده گرفته و انگار خویِ لجبازی و یک‌دندگی‌اش قد علم کرده بود.

گوشی را برداشت و به جای خواندن پیامک‌ها از ابتدا، آخرین پیام رسیده را باز کرد.

-دعا کن دستم بهت نرسه نوا! نه بهتره دعا کنی زنده نرسم خونه، که کشمت!

لب گزید و انگشتان ظریفش ناخواسته برایش تایپ کردند.
-خدا نکنه آقا محمدعلی .

گوشی را کنار گذاشت و نگاهش بی‌قرار در اتاق گشت.
از محمدعلی حساب می‌برد و خودش هم نمی‌دانست چه فکری داشته، که این‌گونه از دیشب به اصطلاح با او قهر کرده.
حتی جرات نداشت جوابی که او داده بود را بخواند.

اما لحظه‌ای بعد، با یادآوری حرف‌های مادرش، حرص سراسر وجودش را گرفت و آن متانت همیشگی‌اش را عقب راند و برایش نوشت:

-من و آوردید خونه‌ی مادرتون، کم و بیشم پذیرفته شدم. دستتون درد نکنه. به زندگیتون برسید.

چند خطی فاصله انداخت و حتی خودش هم نمی‌دانست چرا تنش به لرزه افتاده!

-من و پسر من تا همینجاشم ممنونتونیم. روز خوش!

قلبش تندتر از هر زمانی می کوبید و باور نمی کرد که با ترسناک ترین آدمِ
زندگی اش، این گونه گستاخانه حرف زده!

تلفنش که زنگ خورد، پلکش از ترس پرید و به مانندِ ربّاتی، دستش
دکمه‌ی سبز رنگِ گوشی را لمس کرد.

-نوا!

صدای بلند و سرزنشگرِ محمدعلی باعث شد موبایل را از گوشش فاصله
دهد.

-بین دختره، این مهمونی و جشنم تموم می شه من میام تو اون خونه.
امروز نشه، بلاخره فردا که می بینمت، نمی بینم؟!!

نوا آب دهانش را سخت قورت داد و حتی ندیده هم می دانست، حرف هایش
چه آتشی به جان او انداخته .

-مامان تو رو می سوزونه، توی بی وجدانم منو؟!!

لب گزید و ناخواسته پوست لبش را جوید.

-بخشید!

محمدعلی غرید:

-ببخشم؟! اومدم خونه واسه این حرفایی که زدی، اون چشمایِ...

فک فشرد و نفسش را سخت بیرون فرستاد.

-فقط پیام خونه، واسه تو اومدم! لذت می‌بری، آره؟! از این که نگرانم کنی لذت می‌بری؟!!

گفت و تلفن را به رویش قطع کرد.

اولین بار بود که در برخوردش با دخترک، بیشتر از یک تشر زده و به نظرش که نیاز بود .

شاید هم تصور نمی‌کرد که مادرش چگونه نوا را چزانده، و گرنه به او بابتِ برخوردش حق می‌داد.

نوا با دستی لرزان شماره‌اش را گرفت و برخلافِ تصورش محمدعلی خیلی زود پاسخ داد:

-یادم رفت بپرسم، حالِ پسرمون چطوره؟! پسرمون نوا! پسر، نه. پسرمون.

حرف‌هایش آن‌چنان فشاری به مرد آورده بود، که رها را در ماشین تنها گذاشته و خودش در خیابان قدم‌رو می‌رفت و خط و نشان می‌کشید.

باورش سخت بود، اما آن‌ها داشتند مانند زن و شوهری لجباز با هم بحث می‌کردند و محمدعلی برای اولین بار در زندگی‌اش خشمگین بود و هیچ میلی به مهار کردنش نداشت.

حرف‌های نسا خانوم یک طرف و تشرهائی که محمدعلی می‌زد و مانند خنجر در قلبش فرو می‌رفت طرفی دیگر.

-از شما توقع ندارم آقا محمدعلی. پسرتونم خوبه.

بغضش دهانِ مرد را بست و آبی شد روی آتشِ خشم و عصبانیتش.

اما دیگر نوایی پشتِ خطِ نبود، تا حداقل کمی آرامش کند.

-آقا محمدعلی!

با صدای رها که از ماشین پیاده شده و صدایش می‌زد، از فکر بیرون آمد و فرصت نشد، تا دوباره با او تماس بگیرد.

-بخشید یه تماسِ مهم داشتم.

رها برای امروزش برنامه داشت. می‌خواست همین امروز تکلیف زندگی و آینده‌اش مشخص شود، اما با چهره‌ای که از محمدعلی دیده بود، منطقی او را از این کار منع می‌کرد.

البته اگر قلبِ زبان نفهمش، حرفِ حالِ اش می‌شد.

محمدعلی سوار شد و هر دو هم‌زمان در را بستند.

-خیره ان‌شالله. مشکلی پیش اومده؟!

محمدعلی به یک "نه" کوتاه بسنده کرد. هیچ نمی‌خواست رها متوجه شود
او با چه کسی حرف می‌زد.

-امروز خیلی گرفته‌اید. گفتید می‌خواید حرف بزنید. اتفاقاً منم باید باهاتون
صحبت کنم.

محمدعلی نفس آرام اما عمیقی کشید.

-قرار بود حرف بزنیم، اما این جوری به مولودی مامان نمی‌رسی.

رها کمی به سمتش چرخید و لبخند زد:

-چی از زندگیم مهم‌تر؟! ترجیه می‌دم تکلیف یه سری چیزا روشن شه.

مرد حدس زده بود، که گفتن حرف‌های دلش به همین راحتی نیست و
انگار قرار بود تمام افکار منفی‌اش درست از آب در بیاید.

-اجازه بدید بمونه برای یه روز دیگه. امروز وقتش نیست.

حتی نمی‌دانست چطور به دخترک بگوید، که این ازدواج به صلاح نیست.

-این رفت و آمدی که ما برای کلاسام داریم، خیلی به مزاق مامانم خوش
نمیاد.

محمدعلی سرعتش را بیشتر کرد، تا زودتر او را به خانه برساند.

-مشکلی نداره حق دارن. دیگه نمیام دنبالتون!

رها لب فشرد. توقع داشت او ادعای مالکیت کند! بزند و بشکند و بگوید که
رها حقش است و تکلیف مشخص کند.

-چرا صورت مسئله و پاک می‌کنید؟! فکر نمی‌کنید این دورانِ نامزدی،
زیادی داره طولانی می‌شه؟!!

دخترک آخر هم با سیاست و زرنگی بحث را به جایی که می‌خواست
رساند.

-حالا که حرفش شد. رها خانوم مگر نه این که دوران نامزدی برای شناخت
بیشتره؟! برای این که دو طرف ببینن جفت هم هستن و راهشون یکیه یا
نه؟!!

قلب رها لرزید. بوی خوبی از این حرف‌ها به مشامش نمی‌رسید.

شرمش را کنار گذاشت و خجول و سربه‌زیر پاسخ داد:

-من یه بله دادم برای تا ته خط. حالا که تکلیف نوا و پسرش معلوم شده،
بهتره که باقی زندگیتونم سامون بگیره.

محمدعلی بارِ سنگینی را به دوش می‌کشید. اگر حرف می‌زد قلب دخترک
را می‌شکست و اگر سکوت می‌کرد، به هر دویشان ظلم کرده بود و در
نهایت باز رها آسیب می‌دید .

-بی منطقی نکنید رها خانوم، جواب بله‌ی اولِ شما برای شناختِ بیشتر بوده .

دستانِ ظریفش دورِ بندِ کیفش مشت شدند. چه اصراری داشت، به تغییر نظر و عقیده‌ی رها؟!

-من کنارِ شما بزرگ شدم. شناخت واسه غریبه‌هاست، نه دخترخاله و پسرخاله.

محمدعلی کنارِ خانه پارک کرد.

-من و شما یه عمر همدیگه و به‌عنوان پسرخاله و دخترخاله دیدیم، نه همسر. من چند وقت پیشم گفتم که فرصت بیشتری می‌خوام و حالا ... نه! نمی‌شد. نمی‌توانست.

لبخند بی‌رمقی زد.

-برو برس به جشنت. بعدا حرف می‌زنیم.

رها از خداخواسته سر تکان داد. از عاقبت حرف‌های متفاوت محمدعلی ترسیده بود.

-شب زود بیایید. مولودی تا پنج تموم می‌شه.

اگر به محمدعلی بود، که همین حالا وارد خانه می‌شد.

-حتما.

رها دل چرکین از ماشین پیاده شد. توقع داشت امروز را محمدعلی به عنوان همسرش به او تبریک بگوید و کادویی برایش تهیه کند.

غافل از این که محمدعلی فکر می کرد، او هنوز دختر خانه است و تبریک روز زن عمل مناسبی نیست.

نوا طبق خواسته ی نسا خانوم در اتاق مانده بود .

ناهارش را همان جا خورده و عمه اش مخفیانه کمی کیک برایش آورده بود و چای.

امروز روز مادر بود، روز او...

روز اویی که همسرش نبود تا شاخه گلی نثارش کند و کمی محبت هدیه اش.

نسا خانوم آن قدر غرقِ مهمان ها و عروسِ عزیز کرده اش بود، که رها و پسرکی که در اتاقِ سرد زندانی کرده را از یاد برده بود.

کم کم مهمانی جمع شد و جز تک و توک دوستانِ نزدیک نسا خانوم و فخری دیگر کسی نمانده بود.

-ان شالله عروسی آقا محمدعلی.

ستاره خانوم، یکی از دوستانِ نسا خانوم گفت و نگاهِ با محبتی به رهای خجول انداخت.

نسا سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.

-محمدعلی انقدر دورش و شلوغ کرده به هیچ‌کار نمی‌رسه. اگه خدا بخواد ولادت حضرت علی عقدشون و بگیریم. آخرشم خودم باید این پسر و سامون بدم.

تنِ مریم لرزید. از آخرین باری که محمدعلی خط و نشان کشیده بود تا برای زندگی‌اش تعیین و تکلیف نکنند خیلی نگذشته بود.

-مامان محمدعلی که گفت به وقت خودش اعلام می‌کنه.

نسا خانوم پشت چشمی برایش نازک کرد و مریم معذب از جا بلند شد.

-برم یه سر به نوا بزنم.

تمامِ خوشیِ مادرش با اسم او زایل شد. به کل دخترک و حضور بی‌وقتش در خانه را فراموش کرده بود.

مریم با تقه‌ای به در واردِ اتاق شد و با برخورد حجمِ عظیمی از سرما با پوستش، چشم گرد کرد.

-یا خدا! چرا این‌جا انقدر سرده!؟

گونه‌های نوا سرخ بود. به خیالِ مریم که از سرما باشد، اما او امروز در حد جهنم عصبانی بود.

-شوفاژای این اتاق خرابه فک کنم.

هامین را که پتو پیچ کرده، اما خودش بی‌حال شده و سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود.

-مهموناتون رفتن؟! اگر باعث آبروریزی نیستم می‌خوام برم.

صدای یاالله محمدعلی آنقدر بلند بود که هر دویشان بشنوند.

برای همه جای تعجب داشت که محمدعلی سرِ ساعت و زودتر از همیشه به خانه بازگشته.

-خاک به سرم.

مریم محکم در صورتش کوبید.

-به خدا نمی‌دونستم این اتاق آنقدر سرده. کجا بری؟! محمدعلی من و

می‌کشه. وای چرا آنقدر زود اومده؟!!

مریم گفت و عجولانه اتاق را ترک کرد و او ناچار دوباره روی تخت نشست و صورت پسرش را بوسید.

-بهت قول می‌دم اجازه نمی‌دم، مثل من بشی موجود اضافه و لقمه‌ی با
منت بزارن جلوت.

مریم که به پذیرایی رسید، با ندیدنِ محمدعلی نفس راحتی کشید و با
چشم و ابرو به بهروز اشاره زد.

دوستانِ نسا خانوم، با آمدنِ بهروز و محمدعلی بساطِ غیبت را جمع کرده و
با یک خداحافظی خانه را ترک کردند.

مریم آنقدر استرس داشت که حتی یادش نیست، چطور خداحافظی کرد.
در راهرو دستِ بهروز را کشید و آرام پیچ زد:

-مامان از صبح این طفل معصوم و پسرش و فرستاده تو اتاقِ قدیمیِ بابا.

مریم چشم گرد کرد و چشمانِ معصومش را به همسرش دوخت.

-خدا من و بکشه، که یه سر بهشون نزدَم. اتاق یخه آقا بهروز یخ.

بهروز اخم کرد و دور از جانی زیر لب زمزمه کرد.

-طفل معصوم کیه؟!

مریم در اتاق را باز کرد و از پوشش نوا که مطمئن شد، پاسخ داد.

-نوا و برادرزاده‌ام دیگه.

آنقدر شیرین برادرزاده را به زبان آورد که بهروز به ذوق و شادی اش لبخند زد.

اما با دیدنِ نوا، اخمِ مهمانِ صورتش شد.

تصمیم نداشت دیگر دخترک را قضاوت کند، اما معتقد بود حضور او زندگی محمدعلی را دچارِ تزلزل و تغییر و تحولات زیادی کرده.
-سلام.

لرزش صدای دخترک را به سرمایِ اتاق ربط داد و به طرف شوفاژ راه افتاد.
-سلام از ماست.

صدای ریزی، شبیه به بچه گربه توجهش را جلب کرد و سرش یه جست و جویِ نوزادِ پرحاشیه در اتاق گشت.
-کو پس بچه؟!

نوا خجول هامین را که در حجمِ عظیمی از پتو مخفی کرده بود بیرون کشید و بهروز به کل باز کردنِ پیچِ شوفاژ را از یاد برد.

خداروشکر که مریم با نوا و فرزندش کنار آمده بود و کمی از غصه‌ی دل دختر می‌کاست.

با ذوق هامین را از نوا گرفت و به سمت همسرش برد.

-وای خووودا. عمه اخمت و بخورم، اصن خودت و درسته بخورم.

حسادت اگر دست و پا داشت، چهره‌ی حالِ حاضرِ بهروز بود.

چهره‌ای که نوا در هوا شکارش کرد و مریم اصلا متوجهش نبود.

-ببینید چقدر شبیه میعاده.

بهروز کودک را در آغوش کشید و ناخواسته پچ زد:

-ماشالله! بیشتر شبیه عموشه.

محمدعلی تقه‌ای به در زد و با اخم وارد شد.

-حلال زاده‌س که به عموش رفته.

مریم ریز خندید و محمدعلی سرش به دنبالِ نوا که سربه‌زیر ایستاده بود گشت.

-سلام.

جواب سلام مرد آنقدر آرام بود، که نوا نشنید و غصه به وجودش چنگ زد.

-بچه چرا گریه می‌کنه؟!

مریم چشم گرد کرد.

-واه! داداش بچه گریه می‌کنه دیگه. تا گریه نکنه که بزرگ نمی‌شه.

دلِ بهروز برای داناییِ همسرش غنج رفت و چشمانش برای فرزندانی از او
برق زد!

محمدعلی کامل وارد اتاق شد و صدایش بالا رفت.

-این اتاق چرا انقدر سرده؟! اصلا این جا چکار می‌کنی؟!

بهروز هامین را به سمت مادرش گرفت.

-بیا بگیرش. گناه داره طفل معصوم، غریب نگاه می‌کنه.

او فوری نزدیک شد و بهروز با ریزبینی حواسش به محمدعلی بود، که
سرش با نوا می‌رفت و برمی‌گشت.

-بیا داداش! بیا ببین این پیچ شوفاژ چرا باز نمی‌شه.

مریم عجولانه پیچ زد:

-من برم چای آماده کنم.

فوری اتاق را ترک کرد. خودش می‌دانست محمدعلی اگر چیزی برایش
مهم نبود، آن‌طور پشت تلفن سفارش نمی‌کرد.

-من از صبح چندبار سعی کردم. باز نشده آقا بهروز.

محمدعلی حتی نزدیک شوفاژها هم نشد.

-چون این اتاق رسماً متروکه. از صبح این جا چکار می‌کنی؟!

نوا نمی‌خواست چیزی بگوید. دوست داشت دیگر خودش مشکلاتش را حل کند .

از طرفی اگر برادرشوهرش بیشتر از این برایش عز و جز می‌کرد، نقل دهانِ نسا خانوم و فخری و امثال آن‌ها می‌شد.

-با شما هستم؟! -

ناچار لب به سخن گشود.

-مادرتون گفتن این‌جا بمونم تا کسی متوجه حضورم نشه .

سر بلند کرد و بلاخره، با همان گوشه چشمی که به محمدعلی انداخت مرد کمی آرام گرفت.

-جمع کن برگرد جایی که برات در نظر گرفتم. واسه چی متوجه نشن؟! زن و بچه‌ی میعاد مخفی کردن ندارن.

نوا آشفته هامین را روی تخت گذاشت .

-اگه اجازه بدید می‌خوام برم .

مرد به گوش‌هایش شک کرد و کمی سرش به سمت نوا کج شد.

-چی؟! نشنیدم!

بهروز حیرت‌زده، نگاهش بین آن دو که مکالمه‌شان غضب خاصی در خود جای داده بود می‌چرخید.

-گفتم کسی از حضور من این‌جا خوشحال نیست. اگه اجازه...

مرد حرفش را قطع کرد.

-گفتم صبوری کن به خاطر بچه‌ت. به روز نکشیده دهنّت به برم باز شد؟! کجا بری اصلاً؟!

نوا به سمت هامین خم شد.

خوب محمدعلی در این دو روز او را چزانده بود.

-حق با شماست کجارو دارم که برم.

پسرش را به آغوش کشید.

-باز خدا از بزرگی کمتون نکنه شما جور میعاد و کشیدید یه سرپناه بهم دادید.

مرد آشفته نفس صداداری کشید و لحظه‌ای صورتش را با دست پوشاند.

-منظور من این نبود نوا...

چشم‌های بهروز گردتر از این نمی‌شد. ناخواسته تک‌سرفه‌ای کرد.

-نوا خانوم شما تشریف ببرید همون جا که محمدعلی می گه. ان شالله سر فرصت به همه چیز رسیدگی می کنیم .

نوا چشمی گفت و با چشمانی خیس از کنار مرد گذشت.

-چخبرته؟! با زن مردم دعوا داری؟!

محمدعلی آشفته دستی در هوا تکان داد.

-چرا تنها می فرستیش بیرون؟! معلوم نیست چه بلایی سرش آوردن این جووری شده.

گفت و عجولانه از اتاق خارج شد، اما بهروز پشت سرش حرکت کرد.

-محمدعلی مگه پیش قوم الظالمین بوده؟! مادرته، بقیه هم نامزد و مادر زنت. چته مومن؟!

محمدعلی تیز و تند به سمتش چرخید.

-تو به من بگو، بچه ی چند ماهه و می فرستن تو اتاق یخ زده؟! مادر من سر لج و لجبازی با این دختر، اعتقادات خودشم از یاد برده.

محمدعلی رفت و بهروز بی حرکت در جایش ماند.

نه رفتارهای نسا خانوم را درک می کرد و نه محمدعلی ای، که هیچ شباهتی با شخصیت گذشته اش نداشت.

مرد وارد پذیرایی شد و نوا را بلا تکلیف وسط پذیرایی خانه دید.

هنوز هیچ کس متوجه حضور او نشده بود.

-وا! نسا این بچه چرا انقدر ریز مونده؟! نکنه مشکل داره؟!

قلب نوا لرزید .

-تغذیه‌ی مادر خوب نبوده لابد. وقتی هر آت و آشغالی و بخورن بچه این جوری می‌شه.

دستان محمدعلی مشت شد و کمی عقب‌تر بهروز از مدلی که نوا را تحقیر می‌کردند فک فشرد.

حال شاید می‌توانست نگرانی رفیقش را درک کند.

کنایه‌ی نسا لبخند به لب‌های رها آورد و فخری گوشه‌ی چشمی به نوا انداخت.

-فکر کنم بچه‌ت چشمش انحراف داره یه دکتر ببرش.

نوا مظلومانه نگاهشان می‌کرد .

-دکتر چی باید ببرم؟!

بغض داشت و نگرانِ کودکش بود. آنقدر بی‌ریا بود که هیچ متوجه نیش و کنایه پر از غرض فخری نشده بود.

فخری باورش نمی‌شد محمدعلی برایشان پیغام فرستاده باشد، تا مراقب حرف‌ها و برخوردشان با این زن باشند و حال می‌خواست به نحوی حرصش را خالی کند.

-مگه نبردیش بهداشت؟! همون جا چکش می‌کنن.

نوا مضطرب سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و محمدعلی نماند تا بیشتر دل او را خالی کنند.

-نوا خانوم مگه هامین گرسنه نبود؟!

رها با صدای او، تکانی روی مبل خورد و سر به طرف نامزدش گرداند.

-آخه از بس این بچه شیرینه نمی‌شه ازش دل کند!

گره‌ی بینِ دو ابروی مرد با این زبان بازی‌ها باز نمی‌شد.

شانس آورد خیلی زود فهمیده بود، که اعضای این خانه دو رو دارند و باید بیشتر مراقب دخترک باشد.

-بچه‌ی دو سه ماه مگه چشمش چپ می‌شه خاله؟!

فخری دستپاچه خندید.

-والا من خودم خیلی حساس بودم و وسواس داشتم. یه دکتر بره که بد

نیست. فکر کنم بشه!

هامین را از خاله‌اش گرفت و گله‌مند نگاهی به مادرش که اخم کرده بود انداخت. هامین نوه‌اش بود، چطور می‌توانست دل به دل این حرف‌ها دهد؟! -بر شیرش بده.

رها لب‌گزید و دندان روی هم سایید. هیچ خوشش نمی‌آمد نامزدش با آن دختر کلمه‌ای سخن بگوید.

نوا تا به هامینش رسید، عجلانه به طرف پله‌ها قدم تند کرد و خود را به اتاق گرم و نرم طبقه‌ی بالا رساند.

به کودکش شیر داد و تمام مدت خیره بود به چشمان زلالِ فرزندش، تا سلامتش را چک کند.

بهروز به محض رفتنِ نوا به جمعشان پیوست.

-مریم خانوم؟! -

مریم از آشپرخانه سرکی به بیرون کشید.

-تو اون اتاق خیلی سرد بود. زحمت بکش یه نوشیدنی داغ برای زن داداشت ببر.

زن داداش را با تاکید گفت و نگاهی گذرا به رفیقِ پریشانش انداخت تا بنشینید و دیگر هیچ نگوید.

-چشم آقا بهروز الان می دم گلابتون ببره.

محمدعلی در دل صلواتی نثار مرده و زنده‌ی بهروز کرد و کمی آرام گرفت.

سلامت نگه داشتنِ نوا در این خانه نیاز به یک لشکر یارِ باوفا داشت.

کمی زمان برد تا نسا خودش را جمع و جور کند. اما حتی این جو متشنج

هم باعث نشد، هدف اصلی‌اش را فراموش کند.

-امروز همه آشناها می‌پرسیدن تو و رها عقد کردید یا نه.

سرِ محمدعلی کلافه بلند شد.

-فکر کردن دعوتشون نکردیم. گفتم اگه خدا بخواد محمدعلی واسه روزِ

مرد یه فکرایِ داره.

هدیه خریده بود برای مادرش، امروز را می‌خواست خوش تمام کند.

اگر مجال می‌دادند، امشب نمی‌خواست دلی را برنجانند.

-من فعلا برنامه‌ای برای عقد و عروسیم ندارم.

آن‌ها رسم نداشتند دختر طولانی مدت نامزد بماند و حتی رسم داشتند که

عقد و عروسی را یک‌جا بگیرند.

فخری بانارضایتی پشت چشمی نازک کرد. حرف‌ها داشت برای گفتن، اما حیف و صدحیف که دخترش همه جوهره پشت محمدعلی بود و دهانش بسته.

-من که نگفتم عروسی مادر. یه عقد محضری هم خوبه که در دهن مردم و ببندیم.

حرف دلِ رها را زده بود .

رها همیشه از مادرشوهرها بد شنیده بود و خدا را صدبار شکر کرد، که خاله‌اش کم از مادر برای او ندارد.

-بحث این چیزا نیست. به خودتون گفتم، به رها خانوم هم گفتم. این دوره برای شناخت بیشتر بوده و من حس می‌کنم هر دومتون به زمانِ بیشتری نیاز داریم.

رهای سربه‌زیر چشمانش گرد شد .

محمدعلی از جانب او هم سخن گفته بود و چقدر دلش برای این شرم و حیای بی‌وقتش، که اجازه نمی‌داد سخن بگوید، گریه کردن می‌خواست .

-درسته رها خانوم؟!

سر بلند کرد و محمدعلی فوراً نگاه دلخورش را شکار کرد.

-درسته.

فخری و نسا از جوابی که رها داد وا ماندند. اما همین یک کلمه، محمدعلی را از ادامه‌ی این بحث نجات داد.

-من کمی خسته‌ام با اجازتون می‌رم استراحت کنم.

مریم که تمام مدت ایستاده به حرف‌هایشان گوش می‌داد، با نگاه قربان صدقه‌ی قامت مردانه و ورزیده‌ی برادرش رفت.

دلش برای یگانه برادرش غصه‌دار شده و یک‌چیز را به خوبی فهمیده بود. بحثِ شناخت و آمادگی نبود.

برادرش رها را دوست نداشت.

مگر نه این‌که خودش و بهروز از هر فرصتی برای با هم بودن استفاده می‌کردند؟!

عشق اگر باشد، منطق جایی ندارد که به شناخت و آمادگی فکر کند.

کنار مادرش ایستاد و دست درون جیبش برد و جعبه‌ای کوچک از آن خارج کرد.

جعبه‌ی سرمه‌ای رنگ را مقابل مادرش گذاشت. خم شد و پر محبت، دوطرف صورتش را بوسید.

-روزت مبارک مامان، ناقابله.

گل لبخند روی لب‌های نسا شکوفه زد و مثل خودش با عشق پاسخ داد:

-زنده باشی پسر، ممنون.

سلامت باشیدی زمزمه کرد و به طرف بهروز چرخید.

-هستی من یه دوش بگیرم و کمی استراحت کنم؟!

بهروز لیوان چایش را برداشت و لبخند زد.

-آره برو خسته‌ای. نیومدی هم نیومدی.

بهروز امشب جورِ دیگر نگاهش می‌کرد، اما او خسته‌تر از آن بود که تجزیه و

تحلیل کند و با ببخشیدی جمعشان را ترک کرد.

.

مریم کنجکاوانه جلو کشید.

-باز کن ببین چیه ماما. اگه خوشگل بود مالِ من.

نسا برای مدتی دلخوری‌اش را به باد فراموشی سپرد و چشمانش را هاله‌ای

از اشک پوشاند.

محبت و احساسی که محمدعلی در دل داشت را هر کسی متوجهش

نمی‌شد. اخلاق و رفتارش به پدر خدایا مرزش رفته بود.

-یادگارِ پسر. از این خبرا نیست.

مریم ریز خندید، کنار همسرش نشست و بهروز نزدیک گوشش پیچ زد:
-قشنگ ترش و می خرم برات گل مریمم .

لپ‌های اناریِ مریم را فقط رها دید و دلش پر شد از حسرت.
حال مطمئن بود که محمدعلی هیچ احساسی به او ندارد.

مرد به طبقه‌ی بالا که رسید، کنارِ اتاقِ او مکث کرد و تقه‌ای به در زد.
نوا که تمامِ روز را به خاطرِ سرمایِ اتاقِ سابق، هیچ استراحت نکرده، روی
تخت دراز کشیده بود و چشمانش خمار از خواب بودند.
اما با صدایی که شنید، میانِ خواب و بیداری فوری از جا پرید و محتاطانه
از تخت پایین آمد.

-بله؟!!

محمدعلی در را گشود، اما حتی سر بلند نکرد نوا را نگاه کند. امروز را از او
به دل گرفته بود.

دست درون جیبش کتش برد و جعبه‌ی دومی که خریده بود را بیرون
کشید..

جعبه‌ای صورتی رنگ که باعث برق چشمانِ نوا شد.

-روزتون مبارک.

جعبه را روی میز تحریر کوچک کنار اتاق گذاشت و نگاه نوا به همان سمت کشیده شد.

-از طرف من و پسر.

دخترک زمانی از بهت و شوک خارج شد و به خود آمد که در اتاق بسته و او رفته بود.

باورش نمی شد امروز کسی حتی به یاد او باشد.

اصلا باور نمی کرد، با این تنش یکی دو روزه محمدعلی هدیه ای برای او تهیه کند.

نفسش را حیرت زده به بیرون فوت کرد و قدمی به سمت کادو برداشت . اما دوباره عقب رفت.

قلبش جورِ ناجوری تند می تپید و نگاهش از هیجان و ناباوری گرد بود.

هدیه گرفتن از جانب او برایش، از عجایب بود.

اما بلاخره شور و شوقی که ناخواسته زیر پوستش دویده بود، بر او غالب شد و به سمت کادو قدم تند کرد.

جعبه‌ی مخملی و صورتی رنگ را برداشت و با دستی لرزان و چشمی خیس بازش کرد.

حقیقتش، همه‌ی دلخوری‌هایش دود شده و به هوا رفته بود.

با دیدنِ محتویاتل جعبه، لبخندی زد و اشکش چکید.

یک گردنی ظریف، که قلبی برجسته آویزش بود.

گردنی را با احتیاط برداشت و جعبه را بی‌هواس روی میز گذاشت.

یک قفلِ کوچک کنارِ قلب بود، اما نوا برای باز کردن تردید داشت و خودش هم دلیلش را نمی‌دانست.

بلاخره دودلی را کنار گذاشت و با انگشتانِ ظریفش فشاری به اهرمِ قفل آورد.

قلب به دو نیم تقسیم شد، درست مثلِ دلِ شکسته‌ی او.

یک طرفش اسمِ هامین با خطی ریز و نستعلیقِ هک شده و آنقدر این هدیه برایش خوشایند بود، که دنیاش به رنگِ همان جعبه، صورتی شد.

دخترکِ بی‌ریا، با تلنگری می‌شکست و با توجهی جانی دوباره می‌گرفت.

مردمک‌های خیره‌اش چرخید و روی طرفِ دیگر مکث کرد.

خالی بودنش لبخندِ نوا را از بین برد.

می‌توانست اسمِ میعاد باشد.

چرا اسمِ میعاد را هک نکرده بود؟!

شاید با این کارش به نوا اجازه‌ی ورودِ مردی دیگر به زندگی‌اش را داده بود.

آخر مگر می‌شد کسی جایگزینِ میعادش شود؟!

با این فکر قلبش گرفت و خودش هم از افکاری که در ذهن داشت متعجب شد.

اما لحظه‌ای بعد سری تکان داد و کادوی دوست‌داشتنی‌اش را از روی لباس دورِ گردنش گرفت و مقابل آینه رفت.

با دیدنِ برقِ تراش‌های روی قلب، حتی چشمانش هم لبخند می‌زد.
-چه خوشگله هامین.

دوباره اشکش چکید. داشت دق می‌کرد، از بس به او توجه نشده و نادیده‌اش گرفته بودند.

-فکر کنم فهمید امروز با میعاد قهر کردم. این و خرید که دست از سرِ بابات بردارم.

محمدعلی شده بود، نور شب‌های تاریکش و هر بار نوا با قدر شناسی دلش را می‌شکست.

از کودکی تا به حال این مرد همه‌جا هوایش را داشت و در بدترین شرایطِ زندگی برایش کوه شده بود.

حرف‌هایی که امروز زده بود را دوره کرد و دستانش بی‌جان کنارش افتادند.

چرا هر که به او توهین می‌کرد و زور می‌گفت، نوا به جای ایستادگی و دفاع از حقش، می‌رفت و بر سرِ محمدعلی خالی می‌کرد؟!

اول رها و طعمه‌هایش و بعد هم نساء خانوم و توهین‌های خانه خراب کنش.

لب گزید و زنجیری که نیامده عزیز شده بود را میانِ مشتش فشرد. پشیمانی‌اش به خاطرِ کادوی اهدایی نبود.

برای تلنگری بود که محبتِ محمدعلی به او زده و نوا را به خودش آورده بود.

بی‌شک خریدِ این کادو برای امروز و دیروز نبود.

او کم و بیش از عمه‌اش در مورد درگیری‌های این چند روزه‌ی محمدعلی شنیده بود و می‌دانست که وقتِ خریدِ کادو نداشته.

از خودش خجالت کشید. مرد برای همسر برادرش سنگ تمام می گذاشت، تا کمبودی حس نکند و او، با این که می دانست محمدعلی تا کجا در باتلاق مشکلات فرو رفته، تا می توانست شرایط را بدتر می کرد.

اصلا این مرد چه عایدش می شد، که هر بار با بزرگواری او را شرمنده می کرد؟!!

سر گرداند و نگاهی به هامین انداخت. از خواب بودنش که مطمئن شد، شالش را روی سرش مرتب کرد و از اتاق خارج شد.

مردد و خجول از رویارویی با مردی، که به تازگی همسایه اش شده بود، تقه ای به در زد و منتظر اجازه ی ورود ماند .

اما با حس قدم هایی که نزدیک می شد و پشت بندش صدای نسا بانو، چشمانش گرد شد و روح از تنش پر کشید.

بدون فکر و ناخواسته در اتاق مرد را گشود و وارد شد.

اما با دیدن محمدعلی که تازه از حمام آمده بود و فقط فرصت کرده بود شلوارش را بپوشد، محکم بر گونه اش کوبید و خیره به بالاتنه ی لخت و عضلانی مرد پیچ زد:

-خاک به سرم.

اما چشمانش قفل شده بودند به تن ورزیده ی او و مگر دل می کردند؟!!

ثانیه‌ای زمان برد تا به خودش آمد، نگاه گرفت و قدمی به عقب رفت.

محمدعلی که از ورود ناگهانی‌اش شکه بود، با شنیدن صدای مادرش، چنگ زد به یقه‌ی نوایی که داشت از اتاق خارج می‌شد و او را با شدت، طوری که به سینه‌اش کوبیده شد، به داخل کشید و در را بست.

هین خفه‌ی نوا، از این حرکتش باعث شد او را به در بسته‌ی اتاق بچسباند و دست مقابل دهانش بگذارد.

این قضیه داشت، رنگ و سویی غیر از مخفی شدن به خود می‌گرفت.

-هیس. حالا ماما ببینت یه چی بگه، من باید تاوانِ کارِ کرده و نکرده و پس بدم.

مردمک‌های گردِ نوا بالا کشیده شد و تلنگری به او زد.

بالاتنه‌ی برهنه‌اش کم بود، با دیدنِ تنِ چسبیده‌شان به هم خون در رگ‌هایش یخ بست و فوری عقب کشید.

نوا سریع چرخید. اکسیژنِ اطرافش را بلعید و پشت به او، لب‌گزید و یقه‌ی لباسش را مرتب کرد و با نفس‌هایش، لرزان پیچ زد:

-ببخشید تورو خدا خدا. یهو صدای مادرتون و شنیدم فرصت نشد برگردم تو اتاق خودم.

محمدعلی عصبی از خودش و کاری که کرده بود، به طرف کمدش رفت و بلوزی برداشت.

دخترک انقدر درگیرِ دوره کردنِ اتفاقی که افتاده بود، که حتی متوجه سکوتِ طولانی‌اش نشد.

-جواب زنگام و سر بالا می‌دی، دُرشت بارم می‌کنی و هر چی پیام می‌دم به روی خودت نمیاری. اون وقت نصف شب چی تورو کشونده تو اتاقم؟! نوا آبِ دهانش را سخت قورت داد.

بدبختی بزرگ‌تر از این که خنده‌اش گرفته بود؟!!

محمدعلی با آن قد و هیکل و ابهتش، داشت همانند خودش با نفس‌هایش حرف می‌زد.

-ببخشید.

مرد ترجیه می‌داد با یک دعوای اساسی جرقه‌ی کوتاهِ بینشان را بشوید و ببرد.

اما با شنیدنِ صدای توام با خنده‌ی نوا، چشم ریز کرد و آرام لب زد:

-پوشیدم. برگرد بینمت بلیطِ جهنم.

نوا همان‌طور که لبش را به دندان گرفته بود، چرخید و محمدعلی با دیدن او که حتی چشم‌هایش هم می‌خندید دلش ضعف رفت.

-گفته. وضعیت من خنده‌داره؟!

حتی اخم روی صورتش هم نمایشی بود.

مگر می‌شد پس از مدت‌ها چشمان او را خندان ببیند و برایش زهر کند؟! -شرمنده.

نوا خجول و شرمگین سربه‌زیر شد.

کاش می‌توانست درک کند چرا به جای‌های‌های گریستن برای این شرایطِ اصف بار، رگِ خنده‌اش بلند شده.

شاید چون با او احساسِ نزدیکی می‌کرد، که ناخواسته تمامِ حالاتش، در مقابلش به نمایش گذاشته می‌شدند.

-چی می‌خوای بلای جون؟! دردسری به خدا.

گفت خدا و دستی به موهایش کشید. نوا حکمِ ورودش به جهنم بود.

از چه وقت دیگر به او خانوم نمی‌گفت؟! کی راحت به او لقب می‌چسباند؟!!

اصلا او را یک دردی بود، نوا چرا از القابش متعجب نمی‌شد؟!!

دخترک تیشه به دست گرفته بود، تا بزند به ریشه‌ی خودداری و خط
قرمزهایش.

-فقط می‌خواستم مامان نبینت .

نوا بیشتر ماندن را جایز نداست. ترجیه می‌داد در مورد امشب بحث نکنند
و محمدعلی بیشتر از این معذب نشود.

-شبتون به‌خیر آقا محمدعلی.

در را گشود و از نبودِ حاج‌خانوم که مطمئن شد، پشت به او لب زد.

-خیلی قشنگه. قشنگ‌ترین کادویی که تا به امروز گرفتم.

در را بست و چند ثانیه‌ای برای تپش قلبِ بی‌امانش ایستاد .

در نهایت نفس عمیقی گرفت و ناخواسته عطرِ تنِ او در مشامش پیچید.

لب گزید و عجولانه به اتاقش بازگشت.

می‌خواست دلجویی کند، اما با اتفاقی که افتاد، به کل همه چیز از ذهنش
پر کشید.

بالای سرِ پسرکش ایستاد.

این چندوقتی که محمدعلی حمایتش کرده بود را دوره کرد.

هیچ‌وقت حتی شخصیتِ حمایت‌گرِ او را این‌گونه تصور نمی‌کرد.

اصلاً هیچ وقت نسبت به او، نه کنجکاوی به خرج داده بود و نه اشتیاقی به این کار داشت.

اما خودش هم متوجه شده بود، که خصوصیات اخلاقی محمدعلی، طرز فکر قدیمش را کمی تغییر داده و ناخواسته راغب بود، مصاحبت و هم‌نشینی بیشتری با او داشته باشد.

شاید چون همیشه جای یک شخصیت حمایت‌گر و پشتیبان در زندگی‌اش خالی بوده.

میعاد رفیق بود و بعدها شد همسر. میعاد شور جوانی داشت و سرش درد می‌کرد برای هیجان و تجربه‌های جدید.

همه چیز را سطحی می‌نگیرد و خیلی وقت‌ها همین برایشان دردسری عظیم می‌شد.

اما محمدعلی. محتاط بود و به دنبال آرامش. حامی بود، تحلیل‌گر و منطقی.

همیشه فکر می‌کرد، او یک مرد سنتی، خشک و به شدت بی‌احساس است.

هیچ وقت تصور نمی‌کرد، که محمدعلی بتواند انقدر ماهرانه دل شکسته‌ات را ترمیم کند، یا به راحتی لب‌خند به لب‌هایت بیاورد.

ناخواسته اخمی کرد و سرش را تکان داد. نباید محمدعلی را با همسر
سابقش مقایسه می‌کرد. اصلاً فکر کردن به محمدعلی آن هم انقدر عمیق،
به دور از اخلاق بود.

دست رویِ بلوزش کشید و لب گزید.

حتی لباسش هم نمِ تنِ او را گرفته بود.

گونه‌هایش از یادآوریِ اتفاقاتِ سرخ شدند.

آرزو کرد، که ای کاش میعاد حضور داشت.

داشت جان می‌داد، برای یک آغوش گرم و امن.

دلِ سرکشش هوسِ چیزهایی را داشت، که هرگز به آن‌ها نمی‌رسید.

درست مثلِ همسایه‌ی دیوار به دیوارِ اتاقش، که به محضِ خروجِ نوا، دستی
لابه‌لایِ موهایش کشید و به طرفِ پنجره‌ی اتاقش رفت.

نیاز به هوای تازه داشت، هوایی که در آن عطر و طعمِ آغوشِ دخترک
پرسه نزنند.

پنجره را باز کرد. دستش را به لبه‌ی آن تکیه زد و خیره به باغِ عمارت که
در سیاهیِ شب فرو رفته بود، به عاقبتش اندیشید.

چندمین جرقه‌ی بینشان بود، که آتش به جانِ او انداخته و نوا هیچ متوجهش نبود؟!

دیگر چگونه می‌خواست بفهمد که راهشان تا بهشت و جهنم خدا هم یکی نمی‌شود؟!

نوا او را فقط یک حامی می‌دید و بس..

اگر شرایطش پیش می‌آمد، می‌توانست به نوا از احساسش بگوید؟!

هرگز. هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد، که دخترک فکر کند تمامِ حمایت‌هایش با قصد و غرض بوده.

گذشته از آن، اگر پرده از این راز برمی‌داشت، با حرفِ مردمی که خودش و آبرویش را زیر سوال می‌بردند، چه می‌کرد؟!

حال دخترک و ترسِ او برای آبرویش را درک می‌کرد.

باید این عشقی که دوباره موقعیت دیده بود و داشت پازلِ خوشبختی می‌چید را تا بیشتر از این جان نگرفته، قربانی می‌کرد.

نمی‌توانست اجازه دهد به عشق پاکش، انگ بزنند.

اگر می‌گفتند، به ناموسِ برادرش چشم داشته، چه؟!

پلک بست و سرش را به سمت آسمانِ خدا گرفت و برای اولین بار از خدایش گله کرد.

-اگر سهم من نبود، پس لرزوندن این دل بی صاحبم حقم نبود.
با رها چه می کرد؟! رهایی که نامزدش بود و او علنا با این افکار داشت به او خیانت می کرد.

جوابِ برادرش را چه می داد؟ !

اگر از فراغ نمی مرد، قطعاً این افکار جانش را می گرفتند.
پنجره را با غیض بست و دست چپش روی قلبش نشست.
همان جایی که دخترک را کشید و به تنش کوبیده شد. رویایی محال و گناهی پر از لذت.
لبی با زبان تر کرد و ترجیه داد تا این نشخوارِ ذهنی او را از پا در نیاورده، دوباره به جمع بازگردد.

اما تصمیمش را گرفته بود، او تکلیفش را با رها مشخص می کرد.
حضورِ نوا و پسرش را در این خانه به رسمیت می شمرد و سپس می رفت.
تصمیمی که حتی فکر به آن سخت بود، چه رسد به عملی کردنش.

او را به این جا آورده بود، تا جفتشان زیر سایه‌ی خودش و کنار گوشش باشند. اما نمی‌توانست با نوا زیر یک سقف بماند.

زیرا که می‌دانست هر چه بگذرد، این اتفاقات ریز بینشان عمیق‌تر می‌شوند و جز رسوایی حاصلی ندارد.

از اتاق خارج شد و مقابل میلِ عجیبش، برای رفتن و وقت گذراندن با هامین ایستاد.

اما همان لحظه صدای پیامک گوشی‌اش بلند شد و قدم‌هایش رفته‌رفته آرام شدند.

صدای پیامک، مخصوص به نوا بود.

آخر برای هامین زیادی نگران می‌شد و عادت به چک کردن پیام‌هایش نداشت.

به همین خاطر برای شماره‌ی نوا زنگی اختصاصی انتخاب کرده بود!

پیام را باز کرد و چشمانش مشتاقانه هر کلمه را از نظر گذراند.

"هر بار با محبتاتون، به نحوی من و شرمنده می‌کنید. بابت برخورد من معذرت می‌خوام. دوست ندارم شما از من برنجید."

بلافاصله پیام دیگری آمد:

"هامین بیدار شده و چشمش می‌گرده دنبالِ شما"

قلبش از پیامِ دومِ نوا گرم شد و برای دیدنِ هامینش، دوباره به طرف اتاق برگشت.

اشتباه فکر می‌کرد، یا نوا به نحوی او را به جمعِ دو نفره‌شان دعوت کرده بود؟!

نوا که از جوابِ مرد ناامید شد، سجاده‌اش را پهن کرد، تا برای آرام کردنِ قلبش کمی با خدایش دردودل کند.

نمی‌دانست محمدعلی پشتِ درِ اتاقش ایستاده و برای آمدنِ تعلل می‌کند. سبحان‌الله‌هایش دیگر آرامش نمی‌کردند.

الحمدلله‌هایش دیگر قوتِ قلب نبودند.

می‌دانست چرا .

او ایمانش سست شده بود.

او دست از خدایش کشیده و نیازمندی‌هایش را وابسته به بنده‌ی خدا می‌دید .

اما مگر نه این که خدا او را تنها آفرید و تنها محشور می‌شد؟!

باید دست از این وابستگی‌هایش برمی‌داشت. این ترس از دست دادن باعث می‌شد نتواند درست از خودش و هامین مراقبت کند.

یک جایی شنیده بود، گریه کردن حین نماز خواندن آن را باطل می‌کند. اما او برای تنهایی‌اش گریست و برای غریب بودن هامینش به او متصل شد.

به اوایی که حضورش را همه جا حس می‌کرد و همان باعث شده بود، که راهش کج نشود.

نمازش که تمام شد آرام نگرفته بود، اما حداقل خبری از آن دلشوره‌ی همیشگی‌اش نبود.

نفسی عمیق کشید و از جا بلند شد.

چادرش را تا زد و ناخواسته سرش به طرف در کج شد.

محمدعلی را نزدیک به خودش حس کرده بود، اما انگار دیگر حس‌هایش هم دچار مشکل شده بودند.

می‌خواست، دوباره به او پیام دهد و بگوید که به لباس‌هایش نیاز دارد.

امه با دیدن پیام‌هایی که بی‌پاسخ مانده بود، منصرف شد.

هامین را به آغوش کشید و هم‌زمان تقه‌ای به در خورد و بلافاصله باز شد.

برخلافِ تصورِش که فکر می‌کرد محمدعلی باشد، مریم بود.

-داداش گفت بیای شام.

مریم لبخندی زورکی به لب نشانده .

دستِ خودش نبود، مادرش جوری راجع به این دختر بد می‌گفت، که ناخواسته ترس برت می‌داشت.

-مزاحمتون نمی‌شم. میل ندارم.

مریم کامل وارد اتاقش شد و هامین را از دستش گرفت.

تجربه نداشت و نمی‌دانست، که مادران شیرده، ضعف و تشنگی دائمی گریبان‌گیرشان می‌شود و نوا از صبح، نه درست آب خورده و نه غذا. -باشه هر وقت گرسنه شدی بیا. معذبت نمی‌کنم.

بوسه‌ای روی گونه‌ی هامین نشانده و بغضِ ناشی از دلتنگی‌اش برای میعاد را به سختی پایین فرستاده.

-چشم. ممنون.

مریم بلافاصله از اتاق خارج شد و با نفسی عمیق به طبقه‌ی پایین رفت.

محمدعلی که با تصمیمِ جدیدش دیگر نمی‌خواست به نوا نزدیک شود، با دیدنِ مریم که تنها پایین می‌آمد اخمِ مهمانِ صورتش شد.

-گرسنه نیست.

رها نفسِ راحتی کشید. نه دخترک به دلش می‌نشست، نه آن پسری که هنوز به نسبتش شک داشت .

فقط به عشق محمدعلی دهانش را بسته بود.

گلابتون که حرفِ مریم را شنید، غصه وجودش را گرفت.

او خوب از نیازهای یک مادرِ شیرده خبر داشت.

اما نوا را هم همانند کف دستش می‌شناخت.

نوا حتی اگر می‌مرد هم در جمعی که هر کدام به گونه‌ای خوردش می‌کردند نمی‌آمد.

خواست برایش جدا غذا بکشد و ببرد، اما نسا با غیض وارد آشپزخانه شد و سینی خالی را که در دستش دید تشر زد:

-این یکی دو روزم اگر غذا بردی، بدونِ اجازه بود.

گلابتون وا ماند.

-من که صاحبِ این عمارتم تو تختم غذا نمی‌خورم. اون وقت این دختر نیومده مدعی شده.

دستی در هوا تکان داد.

-هر کی گشته‌ش باشه میاد سرِ میز. بزار سرِ جاش.

غر زنان از آشپزخانه خارج شد .

-زودتر میز و بچین. خواهرم عادت داره زود غذا بخوره.

گلابتون به خوبی می‌دانست که حال از برکت وجودِ محمدعلی نسا کمی رعایت می‌کند و به محضِ خروجش از این خانه، اتفاق‌های خوبی نمی‌افتد.

دمی عمیق گرفت و امیدوارانه به محمدعلی خیره شد.

کاش می‌آمد و گلابتون از او می‌خواست تا گره‌گشایی کند.

اگر قرار بود دخترک غذا خوردنش هم با اجازه‌ی حاج‌خانوم باشد. پس محمدعلی از کدام زندگی راحت و حق و حقوق حرف می‌زد؟!

شام را دورِ هم خوردند. بدونِ آن‌که حتی کسی نگرانِ نوا باشد. رسماً داشتند حضورش در این خانه را انکار می‌کردند.

فقط او بود که همچنان اخم داشت و همان چند لقمه‌ای هم که خورده، مثل سنگ در گلویش مانده بود.

گلابتون پارچ آب و دلستر را روی میز گذاشت و خیالش که از میز راحت شد، به قصدِ خروجِ عقب‌گرد کرد.

-گلابتون هر چی غذا مونده و بریز تو ظرفای یک‌بار مصرف.

به خدا که این زن رحم نداشت.

-آقا بهروز سر راه زحمت بکشید بدین به کارتن خوابا و نیازمندا.

گلابتون در دل به او پوزخند زد و با یک چشم، از سالن غذا خوری خارج شد.

-آدم نمی‌دونه قسم حضرت عباست و باور کنه یا دم خروسو .

وجودش پر شده بود از نفرت. هیچ‌کس به اندازه‌ی او از حجمِ عظیمِ ریا و دو رویی‌ای که نسا در آن غرق بود خبر نداشت.

خدا به او رحم می‌کرد و کم‌تر سربه‌سرِ یتیمش می‌گذاشت که اگر گلابتون کم می‌آورد، بی‌حیثیتش می‌کرد.

مخفیانه با نانِ سنگک چند لقمه از ماهیچه برایِ نوا گرفت و با یک بطری آب معدنی کنار گذاشت .

-گلابتون .

انگار خدا صدایش را شنید که محمدعلی به آشپزخانه آمده بود.

-ای آقا دستم به دامنتون.

محمدعلی دستی دورِ گردنش کشید. امشب یک چیزی‌اش می‌شد.

گلابتون خیلی سریع و خلاصه همه چیز را به او گفت و امیدوارانه سکوت کرد تا محمدعلی چاره‌ای بیاندیشد.

-فکر نمی‌کنید بهتره یه کم با دیدِ مثبت به همه چیز نگاه کنید؟! از مادرم دیو ساختین؟!

پیرزنِ بیچاره از لحنِ تندِ او چشمانش گرد و گونه‌اش سرخ شد و سر به زیر انداخت.

زنی که داشت بدش را می‌گفت، مادرش بود. چه توقعی داشت؟!

-بخشید آقا. حق با شماست. فقط می‌شه...

صدای لرزانش باعث شد او لعنتی در دل بر خودش بفرستد.

لقمه‌هایی که در یک مشما، در کابینت مخفی کرده بود را بیرون کشید.

-این و یه جور برسونید دستِ نوا؟! من می‌دونم اون دختر خجالت کشیده

بیاد تو جمع‌تون. بچه شیر می‌ده آقا. یه وقت افت فشار کنه و ضعف بیاره

چی؟!

نگاهش حیران در آشپزخانه گشت و به نظرش آمد این مرد چیز خور شده باشد.

-به خاطرِ برادرزاده‌تون.

لحنِ ملتمسِ او مانندِ یک مشتِ محکم بر دهانش شد و چنگی به مشمای
دستش زد.

-خدا عاقبت من و بینِ شما زنا به خیر کنه.

از آشپزخانه رفت و هیچ کدام، رهایی که کمی آن طرف تر شاهدِ ماجرا بود را
ندیدند.

رهایی که چشم ریز کرده و کینه توزانه در دل برای گلابتون و نوا نقشه
می چید.

خاله اش مار در آستین پرورش داده بود و خبر نداشت خدمتکارش چطور
پشتِ سرش از او بد می گوید .

عقب گرد کرد و دوباره بی سر و صدا به سالنِ غذا خوری بازگشت.

محمدعلی عصبی از خودش، از پله ها بالا رفت و تقه ای به درِ اتاقش زد.

آن قدر مشغله ی ذهنی داشت، که حتی منتظرِ پاسخش نماند و در را
گشود.

نوای بخت برگشته اما همیشه لباس پوشیده و آماده بود.

نه این خانه را متعلق به خود می دانست و نه آن واحدِ دوست داشتنی
کوچک را.

-اگه درست بیای سرِ سفره. این همه بالا و پایین کردن نداره .

لقمه‌ها را روی میز نهاد و نگاهش را جدی به نوا دوخت.

-می‌گن خربزه خوردی پایِ لرزشم بشین. من پایِ خربزه خوردنِ داداشم نشستم. توام سهمت و بی‌دردسر انجام بده.

نوا مات مانده، به اوپی که هیچ شباهتی به همیشه‌اش نداشت خیره ماند.

شبيه به روزهای اول شده بود. که تشر می‌زد و هیچ رحمی در مقابلش نداشت.

-چیزی شده؟!

عصیان‌زده شصتش را روی لبش کشید.

-از فردا نمی‌خوام بشنوم یکی بگه مادرم این کارو کرد و اون یکی بگه نوا غذا نخورد. بشین زندگیت و کن دختر. به خاطر بچہت.

رو گرفت برود، اما نوا هنوز به او امید داشت. نمی‌دانست محمدعلی تصمیم گرفته تا خود را از زندگی‌اش حذف کند و دورادور هوایش را داشته باشد .
با صدای ملتمسش مانع شد.

-من و برگردونید همون آقا محمدعلی. به خدا قسم من این‌جا می‌میرم.

قلبِ مرد امشب از سنگ شده بود.

-نوا. آسمونِ خدا همه جا یه رنگه. پایِ شرایطی که خودت واسه زندگیت درست کردی بمون.

داشت، راه را بر خودش می بست. داشت دلِ او را می شکست، تا پل های پشتِ سرش را خراب کند.

می خواست مطمئن شود که اگر هوای عشقِ جوانی در سرش گشت، راهی برای رسیدن و داشتن نداشته باشد.

قلبش از بی مهریِ او به زانو درآمد و مژه هایش با غم به زیر افتاد .
-چشم آقا محمدعلی.

مرد توقعِ گلایه، جدال و دفاع داشت.

اما صدای نوا بوی وداع می داد و در مقابلِ حرفِ حقش سکوت کرد .

او از همین حالا گله نکردن و محرم ندانستن را شروع کرده بود.

هر چند هیچ وقت فکر نمی کرد، انقدر زود مرد را خسته کند .

هر چند که دلش را بد شکسته بود، اما در خود ریخت و دم نزد.

محمدعلی چنان در را پشت سرش محکم بست که هامین از خواب پرید و زیرِ گریه زد.

-اومدم مادر.

نوا او را به آغوش کشید و خیره به جعبه‌ی صورتی پچ زد:

-این مرد همونی بود که برام کادو خرید؟! به خدا که نبود.

لقمه‌های رو میز به او دهان کجی می‌کردند. حتی اگر می‌مرد هم لب به آن‌ها نمی‌زد.

لقمه‌اش با منت، خانه‌اش عاریه‌ای و خودش ضعیف .

کاش او مرده بود و میعاد می‌ماند. هامینش بیشتر از مادر، به پدر نیاز داشت.

آرزو کرد، که مثلِ آدم‌های دورش فریاد بزند و از حقش دفاع کند.

کاش می‌توانست حرف‌های دلش را با جیغ و شیون نثارِ نسا کند.

کاش‌هایش را انقدر تکرار کرده بود، که داشتند به بار می‌نشستند.

او باید حرف می‌زد و مثل خودش می‌رنجاند.

که بدانند اگر حرف نزد، لال نبود .

که بدانند اگر به شکستن باشد، حرف‌های دلش، زخمی همانندِ زخمِ

شمشیر به جا می‌گذاشتند.

حرف‌های مرد از فردای آن روز، نوایی متفاوت متولد کرد.

او دیگر اشک نمی‌ریخت. دیگر نگاهش نمی‌کرد و ریشه‌ی آن رفاقتِ تازه
شکل گرفته‌شان خشک شده بود.

نوا بالاخره با خودش کنار آمده بود. تقدیرش را پذیرفت و تشر محمدعلی را
هر لحظه به خود یادآوری می‌کرد.

-دورت بگردم. کمتر خم و راست شو.

گلابتون با بغض صدایش کرد و نوا با لبخندی زیبا دست به کمر شد.

-انگار نه انگار زمستونه. چقدر هوا خوبه.

جارویی که تراسِ سر تا سرِ عمارت را با آن تمیز کرده بود کنار گذاشت
و دستانش دردناکش را چند بار جمع و باز کرد.

-هامین بیدار نشد؟!!

او اشکش را پاک کرد و عجولانه لب زد:

-چرا فکر کنم طفلِ معصوم گرسنه‌ست.

اما مقابلِ در ایستاده و مانع ورود نوا می‌شد.

-عمه؟! اجازه بده برم تو بچهم هلاک شد.

گلابتون دستی به گونه‌های سرخ نوایش کشید .

-دورت بگرادم، به آقا زنگ زدم گفتم لباسات و بیارن.

اخم کرد و رو گرفت. نزدیک به یک ماه می‌شد، که به این خانه آمده بود.

یک ماه پیش به او گفت ساک نبندد. گفته بود باید لباس‌هایی جدید
بخرند و به مخالفت‌های نوا هم توجه نشان نداده بود.

حال این یک ماه کجا بود که ببیند دخترک، لباس‌هایش را می‌شوید و
می‌پوشد؟

که حتی گاهی مجبور می‌شود لباس‌های چند سایز بزرگ‌ترِ عمه‌اش را
قرض بگیرد.

-اشتباه کردی مزاحمِ ایشون شدی عمه. من لباس دارم.

اما گلابتون از چیزِ دیگر مضطرب بود.

-اگر خانوم چیزی گفتن جواب ندی قربونت. تو بسپار به خدا.

نوا تازه دو هزاری‌اش افتاد که داخلِ خانه خبری شده و برای فرزندش
دلشوره گرفت.

گلابتون را کنار زد و پاهایش که از سرما سست بودند، برای رسیدن به
فرزندش قوت گرفت.

-تراس تمیز شد؟!!

نوا خیره به فرزندش که در آغوشِ نسا بی‌قراری می‌کرد، سر تکان داد.

-بله خانوم، اسیدی که داده بودید همه‌ی لکه‌های قدیمی هم برد.

سرش پایین افتاد و نیم‌نگاهی به دستش انداخت .

کمی اسید رویِ انگشتش ریخته و یک‌لایه‌ی پوستش را برده بود. اما محال بود دلِ نسا را با این خبر شاد کند.

-اگه اجازه بدید شیرش بدم.

نزدیک شد و نسا با اخم عقب کشید.

-لازم نکرده. از الان هر چی و با گریه بخواد که نمی‌شه.

نوا خشک شد. مگر نوزادِ چند ماهه زبانی جز گریه کردن داشت که درخواستش را عنوان کند؟!

-گرسنه‌شه، تا گرسنه نباشه گریه نمی‌کنه بچه‌م.

نوا خودش هم قدمی تا زجه زدن فاصله داشت.

از صبح تمام عمارت را به دستورِ او نظافت کرده بود.

عمارتی که در حالتِ عادی سه خدمتکار برای تمیز کردنش می‌آمدند.

پنجره‌های طبقه‌ی پایین را تمیز کرده، تراس را شسته و کم‌تر از همیشه به کودکش رسیدگی کرده بود.

گله‌ای نداشت. در این یک ماه همین برنامه را داشت .

هر روز نسا کاری به او می‌سپرد و ساعت‌ها بی‌رحمانه او را از فرزندش دور می‌کرد.

-این لباسارو نگاه کن.

نگاهِ نوا به دو مشمای کنارِ مبل افتاد.

-رها می‌خواست لباساش و بده به یه نیازمند گفتم کی از تو واجب‌تر.

قلبش برای لحظه‌ای نزد و دل شکسته به نسا خیره شد.

عادت داشت به این صدقه‌ها، اما توقع نداشت این‌گونه خوردش کنند.

-چی شد خاله؟! به دردش خورد؟!!

رها با غرور نزدیک شد و پوزخندِ کنارِ لبش خار شد و در قلبِ او فرو رفت.

-چرا اون جووری نگاه می‌کنی؟! نکنه به کلاست نمی‌خوره؟!!

به دامنِ گلدازِ تنش ریز خندید.

-البته فکر نکنم تو عادت به لباسای من داشته باشی. همون باید از عمه‌ت

لباس قرض کنی.

با صدای یاالله محمدعلی سکوتِ سنگینی خانه را در بر گرفت.

حتی ه‌امین هم صدای گریه‌اش قطع شد و با چشمانِ خیس و کنجکاوش،
دنبالِ عمویش می‌گشت.

رنگ از رخِ رها پرید و نوا با حالی خراب دو مشما را نزدیکِ خودش برد.
-نه رها جان می‌پوشم. دستتون درد نکنه.

فقط می‌خواست هر چه زودتر ه‌امین را که از زورِ گریه سرخ شده بود،
نجات دهد .

رها عقب‌گرد کرد و آرام پیچ زد:

-من برم آماده شم خاله. فکر کنم اسنپم رسید .

نوا نزدیک شد و تا حواسِ نسا را پرتِ خواهرزاده‌اش دید، ه‌امین را به
آغوش کشید.

-ببخشید برم شیرش بدم.

یک پا داشت، صدتای دیگر هم قرض کرد و خودش را به اتاقش رساند.

خشمی وجودش را فرا گرفته بود، که اگر فقط یک کلمه، فقط یک کلمه‌ی
دیگر از آن‌ها می‌شنید عمارت را بر سرشان خراب می‌کرد.

نگاهِ پر از تحقیرِ رها برایش مهم نبود. از لباس‌های کهنه پوشیدن هم باکی
نداشت.

دردش، فقط و فقط گریه‌های هامین بود که انگار هنوز کنارِ گوشش زنگ می‌زدند.

هامینی که حال با ولع سینه‌ی پر شیر و دردناکش را می‌مکید و با انگشتانِ کوچکش به آن چنگ زده بود.

هقی زد و طولِ اتاق را رفت و برگشت.

حاج خانوم نسبت به اوایل بهتر شده بود.

نه با او، با هامین.

گه‌گاهی نگاه‌های مخفیانه و پر محبتِ او را به هامین شکار می‌کرد.

اما امان از نفرتی که نسبت به او داشت. آنقدر از نوا متنفر و منزجر بود که برای آزار دادنش، حتی از طفلِ معصومش هم استفاده می‌کرد.

هامینی که نسا خوب فهمیده بود چقدر برای نوا عزیز است.

آنقدر هامین را زیر سینه‌اش نگه داشت تا لب‌های غنچه‌اش از مکیدن خسته شد و خوابش برد.

او را آرام روی تخت نهاد و کنارش دراز کشید.

کمرش درد داشت. قلبش تیر می‌کشید. اصلاً کلِ وجودش در عذاب بود.

به محمدعلی فکر کرد. پدر، شوهر یا برادرشوهر نداشت، مردهایِ زندگیِ او همگی بی‌معرفت بودند .

گاهی شب‌ها می‌آمد و کمی با هامین وقت می‌گذراند.

یک‌وقت‌های هم هامین را می‌برد و وقتِ شیر خوردنش که می‌شد، برش می‌گرداند.

شده بود همان محمدعلیِ دورانِ بچگی که از او می‌ترسید و فاصله‌اش را تا حدِ ممکن حفظ می‌کرد.

با تقه‌ای که به در خورد، اشک‌هایش را پاک کرد و به سختی از روی تخت پایین آمد.

کمرش خم مانده بود و صاف نمی‌شد.

کمی قسمتِ دردناک را ماساژ داد و دستی به صورتش کشید.

نفسی عمیق گرفت و با نقابی از خونسردی که بر چهره‌اش زده بود، در را گشود .

محمدعلی خسته‌تر از هر وقتی پشتِ در ایستاده بود.

تمامِ این مدت در باشگاه تمرین می‌کرد. مبارزه‌های سخت و سنگینی که همه‌اش برای تنبیهِ خود و دلی که شکسته، بود.

-سلام خسته نباشید.

بی توجه به نگاه خیره‌ی او روی چشمانش، نگاهی گذرا به هامین انداخت.

-ببخشید خوابه. آروم شد میارمش پیشتون.

کمی عقب رفت که در را ببندد، اما محمدعلی کف دستش را روی در قرار داد و مانع شد.

-چشمات چشه؟! -

گویی یکی به نوا گفته بالای چشمت ابرو. هاله‌ای از اشک چشمان درشتش را پوشاند و دل مرد را در کوره‌ای مذاب از آتش برد.

-خدا لعنتم کنه.

نوا زمزمه‌ی آرامش را شنید و عجلانه اشک‌هایش را پاک کرد.

-چیزی نشده. فقط کمی دلم گرفته بود. اگه اجازه بدید می‌خوام استراحت کنم.

دوباره خواست در را ببندد که مرد کلافه نچی گفت و جلو کشید.

نوا شوکه از حرکت ناگهانی‌اش عقب کشید و او به راحتی وارد اتاقش شد و در را بست.

-اجازه نمی‌دم.

ساکِ لباس‌های رها را روی زمین نهاد و نگاهِ تلخش را ندید.

-قه‌ری با من؟!!

نوا سر بلند کرد. دوباره او بود. محمدعلی مهربانی که او را از سیاهی نجات داده .

اما نوا دیگر امید به کسی نمی‌بست. این بار را با خدا معامله کرده بود. که سکوت کند و دم نزند و به جایش پسرکش عاقبت به‌خیر شود.

-نه آقا. من جسارت نمی‌کنم.

ناخواسته کلامش شبیه به خدمه‌ی خانه شده بود. جایگاهش همین بود .

-آقا چیه نوا؟! چته؟!!

خودش می‌دانست دردِ نوا چیست، اما از خجالتش خود را به کوچ‌هی علی چپ زده بود.

-ببین...

نفسش را سخت بیرون فرستاد. تا به حال عذرخواهی نکرده بود.

کتش را کنار زد و یک دسته‌ی کوچکِ گلِ نرگس را بیرون کشید.

-این و بدم، اون شب و حرفام یادت می‌ره؟!!

نوا دستش چنگِ دامنِ نمدارش شد و قدمی به عقب برداشت.

-این کارا چیه آقا؟! شما جز حقیقت نگفتید.

دستش ناامید پایین افتاد. چرا فکر می کرد حرف های آن شبش را یک دسته ی کوچک گلِ نرگس می شوید و می برد؟!!

آن هم گل هایی که در جیبِ داخلیِ کتش کج و معوج شده بودند .

-یک ماهه نگاهم نکردی بی معرفت. رفیقا این جوری از هم به دل نمی گیرن .

او به دل نگرفته، فقط قیدِ رفاقت را زده بود و خلاص.

-می خوام به رها بگم قسمتِ هم نیستیم. گفتم قبلش حرف بزنی و مثل همیشه آروم کنی.

نوا بالاخره سر بلند کرد. او فکر می کرد باری روی دوش باشد، نه رفیقِ روزهای سخت و آرامش دهنده.

محمدعلی لبخند زد.

اما لبخندش درد داشت. خدا لعنتش کند که یک ماهه تمام می دانست مادرش او را اذیت می کند و هیچ نگفت. خدا لعنتش کند که بانیِ این چشمانِ سرخ بود.

-شاید یه روز بفهمی چرا فاصله گرفتم. واسه اون شب حلال کن نوا.

اما حتی فکرش هم نمی‌کرد آزارهای نسا، حد و حدود ندارند و کینه و خشمش پای هامین را وسط کشیده.

رو گرفت که از اتاق خارج شود، اما نوا مانع شد.
-آقا...-

صدایش لرزید.

-آقا محمدعلی.

دمی عمیق گرفت و پر آرامش پلک‌هایش را روی هم نهاد. چقدر دلتنگِ شنیدنِ اسمش از زبانِ او بود.

-اون گل و بزارید رو میز. سجاده‌م عطر نداره.

محمدعلی که به سمتش چرخید، خجول و بی‌حواس دستی به شالش کشید.

-دستت چی شده؟!

نوا با صدای بلندش، فوری دستش را پایین انداخت و پشتِ چینِ دامنش مخفی کرد.

گل را روی میز انداخت و با یک قدمِ بلند خودش را به او رساند.

-ببینم دستتو.

منتظر نماند و بی‌طاقت آستینش را کشید و دستِ ظریفِ دخترک را میانِ
دستانش گرفت.

-یا حضرتِ عباس. نوا این دستت چرا این‌جوری شده؟!!

نوا چندبار خواست دستش را عقب بکشد، اما او غرید:

-آروم بگیر زن. گوشت و پوستت رفته. رنده کردی دستت و؟!!

نوا دست و دلش با هم می‌لرزید .

-با چاقو بریدم. مشکلی نیست خونریزش بند اومد. اصلاً زیاد خون نیومد.

نیمی از پوستِ انگشت کوچکِ دخترک کامل کنده شده بود و انگار چیزی
گوشتش را خرده بود.

-چی داشتی درست می‌کردی؟!!

نوا این‌بار موفق شد و دستش را بیرون کشید.

-داشتم کمی کار انجام می‌دادم .

باز دلخوری‌هایش به سراغش آمدند .

-اجازه بدید مشکلات و گرفتاریم و خودم حل کنم. شما به اندازه‌ی کافی

مشغله دارید .

محمدعلی کلافه هوفی کرد و برای لحظه‌ای صورتش را در دستانش مخفی کرد.

-بمون برم وسیله بیارم پانسمانش کنم.

انگار بدنِ نوا از قحطی بیرون آمده بود. تا کمی توجه دید، سوزش دستش شروع شد.

کلافه اتاق را قدم زد.

یک دلش می‌گفت حقیقت را بگوید و بار دیگر از او کمک بخواهد و یک دلش او را منع می‌کرد .

می‌دانست محمدعلی در زندگی شخصی و با نامزدِ اجباری‌اش به اندازه‌ی کافی مشغله دارد.

آگاه بود که او فشار زیادی را متحمل می‌شود و با اتفاقاتِ اخیر نمی‌خواست او را بیشتر از این درگیر خود کند.

گذشته از آن نسا را خوب می‌شناخت.

اگر محمدعلی به خاطرِ او زیاد توپ و تشر می‌زد، یا بدخلقی می‌کرد آن وقت بود که عذاب‌های نسا خانوم رنگ و بوی سیاسی به خود می‌گرفتند و متدش را عوض می‌کرد.

محمدعلی که با جعبه‌ی کمک‌های اولیه بازگشت.

او مردد ماند که حقیقت را بگوید یا نه.

-بیار دستت و.

محمدعلی بتادین را برداشت و نوا وحشت زده قدمی به عقب برداشت.

یاد کودکی اش افتاد.

یک بار وقتی با زانو به زمین خورد، محمدعلی با بتادین زخم هایش را شسته و او آن روز چقدر از سوزش اشک ریخته بود.

اشک می ریخت و موهای پسرک جوان را با تمام قدرت می کشید.

انگار او هم به همین خاطره ی تلخ و شیرین می اندیشید که لبخند زد.

-خیلی زشته اگه موهای قهرمان مملکت و بکشی.

نوا لبی با زبان تر و به سختی لبخندش را مهار کرد.

-شما هم یادتونه؟!

مرد کمی نزدیک شد و خیره در چشمانش پچ زد:

-مگه می شه یادم بره چقدر درد کشیدی و اشک ریختی؟!

میعاد او را هُل داده بود و باز برادر بزرگش بود که مثل همیشه به یاری اش شتافت.

-این جا بتادین می ریزه. بریم تو حموم.

نوا سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

-فکر نمی‌کنم بتادین لازم باشه. فقط ببندینش که به جایی گیر نکنه.

ابروهایش به هم نزدیک شد.

اخم‌های این مرد برایش عادی نمی‌شد وجودش را زیر و رو می‌کرد.

-آخه راستش و بخواید با اسید سوخته. می‌ترسم بدتر شه.

مرد مات ماند. یکه خورده نگاهش کرد و با صدایی تحلیل رفته پرسید:

-اسید نوا؟! اسید؟! تو کنار اسید چکار می‌کردی؟! اصلا از کجا اسید آوردی؟!

نوا دستپاچه دستانش را بالا برد تا او آرام بگیرد.

-عمه داشت با اسید تراس و می‌شست. ناگهانی گرفت به دستم.

دستی لابه‌لای موهایش کشید. در این خانه چخبر بود؟!

-عمه‌ت چرا تراس و می‌شست؟! شستشوی باغ و تراس مگه با باغبون نیست؟

از دروغش به او خجول سربه‌زیر شد.

-من از این موضوعا اطلاع ندارم. مادرتون خانوم این خونه‌ن هر دستوری بدن بی‌اما و اگر انجام می‌شه.

تلخیِ کلامِ نوا همانند زهر بود. اما او که خبر از ماجرا نداشت هیچ متوجهش نشد.

-ببینمت نوا.

دخترک ناچار سر بلند کرد و محمدعلی انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد.

-تو این خونه تو یه کار روی دوشته .

همان انگشت را به طرف هامین نشانه رفت.

-مادری کردن برای اون بچه .

کلامش و حتی چشمانش هم اخطار می‌داد.

-من برای عمه‌ت کمکی می‌ارم اگر تنهایی سختشه. اما تو خانومِ دوم این خونه‌ای. مبادا بفهمم از پسر غافل شدی.

هوفی کرد و ترجیه داد بیشتر از این شماتتش نکند.

منتظرِ پاسخِ او نماند و عقب‌گرد کرد.

-بشین برم شیر بیارم. سوختگی با اسید و باید با شیر شست.

رفت و آنقدر سریع برگشت که فرصت هر فکری و خیالی را از نوا گرفت.

لیوانی شیر در داست داشت و با تحکم پیچ زد:

-بشین.

نوا مطیعانه نشست و تکیه به تخت زد.

-انگشتت و بزار تو لیوان و نگهش دار.

کلافه مقابلش زانو زد.

-نوا، تو تا خودت و دوست نداشته باشی. نمی‌تونی مادر خوبی هم برای

هامین باشی. چرا مراقب خودت نیستی؟!

لحن ملایمش، قلب شکسته‌ی او را نوازش کرد و بغض مهمان گلویش شد.

-بغض نکن نوا. کم‌تر آتیش به جون من بنداز.

سر بلند کرد و از پشت چشمان شیشه‌ایش به او خیره شد.

چرا بغض او آتش به جانش می‌انداخت؟!

چطور می‌توانست با یک جمله و یک حرف او را به زندگی امیدوار کند؟!

هر بار که امیدش شروع به جان باختن می‌کرد، محمدعلی سر می‌رسید و

به او می‌فهماند که حداقل برای یک نفر در این دنیا مهم است.

دوباره دستش را می‌گرفت و سرپایش می‌کرد و به امیدش جان می‌بخشید.

-معطل چی هستی؟!

مردمک‌های نوا گیج میان تپله‌های سیاه رنگش به گردش درآمد.

با چشم و ابرو به لیوان اشاره زد و آستین نوا را گرفت.

-دستت و بزار این تو دختر.

نوا خجول انگشتش را داخل لیوان برد و خنکای شیر، در لحظه از سوزشش کم کرد.

-تا صبح بیدارم.

سر خم کرد تا چشمان به زیر افتاده‌اش را ببیند.

-امشب هامین با من.

از جا بلند شد و به آرامی پسرش را به آغوش کشید.

-فقط وقتِ میان وعده‌ش شد میارمش.

نوا عادت به جدا خوابیدن از نوزادش را نداشت.

اما روی حرفِ این مرد حرف زدن هم جرات می‌خواست.

با این حال نتوانست، در مقابلِ جدایی از هامین سکوت کند.

-آقا محمدعلی من بی هامین خوابم نمی‌بره .

مرد حواسش نبود یا حرف قلبش بود، اما به هر حال از دهانش پرید.

-خوش به حالِ آقا هامین.

خودش هم فهمید که حرف خوبی نزده. در حقیقت منظورش به بدی جمله‌ای که بیان کرد نبود و برای جلوگیری از هر گونه سوء تفاهمی حرفش را کمی اصلاح کرد.

-خوش به حال آقا هامین که انقدر مامانش دوستش داره.

اما انگار بخت با او یار نبود که هر دفعه بیشتر گند می‌زد.

نوا که ابتدا از سخن او، متعجب شده بود.

با جمله‌ی دومش شصتش خبردار شد، که حرفش بی‌منظور بوده و از دستپاچگی محمدعلی خنده‌اش گرفت.

-ما رفتیم!

محمدعلی خیلی سریع از اتاق خارج شد و نوا با لبخندی شکل گرفته در صورتش چشمانش را بست.

از نظرش عجیب بود.

این مرد هیچ‌گاه بی‌فکر و روی هوا سخن نمی‌گفت.

چرا این اواخر حس می‌کرد محمدعلی خودش نیست و زیادی حواس پرت شده؟!

انگشتش را از لیوان شیر بیرون آورد و از جا بلند شد.

جعبه‌ای که داخل اتاقش مانده بود را باز کرد و دستش را با باندی کوچک بست.

دلش یک دل سیر خوابیدن می‌خواست، اما جای خالی هامین روی تخت زیادی تو ذوقش می‌زد.

گلِ پژمرده شده‌ی روی میزش را بوید و با حس زیبایی به تختش برگشت.

این دومین بار بود محمدعلی به نحوی برایش چیزی می‌خرید .

مردی خشک و جدی که هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد بتواند، تا این حد رئوف و مهربان باشد .

روی تخت قلتی زد و حتی خودش هم نمی‌دانست با وجود تلخی‌های امروز، چرا لب‌هایش می‌خندند.

دست روی جای خالی هامینش کشید.

-قراره با بابات به مشکل بخوریم .

با حسی زیبا و خوشایند بالشت کوچک پسرش را به آغوش کشید.

پس چرا گریه نمی‌کرد، تا حداقل به بهانه‌ی شیر خوردن برود و پسرش را پس بگیرد؟!

آنقدر افکارش به این سو و آن سو پرواز کردند و فکر و خیال کرد که پس از مدت‌ها خواب ماندن، صدای اذان به گوشش رسید و کلافه روی تخت نشست.

دیگر صبرش سر آمده بود و پسرکش را می‌خواست.

تصمیم گرفت بعد از نماز به دنبالش برود .

بس بود هر چقدر پدر و پسری گذراندند و هیچ یاد نوای بخت برگشته نیفتادند.

جانمازش را پهن کرد و وضوی جبیره گرفت.

پر از ذوق گل نرگش را کنار مهرش قرار داد و با آرامشی متفاوت نمازش را خواند .

در حال سلام دادن بود، که احساس کرد به در اتاقش تقه‌ی ریزی خورد و آرام باز شد.

کلمات با سرعت بیشتری از دهانش خارج شدند، وقت شیر خوردن هামینش بود.

لحظه‌ای بعد، پسرکش کنار جا نماز جای گرفت و خیره به مادرش دست و پا زد.

-قبول باشه.

مردمک‌های زلالش را بالا کشید و با او چشم در چشم شد.

-فکر کردم خوابی. جواب ندادی می‌خواستم بزارم کنارت و برم.

برای چند ثانیه‌ای کوتاه، چشمانشان راهی گرفت که قلب دخترک را به تندتر تپیدن و داشت و دلِ مرد را زیر و رو کرد.

سیب گلوی او بالا و پایین و نوا با صدای نق کوچک هامین حواسش پرت شد.

-دستتون درد نکنه. ولی تا همین الان خواب به چشمم نیومد. بدون هامین نمی‌شه.

محمدعلی از جا بلند شد و عاصی شده از دست چشمان سرکش دستی لابه‌لای موهایش کشید.

-عادت کن نوا. من یه کم گیرم. وگرنه حتی این‌جا هم زندگی نکنم بچه‌م یه شبایی و پیش من می‌مونه.

قلب نوا لرزید .

پدر شدن که فقط اسمی در شناسنامه نبود. باید با این قسمت‌های سختش هم کنار می‌آمد .

-آقا محمدعلی بچه اون جایی می‌خوابه که مادرش هست .

محمدعلی نزدیک پنجره رفت و آن را گشود.

جایی که نوا باشد، خبری از هوا برای نفس کشیدنش نبود.

-بچه جایی می‌مونه که پدر و مادرش هستن.

نوا با خونسردی چادرش را از سر برداشت و جانمازش را جمع کرد.

-ما که یه جا نیستیم. شما هم این اواخر زیاد حرف از رفتن زدید .

هامین را به آغوش کشید و ادامه داد:

-فکرشم نکنید که اجازه بدم بچهم بشه شبیه بچه‌های طلاق. یه بار پیش

من و یه بار پیش شما جور در نییاد.

ابروی مرد بالا پرید.

نوا مثل گذشته‌هایش نبود. جدیداً بلبل‌زبانی می‌کرد و از حقش دفاع.

یک جایی از دلش از این امر خوشحال بود، اما نه وقتی این شاخ و شانه

کشیدن در مقابل خودش باشد.

-اون موقع که داشتم شناسنامه می‌گرفتم براش. اون موقع که گفتم با رها

حرف می‌زنم برای وجود هامین. یاد این چیزا نبودی؟!

نوا بغض کرد و حس مادری‌اش را به میان کشید.

-اگه دلت میاد، یه شب بچهم و ازم جدا کن. یه شب چیه، اگه دلت اومد یه ساعت ازم جداش کن.

بغض کرد و رو گرفت .

حتی حواسش نبود که دیگر هنگام صحبت کردن با او از افعال جمع استفاده نکرده.

-عادلانه بازی کن نوا.

محمدعلی کلافه از بغض او دهانش را بست.

-کجای این زندگی عدل نصیب من شده که حالا عادلانه بازی کنم؟!

نخواست بگوید، روزها با مادرت سر و کله می‌زنم و ظرفیتم تکمیل شده.

نخواست بگوید او حتی روزها هم درست کودکش را نمی‌بیند.

-در هر صورت. هامین و نکن زیارتگاه برای خودت. مرد باید مستقل بار

بیاد. شش ماهش که بشه تختش از ما جدا می‌شه. دو سالش که بشه

اتاقش جدا می‌شه.

نوا مات روی صورت او ماند.

کجای قصه آنها روی یک تخت خوابیده بودند، که حال او جمع

می‌بست؟!

-در هر صورت. این بچه یویو نیست. من ترجیه می‌دم پیش خودم بمونه .
سرخ شده بود و دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا حرف محمدعلی را به منظور
نگیرد.

لابد از بی‌خوابی کم حواس شده بود.

-بعدا راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم. من فکر کردم خسته‌ای یه
شبم من نگهش دارم.

دخترک هامین را روی تخت گذاشت و دکمه‌ی سرهمی‌اش را باز کرد.
-دست شما درد نکنه. خوابش و تکمیل کردید. تا چشم باز کرد آوردی
این‌ور.

مرد تک خندی از حیرت زد.

-به خدا که تو نوا نیستی.

خودش هم لبخند زد.

-نه آقا! من مادر هامینم.

آقا گفتنش، جان می‌گرفت لامذهب.

محمدعلی خسته، از این جدال شیرین دست کشید و بحث را عوض کرد.

-راستی چیزی لازم نداری؟! من شاید یک هفته‌ای برم اردو. ببین اگه چیزی می‌خوای برات بگیرم.

نوا لبی با زبان تر کرد. روزها که نبود نسا خودش را در شیشه می‌کرد، وای به او که قرار بود یک هفته‌ای نباشد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به دلش بد راه ندهد.

خونریزی‌اش چند وقتی می‌شد تمام شده بود و طبق گفته‌ی پزشک باید برای چکاب و معاینه می‌رفت.

-راستش اگر براتون مقدوره یه مقدار پول لازم دارم.

او اخم کرد. چرا حواسش به جیب نوا نبود؟!

مگر نمی‌دانست دخترک شرایط کار کردن ندارد و اگر داشت هم فعلا او موافق نبود.

-حتما. برای چی؟!

نوا خجول نگاه دزدید.

-باید برای چکاب برم. خیلی از وقتشم گذشته.

محمدعلی نگران نزدیکش شد.

-چکاب چی؟! وقت چی؟!

خودش را با چسب پوشک هامین سرگرم کرد و لب زد:

-چیزی نیست. دکتر زنان. باید ده روزگی بچه می‌رفتم که نشد.

مرد سرزنشگر خم شد و با فکی فشرده غرید:

-گفتی و نشد؟! من چندتا زن داشتم این چیزارو بلد باشم مگه؟!!

چشمانش گرد شد .

کاش برود و بخوابد تا امشب رسماً زن و شوهر نشده‌اند.

-بهتره استراحت کنید. فردا حرف می‌زنیم.

خودش هم موافق بود .

تمام شب به هامین خیره بود و با دلتنگی به دنبال ردی از کودکی نوا در صورتش می‌چرخید.

دستی به صورتش کشید و نفسش را سخت بیرون فرستاد.

-فردا وقت می‌گیرم تا هستم خودم می‌برمت.

صدایش خسته بود.

این مرد خودش هم خسته بود از قلبی که به اشتباه می‌لرزید و از دلی که

داشت سرکشانه هر روز به خودش وعده‌ی نوا را می‌داد .

مغزش ورم کرده بود، بس که قلب بیچاره‌اش را گوشه‌ای گیر انداخته و از این کار نهی کرده.

اما در نهایت عاقبتش این اتفاق بود و حال خوشش وصل دخترک.
-آقا محمدعلی.

داشت می‌رفت، که دوباره مانع شد.

دخترک خودش هم تمام روز با در و دیوار حرف می‌زد و دلش یک
هم صحبت می‌خواست.

-به رها نمی‌گید؟! هر چی بیشتر بگذره سخت‌تر می‌شه.

به در بسته‌ی اتاق تکیه زد و دستی به گردنش کشید.

ورزش کار بود و تمام روز را از بی‌نفسی رنج می‌برد.

-می‌گم. می‌خوام بگم، اما نمی‌شه.

اجازه نداد نوا به صحبت راجع به نامزدش ادامه دهد و با سوالش یک شوک
دیگر به او وارد کرد.

-شده تو این مدت به ازدواج دوباره فکر کنی؟!
@DONLYAFEMINIST

نوا خشک شد و خون در رگ‌هایش یخ بست.

خجول سر به زیر شد و کلمات از ذهنش پر کشیدند.

محمدعلی با واکنش او، جان داد و قلبش شکست.

این سکوت علامت رضا بود؟ !

آن نگاه دزدیدن از شرمش بود دیگر؟!

-پس فکر کردی.

حتی صدایش هم شکسته به نظر می‌رسید.

باورش نمی‌شد نوا به ازدواج مجدد بیاندهد.

نه چون بیوه‌ی برادرش بود و به او بابتِ زندگی‌ای دوباره حق ندهد.

نوا زیادی جوان بود و بی‌شک ادامه‌ی راه، آن هم تنها برایِ شانه‌های
نحیفش زیادی سنگین می‌شد.

اما فکرش را هم نمی‌کرد انقدر زود تصمیم به ازدواج بگیرد و قلبش گرفت
از آینده‌ای که او باید دوباره می‌نشست و برایِ نداشتنش حسرت می‌خورد.

-هنوز سال میعاد نیومده آقا محمدعلی این چه سوالیه؟!

تلخ لبخند زد.

کامش همانند زهر بود.

-سواله به جایی بود. حداقل من حق داشتم زودتر بفهمم .

هنوز نه خاستگاری آمده بود، نه نوا فکری که امروز تخت فشارِ عصبی و زورهای نسا به سرش زده را قطعی کرده بود.

-این طور نیست. تا وقتی میعاد تو قلبمه. نمی‌تونم همچین کاری کنم. اما او برداشت خودش را داشت و دیگر هیچ چیز نمی‌توانست متقاعدش کند.

هامین کلافه از بی‌توجهی مادرش به گریه افتاد و محمدعلی با شب به‌خیری کوتاه، بی‌آن که دیگر نگاهی به او بیاندازد از اتاق خارج شد. صبح شده بود و هیچ‌کدام لحظه‌ای پلک روی هم نگذاشته بودند.

انگار همانند رباتی برنامه ریزی شده بودند.

که صبح محمدعلی برای تمرین برود و او تمام روز را با نسا خانوم بجنگد. شب او برگردد و با کلامی پرمهر، یا گلی پژمرده دل نوا را به دست بیاورد. نوا هم به همان مهرِ ناچیز، قلبش را از دلخوری بشوید.

اما همین لحظه که همه چیز آرام می‌گرفت، محمدعلی سر ناسازگاری بردارد و با یک حرف و یک سخن جدالی جدید درست کند.

هوفی کرد.

از نظرش یک چیزی درست نبود.

نه محمد علی شخصیت گذشته‌اش را داشت، نه دیگر خودش آن نوای سابق بود.

پوشک هامین را تعویض کرد و به او شیر داد.

تمام مدت ذهنش درگیر حرف‌های او بود.

گفته بود تخت مشترک و چقدر دلِ نوا برای در آغوش میعاد خوابیدن تنگ بود.

گفته بود مگر چند بار زن داشته و چقدر دلِ دخترک همسری کردن می‌خواست .

اصلاً دلش می‌خواست بنشیند و همسرش پاهایش، که از ایستادنِ زیاد ورم کرده بودند را ماساژ دهد.

دلش می‌خواست مردی بود، تا حواسش به چکاپ رفتن و دکترش باشد.

مردی که در نهایتِ روز، سر روی شانه‌ای بگذراد و از رشد نیم‌سانتی و روزانه‌ی فرزندشان حرف بزنند.

خسته از آرزوهایی محال و با چشمانی پر از خواب، تازه می‌خواست به تخت پناه ببرد که در اتاق باز شد.

ندیده هم می‌دانست نسا خانوم بی در زدن وارد اتاق می‌شود.

هر روز خدا با یک روش جدید، به او می‌فهماند که برایش ارزش و احترامی
قائل نیست.

-صبحتون به‌خیر.

صدایش از فرط بی‌خوابی دو رگه شده بود و خودش جان می‌داد برای
نیم‌ساعت خوابیدن .

-دیشب محمدعلی تو اتاقِ تو بود؟!!

رنگ از رخِ دخترک پرید و نفس در سینه‌اش حبس شد. خدا به‌خیر
بگذراند که بهانه‌ای جدید به دستش داده بود.

پوزخندی زد و نگاهی پر از تحقیر به او انداخت.

-خواست باشه هوا برت نداره. محمدعلی به عشق بچه‌ی برادرش میاد تو
این اتاق و می‌ره.

این وضعیت رقت‌انگیزی که در آن باید می‌شنید و زبانش برای جوابی به‌جا
کوتاه بود، حالش را بد می‌کرد.

در نهایت سر بلند کرد و غصه را در دل عقب زد.

از خدا برای هیچ چیزِ زندگی‌اش نه بهانه‌ی حکمت می‌خواست و نه
قسمت.

اما از او می‌خواست جواب دل شکستن‌های این زن را بدهد .

-این حر... حرفا چیه خانوم؟! بچه‌ی من داره تو...تو این خونه بزرگ می‌شه.
لطفا با این افکار ذهنش و مسموم نکنید.

نسا پوزخندی به که حتی عرضی دو جمله‌ی درست حرف زدن را نداشت
زد و سر به طرفِ هامین چرخاند.
مهرِ این بچه به دلش نشسته بود.

بعد از مرگ میعاد، هر روز بی‌انگیزه و ناامید از جا برمی‌خواست.

اما این چند روز اخیر، برعکسِ همیشه بیدار شدنش پر بود از شوق دیدارِ
این موجود کوچک، که نمی‌خواست اما عزیز شده بود.

-بیدار شدی مادر؟!!

نوا با شنیدن این کلمه لبخند زد و به کُل تلخی‌های زن را به باد فراموشی
سپرد.

به مزاقش خوش می‌آمد که کودکش به جز محبت مادرانه ببیند.
دلخوش شد به این که هامینش، جز پدر و مادر و عمه‌ی پیرش هر روز به
تعداد دوست دارانش اضافه می‌شود.

برعکسِ خودش که از کودکی مزاحم، نان خور اضافه و مهمانی ناخوانده بود.

-آخه تو چرا انقدر لاغری بچه؟! -

نوا هم پرغصه و با نگرانی به فرزندش خیره شد.

می دانست که حداقل این حرف زن از روی غرض ورزی نیست.

هامینش زیادی ضعیف و کوچک بود.

-بیا ببینم.

هامین نخوابیده بیدار شده و با آن دست و پاهای کوچکش دل می برد و در قلب این زن سنگی جا باز می کرد.

هامین را به آغوش کشید و همان طور که ضربه های آرام به کمرش می زد، خطاب به نوا توپید:

-زودتر جمع و جور کن خودت و بیا پایین.

سر به طرفش گرداند و پر از نفرت و انزجار نگاهش کرد.

-امروز دیوارای عمارت و تمیز کن. کاغذ دیواریا باید بشه مثل روز اول.

خیلی وقته تمیز نشده.

تا خواست چیزی بگوید، چشمانش پر از اخطار گرد شد و حرف در دهان
نوا ماسید.

نسا راضی از ترس و وحشتِ او رو گرفت و همان طور که خارج می شد،
نیش آخرش هم زد.

-بلاخره اگر قراره کنار بچه ت بمونی باید به یه دردی تو این خونه بخوری.
همین ها بود .

دیروز و هر روز همین تکه و کنایه ها را می شنید، که یک جای مغزش برای
رفتن هشدار می داد .

خودش که شرایط مستقل شدن و پس انداز نداشت.

پس مجبور بود یک حامی پیدا و خودش را قربانی کند، تا حداقل فرزندش
کنارش بماند.

می دانست حرف های نسا، یک روز به واقعیت می پیوندند.

محال بود این زن حرفی را بدون فکر و روی هوا بزند.

به سختی خود را به گوشه اش رساند.

باز هم او دلشوره گرفته بود و مثل همیشه، ناخواسته به او پناه می برد.

به اوپی که، باز با هم به مشکل برخورد بودند.

با دستی لرزان و پر بغض برایش نوشت:

-می‌شه اردو نرید. هامین شبا دلتنگتون می‌شه.

خوب شد هامین بود تا بهانه‌اش کند.

می‌دانست اگر محمدعلی در خانه باشد، عرصه بر مادرش تنگ و حداقل اذیت و آزارهایش به نصف‌روز خلاصه می‌شوند.

اشکِ حلقه زده در کاسه‌ی چشمانش را گرفت و بی‌توجه به سردرد و سنگینی سرش از اتاق خارج شد.

عمه‌اش شرایطی بدتر از او داشت.

رها به خاله‌اش مکالمه‌ی محمدعلی و گلابتون را رسانده و نسا عملاً اعلان جنگ کرده بود.

به محض رسیدنش به طبقه‌ی پایین، با دیدنِ چهره‌ی نگرانِ گلابتون، هراسان سر گرداند.

هامین را که در آغوشِ نسا دید نفس راحتی کشید.

آخر هر بار عمه‌اش این چهره را به خود می‌گرفت، اتفاقی ناگوار در حال وقوع بود.

اما ثانیه‌ای بعد، چشمانش ریز و اخم مهمان صورتش شد.

درست می‌دید؟!

در دست نسا شیشه‌ی شیر بود؟!

او که عادت به دوشیدنِ شیرش نداشت.

هامینش داشت شیر خشک می‌خورد؟!

هینِ آرامی که کشید پر از وحشت بود.

به همان سمت قدم تند کرد و عجولانه و با صدای نسبتاً بلندی فریاد زد:

-خانوم؟! خانوم چکار می‌کنید؟!

نسا سر بلند کرد و لبخند خبیث روی لب‌هایش وحشت نوا را تشدید کرد.

-معلوم نیست؟! شیر می‌دم بچه جون بگیره .

بی‌تعارف نزدیک شد و بی‌فکر چنگی به شیشه‌ی شیر زد و به کناری پرتابش کرد.

با چشم دیده بود که پسرکش شیر را قبول نمی‌کرد. داشت برای چزاندنش به زور به او شیر خشک می‌داد؟

نفرتِ غالب شده بر این زن، تا کجاها پیش می‌رفت؟!

-چرا این جوری می‌کنید خانوم؟! حالا دیگه پای این طفل معصوم و هم

کشیدید وسط؟! هامین که دیگه از گوشت و خون خودتونه.

اشک‌های جاری شده روی گونه‌اش از ضعف و ناچاری بود.

به حدی خشمگین بود و آنقدر حرص در وجودش جا داشت، که اگر این زن، مادر میعاد و محمدعلی نبود به حد مرگ کتکش می‌زد.

آری اگر این زن غریبه بود، نوا امروز قاتل می‌شد.

هامین را از دستش چنگ زد و حتی توجهی به گریه‌هایش نکرد. امانت میعاد این‌جا در امان نبود.

-باید از خدات باشه که این بچه از تو تغذیه نکنه.

او که می‌خواست عجلوانه‌پذیرایی را ترک کند، تا مبادا حرمت شکنی کند، با این حرف از حرکت ایستاد و نسا با بی‌رحمی کلمات را از دهانش به بیرون تف کرد.

-تو یه زن کثیفی، که حتی معلوم نیست رابطه‌ت با پسر من حلال بوده یا نه.

رعشه‌اش هر لحظه شدت می‌گرفت. رعشه‌ای که از قلبش شروع شده و جای‌جای تنش را مبتلا کرده بود.

-تو یه زن بی‌دین و نجسی که این بچه و باید از دستت نجات بدیم. من بهت قول می‌دم نوا، نمی‌زارم برای پسرِ میعدام مادری کنی. میعاد خامت شد، اما من اون نیستم که گول هرزه بازیات و بخورم.

گلابتون با این حرف در گونه‌اش کوبید و نالید:

-خاک بر سرم که کاری از دستم برنمیاد.

نوا به سختی اشک‌هایش را مهار کرد. این زن نمی‌خواست بس کند.

-متاسفم.

سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد.

-من مسئولِ این‌که پسرتون برای ازدواجش خبرتون نکرد نیستم. با من به اندازه‌ی سهمم تلخی کنید.

من نون و نمکتون و خورده بودم و باید از میعاد می‌خواستم که ترس و کنار بزاره و از راهش، طبقِ رسوم پا پیش بزاره. تنها گناه من عاشق شدن بود. عاشق پسرِ شما. مابقی به من ربطی نداره.

نسا اخم کرد و از او رو گرفت. تا ابد پسرش را برای این عملش حلال نمی‌کرد.

-متاسفم که نتوانستید مادر خوبی برای میعاد باشید، تا بتونه راحت و بدون ترس باهاتون از احساسش حرف بزنه. متاسفم که میعاد شما رو محرم عاشق شدنش ندونست و رفتارتون باعث شد، غریبه بشید.

به آنی از خشم سرخ شد و قدم‌های آرامش را به سمت او برداشت.

می‌خواست خوب و کامل بشنود، تا جوابی در خور برای این دخترکِ وقیح پیدا کند.

از اول هم می‌دانست این دختر ماری خوش خط و خال است و چه زود خودش را نشان داده بود!

-اما این یادتون باشه، من تا جایی حرف زور و قضاوت‌هاتون و تحمل می‌کنم که پای بچه‌م وسط نباشه .

چانه‌اش را بالاتر گرفت و با جدی‌ترین لحنی که در خودش سراغ داشت ادامه داد:

-هر بار به این بچه نگاه کردید، یادتون بره نوه‌تونه. این پسر، از خونِ نواست .

لبخندی زد و با چشمانِ براق از اشک و تیزش به او که حال فاصله‌ای با خود نداشت خیره شد.

-نوا هم سر بچه‌ش با هیچ احدی شوخی نداره.

به محض رسیدنش به نوا، تمام خشمش شد زور در دستش و سیلی محکمی به گونه‌اش زد.

سیلی‌ای که پسرش را از ترس پراند و عمه‌اش را بی‌حال روی زمین انداخت.

اما خودش محکم‌تر از هر وقتی ایستاده بود.

دوباره سری که به سمت شانه‌اش متمایل شده بود را صاف کرد.

-و با هر ضربه و هر نیش و کنایه، فقط قوی‌تر می‌شه. به خاطر پسرش به خاطر پسر، که برایش با دنیا می‌جنگم.

سیلی دوم را محکم‌تر از قبلی زد.

و بلاخره گلابتون بی‌حال شده روی زمین نالید:

-دستم به دامن‌تون خانوم بس کنید. این بچه یتیم آهش دامن همه‌مون و می‌گیره.

نسا قدرت تفکر نداشت که اگر کمی می‌اندیشید نوا جز حقیقت نگفته بود. مقصر اصلی این جریان پسر خودش بود.

پسری که نمی‌دانست عمرش به دنیا نیست و نوا را وسطِ حجمِ عظیمی از آشوب تنها گذاشته بود.

حال نوا از او هم گله داشت و دلخور بود.

از میعادى که هیچ برای آینده‌ی این دختر برنامه‌ای نداشت و بی‌فکری کرده بود.

-اگر بی‌احترامی کردم عذر می‌خواهم.

هامین را محکم‌تر از هر وقتی گرفت، تا بلکه تنش از لرزش خلاصی یابد و از پسرش آرامش بگیرد.

اما این آرامشش، نسا خانوم را هر لحظه مشوش‌تر از پیش می‌کرد.

با جمله‌ی آخرش، دستش را به سمت پله‌ها نشانه رفت و فریاد:

-گمشو از جلوی چشمام دختره‌ی هرزه.

نوا خیلی زود فاصله گرفت و به آنی از مقابل چشمانش محو شد.

بی‌فکری کرده بود؟!!

نمی‌دانست. او هیچ چیز از آینده‌ی نامعلومش را نمی‌دانست.

اما به خاطرِ هامینش و برای آسیب ندیدنش، تمام بی‌فکری‌های عالم را به جان می‌خرید.

به اتاق رفت و بدون فکر به هیچ چیز ابتدا سینه‌اش، که تیر می‌کشید را پر از ترس به دهان هامین نزدیک کرد.

شنیده بود که اگر کودک مزه‌ی شیر خشک را بچشد، دیگر سینه‌ی مادر را نمی‌گیرد و یا خیلی سخت این عمل تکرار می‌شود.

اما دهان کوچکش خیلی زود به سمت سینه‌اش متمایل شد و فک ضعیفش شروع به مکیدن کرد.

بین گریه خندید و پچ زد:

-بخور مادر. نوش جانت عزیزم. بشه گوشت به تنت کوچولوم.

او در این دنیا به هیچ درد نمی‌خورد و هیچ نقشی نداشت.

نه همسر بود، نه دختر بود و نه حتی عزیز کسی.

از دارِ دنیا یک مادری کردن را خدا به او هدیه کرده بود. از کلِ دنیا همین پسر برایش مانده بود.

چه گناهی در حق این زن مرتکب شده که می‌خواست همین دلخوشی هم از او دریغ کند؟!

پس از یک مبارزه‌ی سخت و تمرینِ دشواری که برای مسابقاتش بود، از رینگ بیرون آمد.

بطری آبش را برداشت و به جای سر کشیدن روی سر و صورتش ریخت.

نگاهِ سوالی و البته آماده‌ی حمله‌ی مدیر برنامه و مشاورش را نادیده گرفت و به سمت رختکن رفت.

در این چند وقت هر روز به او بابت غفلتش از تمرین برای مسابقات اخطار داده و تراپیستش را سراغش فرستاده بودند.

بد موقع پاپیچ او شده بودند و آخر دیروز یک بحث جدی با هم داشتند و حال هیچ کدامشان جرات نزدیک شدن به او، که همانند باروتی آماده‌ی انفجار بود را نداشتند.

داغ بود. حرارتش از مسابقه و بردی که دیگر برایش عادی شده، نبود.

او ناراحت بود از دختری که به نظرش یک چیزی را مخفی می‌کرد.

داغی‌اش از سوختگی دلش نشات می‌گرفت.

چشمان نوا دیگر با او صادق نبودند و نوایش به ازدواج مجدد فکر می‌کرد.

دو سمی که هیچ‌گاه حتی فکرش هم نمی‌کرد از طرف نوا به او برسد.

به طرف حمام رفت و ترجیه داد امروز را زودتر به خانه برگردد.

دوش سریعی گرفت و همان‌طور که لباس‌هایش را می‌پوشید، سرکی به گوشی‌اش کشید.

با دیدن تک پیامی از نوا، بلافاصله بازش کرد.

دست خودش نبود، بی‌خود و بی‌جهت دلشوره‌ی نوا و هامین را داشت.

اما با خواندن پیام او، کمی دلش قرار گرفت و ناخواسته تایپ کرد:

-هامین جدیداً حرف می‌زنه؟! بچه‌م دلش قد دل مرغه. چه می‌دونه دلتنگی چیه؟!

می دانست الان تا نوا پیامش را بخواند، یکی از آن جواب‌هایی که اخیراً در آستین دارد را نثارش می‌کند.

لباس‌هایش را پوشید و تسبیحش را که چند وقتی می‌شد ننداخته بود، دور مچش پیچید.

در تمام مدت گوشه‌ی چشمش به موبایلی بود که صفحه‌اش روشن نمی‌شد.

درست همانند نوجوانی دبیرستانی، شور و شوق داشت برای بیشتر ارتباط گرفتن.

جوانی نکرده بود و سن و سالش برایش مهم نبود.

او می‌خواست قلبش را از نو با عشق پرورش دهد.

این بار حسرت‌ها را می‌شست و هر آن‌چه در دلش مانده بود را به واقعیت بدل می‌کرد.

امروز به دنبال رها می‌رفت و با او همه چیز را در میان می‌گذاشت.

آری او دیروز به مزار میعاد رفته و سنگ‌هایش را واکنده بود .

تصمیم گرفته بود، به اسمِ رسوم و به رسمِ حرف مردم، باری دیگر حسرت به دل نماند.

او می‌خواست هنگامی که تکلیف خودش و رها را روشن کرد، باری دیگر برای داشتن نوا تلاش کند.

از باشگاه خارج شد و هم‌چنان خبری از نوا نبود.

با رها تماس گرفت و با او برای عصر قرار گذاشت.

وقتی باز هم صندوق پیام‌هایش را خالی یافت، حس مخربی به وجودش چنگ زد.

فوری تماس گرفت و تماس که بی‌پاسخ ماند، پایش را روی گاز فشرد تا زودتر به خانه برساند.

به دلش بد افتاده بود و دلشوره‌ای عجیب و غریب مهمان وجودش شده

اما نوا گوشه‌ای از اتاق کز کرده بود و خیره به فرش، گه‌گاهی قطره اشکی از چشمش می‌چکید.

حتی حواسش نبود که هامین خیلی وقت است خوابش برده و هنوز او را زیر سینه‌اش نگه داشته بود.

به یک حامی نیاز داشت تا از چنگال‌های تیز نسا رهایی یابد. تا کودکش را از دست نداده، به یک بانی نیاز داشت.

در همین افکار به سر می‌برد که در اتاقش به شدت باز شد.

-فکر کردم وظایف امروزت و لیست کردم برات.

شرمگین سینه‌اش را پوشاند و سرد و پوچ از جا بلند شد.

-چشم الان میام خانوم.

نسا با چشم‌غره‌ای غلیظ از او رو گرفت و اتاق را ترک کرد.

با خود فکر کرد؛ این دختر هیچ جوهره گورش را از زندگی‌شان گم نمی‌کند و باید فکر یک چاره‌ی اساسی باشد.

نوا اما برعکس افکارِ خانه خراب کنِ او فکر سامان دادن به زندگی متزلزلش بود.

می‌توانست برود و زیر آسمان بی‌منت خدا بماند، اما هامین را چه می‌کرد؟!

طفل معصومش در این هوای سرد زمستانی از بین می‌رفت. پس تا اطلاع ثانوی باید همین‌جا می‌ماند.

محمدعلی به او گفته بود که مشکلاتش را خودش با مادرش حل کند .

گفته بود خربزه خورده و پای لرزه‌هایش بنشیند. پس دیگر نمی‌شد از او هم کمک بخواهد.

از جا بلند شد و با حسی شبیه به مرگ به طرف کیسه‌ی لباس‌های اهدایی رها رفت.

از فرط خشم تنش خیس عرق بود و به یک دوش اساسی نیاز داشت، اما ترجیه می‌داد بیشتر از این نسا را تحریک نکند.

نسا خانوم که دیده بود او لباس‌های خودش را می‌شوید و می‌پوشد، چند روزی بود که مانع شست‌شوی لباس‌ها می‌شد، تا نوا مجبور به استفاده از این‌ها شود.

می‌خواست نوارا بشکند. نوایی که نه غروری برایش مانده بود و نه عزتِ نفسی.

او می‌خواست حتی نفس کشیدن این دختر هم تحت کنترل خودش باشد.

شومیز و شلوار رها را پوشید و از ساکی که محمدعلی برایش بسته بود آغوشی‌اش را بیرون کشید.

دیگر حتی لحظه‌ای فرزندش را با او تنها نمی‌گذاشت.

هامین را درون آغوشی گذاشت و از محکم بودن بندهایش مطمئن شد.

در آینه نگاهی به دو طرف صورتش انداخت. جای انگشتانش نمانده، اما پوست حساسش گزگز می‌کرد و کمی سرخ شده بود.

نگاهش به چشمان زنی افتاد، که غصه وجودش را احاطه کرده و در درمانده‌ترین حالت خود به سر می‌برد.

-خدایا من و از بچم جدا نکن. من و شرمنده‌ی پسرم نکن.

آهی کشید و تمام تنش از این ضعف و ناچاری مورمور شد.

-خدایا هیچ بنده‌ای محتاج خلقِ نامرد نکن.

سر هامین را بیشتر به سینه‌اش چسباند و از اتاق خارج شد.

تمام خانه‌اش را می‌سابید.

اصلاً کار تمام خدمه را خودش انجام می‌داد، فقط کاش این زن آرام بگیرد و دست از سرش بردارد.

«محمدعلی»

نزدیک خانه بود، اما صدایی در سرش می‌گفت بی‌هوا برو و بی‌خبر.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و از پیاده‌روی منتهی به خانه شروع به قدم زدن کرد.

نوا بعد از حرف‌های آن شبش دیگر از مادرش گله نمی‌کرد و این قضیه برایش مشکوک بود.

محال بود، مادرش به همین زودی دلش با نوا صاف شود .

فقط دیشب شنیده بود که در تدارک اتاق و سیسمونی‌ای در خور برای
هامین است.

به خوبی می‌دانست که مهر پسرش به دل او نشسته و بلاخره دست از انکار
برداشته.

به خانه که رسید، کلید را داخل قفل چرخاند و آرام در را گشود .
ناخواسته داشت همانند دزدها وارد می‌شد.

برایش جای سوال داشت، چرا نوایی که همیشه در اتاق زندانیست، بعد از
دو ساعت هنوز پاسخش را نداده.

-آقا!

فکرش را نمی‌کرد با این سن و سال روزی با صدا زدنش به توسط باغبانِ
عمارت، این‌طور قبض روح شود!

نفسی عمیق کشید و لحظه‌ای پلک‌هایش را برای ذره‌ای آرامش بست.

-بله؟!

گفت و به سمت مَشتی چرخید.

-خسته نباشی مَشتی.

او لبخندی زد و نزدیکش شد .

-درمونده نباشی آقا. می‌شه چند دقیقه وقتتون و بگیرم؟!

همیشه در برخورد با کارمندهایشان متواضع بود. نمی‌خواست بی‌حرمتی شود، یا به توسط جایگاهش دلی را بشکند.

پس قید این کارآگاه بازی را زد و سر تکان داد.

-البته. مشکلی هست؟!

او معذب دستی به چانه‌اش کشید.

-می‌خواستم بدونم شما از کار من راضی نیستید؟! خدایی نکرده مشکلی هست؟! بگید رفعمش می‌کنم. من و از کار بی‌کار نکنید آقا.

محمدعلی اخمی از ناآگاهی روی پیشانی‌اش نشست.

او سال‌ها باغبان این عمارت بود. چه در بهار و تابستان که کارش زیاد می‌شد، چه در زمستان که تقریباً جز هرس کردن درخت‌ها کاری نداشت.

-چطور مگه مشتی؟! کی از تو بهتر این حرفا چیه؟!

او نگاهی گذرا به خانه انداخت.

-آخه آقا الان چند روزه بیشتر کارای من و نوا خانوم انجام می‌دن.

مردمک‌هایش تکان سختی خوردند و به گوش‌هایش شک کرد.

اما برای این‌که بیشتر بشنود، لب روی هم فشرد و دهانش را بست.

-اون روز که تراس و شستن، گفتم حتما من دیر اومدم خانوم تحمل نکردن.

مرد گله‌مند به حرف‌هایش ادامه داد و اصلا حواسش به فک منقبض محمدعلی نبود.

-دختر بیچاره با اسید تراس و شست. تمام مدت سرفه می‌کرد. من یه عمر کارم اینه آقا، دیگه نه دستی مونده، نه کمری. اجازه بدید این آخر عمری از کار بیکار نشم.

دروغ نوا را در ذهن مرور می‌کرد.

می‌دانست... فهمیده بود مردمک‌های فراری او چیزی را مخفی می‌کند.

-این حرفا چیه مستی؟! خدا بهت عمر طولانی بده. یه تراس بوده دیگه. احتمالا چون دیر کردی مامان سپرده به نوا خانوم.

مستی فوری فهمید که محمدعلی از هیچ‌چیز خبر ندارد.

اما این برداشتش باعث شد بیشتر بگوید. بیشتر از خودش نگران آن دختری بود، که به چشم اشک ریختنش را شاهد بود و به نظر نمی‌رسید شرایطش راحت باشه.

-آخه اون روزم پنجره‌ها رو از بیرون تمیز کردن. اینا سال‌ها وظایف من بوده. امروزم که خانوم گفتن استخر و تمیز نکنم. استخر کارش راحت نیست آقا. برای اون دختر نگرانم.

حال دیگر حرف‌هایش برای نجات شغلش نبود. گله‌ای غیر مستقیم از نسا و اعمالش بود.

محمدعلی قدمی به عقب برداشت.

در ذهن چشمان سرخ و صورت رنگ پریده‌ی دخترک را مرور کرد. مدل نشست و برخاستش را یک بار دوره کرد. او خوب می‌نشست، اما سخت بلند می‌شد.

-خودم بهش رسیدگی می‌کنم.

صدایش تحلیل رفته و از زور خشم دورگه شده بود.

-شما به کارت برس. دستتم درد نکنه.

رو گرفت تا برود اما صدای مشتی مانع شد.

-آقا قدیم بیشتر به ماها توجه داشتین. کاش خودتون بودید هنوز.

انگار یک تخته سنگ روی سینه‌اش قرار داده بودند. نه نفسی می‌رفت و نه می‌آمد.

-شرمنده اگر کوتاهی شده. حلال کن مشتی. از این به بعد حواسم هست.

نماند تا جوابی بشنود و با گام‌های بلندش به طرف خانه حرکت کرد.

پس مادرش بیکار ننشسته بود.

باورش نمی‌شد. مگر چقدر از زایمان نوا گذشته بود؟!

کار کردن را عیب نمی‌دانست. مگر خودش از بچگی با وجود این ثروت و

دارایی زحمت نکشیده بود؟!

اما هیچ‌جوره نمی‌توانست بپذیرد، که او کار مردانه انجام دهد، یا فشاری به

تن نحیفش وارد کند.

در را گشود و چشمانش جست‌وجوگر قسمتی که در دیدش بود را از نظر

گذراندند.

کامل وارد خانع شد .

صدای ظرف و ظروفی که از آشپزخانه می‌آمد، متعلق به گلابتون بود.

مدل کار کردن او را می‌شناخت، پر سر و صدا و عجولانه.

به دنبال مادرش وارد پذیرایی شد و دختری را روی نردبان دید، که

هیکلش نوا بود و لباس‌هایش رها و امیدوارانه آرزو کرد که هیچ‌کدامشان

نباشند.

-نوا؟!!

برای ثانیه‌ای به گوش‌هایش شک کرد.

اما مگر می‌شد صدای خش‌دار و بم شده‌ی او را شناسد؟!!

لعنتی بر بد شانسی‌اش فرستاد و دستمالِ دستش را داخلِ لگنِ آب قرار داد .

خیره به کاغذیواری سفید رنگ، که رویش شاین‌های نقره‌ای داشت پچ زد:

-سلام.

صدای گم‌شده‌اش را پیدا کرد. با ساعد یک دستش دست روی سر هامینش گذاشت و با دست دیگر نردبان را گرفت و پایین آمد.

تند و بی‌وقفه نفس‌هایی عمیق می‌کشید تا مبادا در مقابل این مرد اشک بریزد و همان ته مانده‌ی شخصیتش هم ویران کند.

به سمت اوایی که عصیان‌زده و پر از غضب خشک شده بود چرخید و به محض دیدنش کاسه‌ی چشمانش پر شد.

همانند دخترکی که به محض دیدن پدرش با چشم‌هایش گله و چغلی می‌کند.

-این چه وضعشه؟!

محمدعلی با دست نشانش داد:

-این لباسا چیه تنته؟! این کارا چیه؟! نوا تو تراس خونه و با اسید شستی؟!

دو دستش چنگ موهایش شد.

-بچه‌م و چرا اونجوری از خودت آویزون کردی؟!

پرسید و با قدم‌های سریعی به سمتش رفت.

گلابتون با صدای بلند او از آشپزخانه بیرون آمد و فقط خدا می‌دانست

اشک و لبخندش برای رسوا شدن نسااست.

خدا جواب نفرین‌هایش را داده بود.

-یا ابوالفضل.

لگن آب بوی شوینده و وایتکس می‌داد.

-خاک بر سرم نوا. تو این لگن وایتکسه؟!

دخترک با عذاب وجدان سر بالا گرفت.

-نه دامستوس ریختن.

از شدت خشم رگی روی پیشانی‌اش برجسته شده بود و حتی مغز سرش

هم نبض می‌زد.

-دامستوس چه کوفتیه نوا؟! این بچه یه لوبیا ریه داره، می فهمی؟! اصن کی به تو اجازه داده کار خونه انجام بدی؟!

سر بلند کرد. تابِ فریادهای او را نداشت. اصلا از او توقع تندی نداشت و این اواخر هر بار بی رحمانه بر سرش فریاد می زد.

-چخبرته پسر؟!

با صدای نسا، نوا وقت را غنیمت شمرد. از کنار محمدعلی گذشت و به آشپزخانه رفت.

-شما بگو چخبره مامان؟! عروس کم سن و سال و تازه زایمان کرده ت و می فرستی باغ و سامون بده؟! بگو که اشتباه شنیدم.

نسا پوزخند زد. دخترک آخر تاب نیاورده و خبر برده بود.

-عروس؟! کدوم عروس؟! نوا جز خدمتکار تو این خونه نیست. هوا برش داشته که خبر آورده برات .

برای لحظه ای خون به مغزش نرسید. چرا توقع داشت حداقل محض رضای خدا کسی شنیده ها و دیده هایش را انکار می کند؟!

نوا وایی گفت و عجولانه دستش را شست.

-بدبخت شدم عمه. فکر کرده من پسرش و پر کردم. آخه چرا محمد الان اومد خونه؟!

در دلِ گلابتون عروسی برپا بود و با مدل حرف زدن نوا، انگار یک گروه در
آن کِل کشیده باشند!

آقا محمدعلی شده بود، محمد؟!!

-خوب شد که او مد. بالاخره خدا جواب دعاها و داد.

نوا هیچ شادی عمه‌اش را درک نمی‌کرد. آرام از آشپزخانه خارج شد و
گوشه‌ای ایستاد. دلش آتش گرفت برای چشمان سرخ و رگ ورم کرده‌ی
گردن او.

محمدعلی با کف دست محکم به پیشانی‌اش کوبید.

-مادرِ من کجاست؟! چرا این جوری شدی ماما؟!!

به آشپزخانه اشاره زد.

-من کلی قول و قرار با اون دختر گذاشتم که شدم پدر هامین. من با کلی
وعده وعید آوردمش این‌جا. منِ نامرد و بدقول کردی.

نسا اخم کرد و برعکسِ پسرش که سعی داشت آرام حرف بزند و حرمتی
نشدند او فریاد زد:

-بیخود وعده وعید دادی. به کی وعده وعید دادی؟ واسه دختری که واسه
یه شب خوشی گند زده به زندگیش یقه جر نده.

نوا چنان از خجالت لبش را گاز گرفت که خیلی زود طعم خون را در دهانش احساس کرد.

محمدعلی طاقتش طاق شد و شرم حرف‌های مادرش را به جان خرید.

-من بی‌غیرتم مامان. پدر که نداشتیم من بزرگ‌ترِ میعاد بودم.

مشتی به سینه‌اش کوفت.

-من بی‌غیرت دیدم برادرم چشمش می‌چرخه و کاری نکردم. من بی‌همه

چیز می‌دونستم برادرم سرکشه و باید مهارش کرد اما سکوت کردم.

کف دستش را چند بار محکم روی گردن سرخش کوبید.

-من رگ ندارم مادر. من بی‌غیرتم که به این دختر قولِ یه زندگی آروم و

دادم و به گوشم می‌رسون شده کلفت خونه‌ت.

نوا نگران برای او هقی زد. کاش بمیرد، که برای عزیزانش جز دردسر نیست.

-از هرزگی که بهتره. بلاخره یه جور باید خرج خودش و دراره. اینجا کار

نکنه می‌ره تو خیابون .

محمدعلی مات ماند.

باورش نمی‌شد، این حرف از دهان مادرش خارج شده باشد.

-نوا.

آرام صدا زد و لحظه‌ای بعد صدای فریادش چهار ستون عمارت را لرزاند.

-نوااااا...

دخترک هراسان و وحشت‌زده قدمی به جلو برداشت.

-ب...بله.

محمدعلی با چشمانی سرخ، خیره به مادرش غرید:

-برو اون آشغالارو از تنت بکن. بچه‌ت و بردار بریم. این‌جا جای تو نیست.

بلاخره نگاه دلگیرش را از مادرش جدا کرد و به او دوخت.

-نشنیدی؟!

عجولانه سر تکان داد و فوری به طرف پله‌ها راه افتاد.

-گلابتون!

گلابتون در حالی که تندتند اشک‌هایش را پاک می‌کرد نزدیک شد.

-توأم جمع کن با نوا می‌برمت .

گلابتون نیمی از عمرش را در این خانه سر کرده بود.

شاید مریض شده بود، مریض سلطه‌گری‌های این زن .

اما نان و نمک خورده بود و از نظرش تنها کسی که می‌توانست مرخصش کند خود نسا خانوم بود .

-آقا من پیش خانوم می‌مونم. دورادور حواسم به برادرزاده‌م هست.
نسا که ایستاده بود تا ببیند پسرش تا کجا پیش می‌رود بالاخره به حرف آمد.

-خودش و هر جا خواستی ببر. بچه‌ی میعاد می‌مونه .
او لبخند زد. لبخندش درد داشت، اصلاً همه‌ی جانش درد می‌کرد.
-هر کی گوش و می‌خواد، باید گوشواره هم بخواد. میعاد عزیز تو بود. نوا عزیز میعاد. نوارو نخواستی، بچه‌ش هم فراموش کن.
قدمی به مادرش نزدیک شد.

-نگاه نکن به مشکل خوردیم مامان. یکی چپ نگات کنه تیکه و پاره‌ش می‌کنم. با کارایی که با مادرش کردی اون بچه بزرگ شه و یکیشو بفهمه می‌شه دشمنِ این خونه.

با دست اشاره زد گلابتون برود و سپس ادامه داد:

-اونی که شد بنده‌ی هوشش پسر تو بود، که اگه حسش عشق بود این بچه و مخفیانه صیغه نمی‌کرد و یه عروسکم بندازه بغلش.

میعاد نبود تا از خودش دفاع کند .

بارها به خودش تشر زده بود که حس برادرش عشق بوده و زیر سوالش
نبرد .

اما حداقل توقع داشت مادرش دو طرفه قضاوت کند.

-اونی که واسه یه شب خوشی گند زد به زندگی همه‌مون برادر من بود.
اونی که به اسم احساس...

به میان حرفش پرید.

-حس تو به این دختر چیه؟!!

مادر بود مگر می‌شد معنای نگاه پسرش را نفهمد؟!!

محمدعلی تک‌خندی زد و دستی لابه‌لای موهایش کشید. باورش نمی‌شد
یک بار هم که شده، نسا حرف دلش را از چشمانش خوانده باشد.

-حس من مهم نیست. هیچ‌وقت نبود که اگر بود، اون روزی که می‌رفتیم
خاستگاری رها.

با دست به خروجی اشاره زد.

-درست همون جا تو چشمام نگاه کردی و درست همون جا بهت گفتم به
صلاح نیست.

دست پشت سر مادرش گذاشت و روی پیشانی‌اش را بوسید.

-اما ماما تو همیشه واسه پسران بهتر از خودمون صلاح و مصلحت می‌دونستی .

لبخندی زد و نگاه از چشمان اشکی مادرش گرفت.

-یه بار دیگه بگم؟! به حق مادریت ببخش اگه صدام رفت بالا.

اشکی از چشم مادرش چکید و لب زد:

-هامین و نبر.

چقدر این روزهایش سخت می‌گذشت. کاش جدالشان با غریبه‌ای در خیابان بود .

نه مادرش و نوا .

-آوردمش که دوباره جمع شیم. گفتم مریم که رفت. این دختر قلبش پاکه می‌شه دختر این خونه. بچه‌ش هم زیر سایه خودمون بزرگ می‌شه و عمارت و از متروکی در میاره.

شانه‌ای بالا انداخت.

-فکر کردم دور هم می‌شیم و دوباره روزای خوشمون برمی‌گرده، اما حیف. نشد که بشه.

از کنار او گذشت و به نوایی که با ساک و لباس‌های خودش برگشته بود نزدیک شد.

-این جا باشن هیچ کس آرامش نداره.

نزدیک شد و ساک را از او گرفت.

-بدش من.

نوا خواست ممانعت کند، اما او با اخم و نگاه تلخش نیش زد.

-به اندازه کافی به خدمت کمرت رسیدی. بدش من نوا.

تسلیم شد و با بغض بچه را به سمتش گرفت.

حال به که می‌گفت از رفتن با تنها پناهِش می‌ترسد؟!

به طرف نسا خانومی که جدالشان را شاهد بود برگشت و مظلومانه دهان باز کرد.

-ببخشید که این‌طور شد. منم مادرم و درکتون می‌کنم. حلال کنید.

اما انگار هر حرفش، کینه‌ی نسا را بیشتر از پیش می‌کرد.

قلب این زن برای نوا سیاه شده بود و هیچ قصد نداشت ذره‌ای دیدش را به دخترک عوض کند.

این بار همانند جوجه‌ای زخمی پشتِ محمدعلی می‌رفت.

شاید اگر قرار بود هم‌چنان این‌جا بماند، هیچ‌گاه از آن زن حلالیت نمی‌گرفت.

شاید اگر چند روز پیش محمدعلی به او حرف از رفتن می‌زد، ممانعت می‌کرد و می‌ماند.

اما رفتار امروز نسا برایش زنگ خطر بود. زنگ خطری که می‌گفت قرار است بین تو و فرزندت فاصله بیفتد.

محمدعلی در حیاط را باز کرد و کناری ایستاد.

-برو جلو.

انگار نوا را از زندان آزاد کرده باشند، قدم به بیرون نهاد و دمی عمیق گرفت.

به خدا قسم که اکسیژن راحت‌تر از این چند وقت وارد ریه‌هایش شد محمدعلی نه چیزی می‌شنید، نه حتی چیزی می‌دید.

حرف‌های مشتی در گوشش زنگ می‌زدند و نوا در حالی که هامین به او آویزان بود، مقابل چشمانش رژه می‌رفتند.

-آقا محمدعلی.

هیش، دهان باز مانده‌ی او را بست.

-از تو جیبم سوئیچ و در بیار.

نوا معذب نزدیک شد و خداروشکر که ریموت دزدگیر، بیرون از جینش مانده بود.

آن را بیرون کشید و ماشین را باز کرد.

از آرام بودنِ نوا، که ذاتی بود و هر حرکتش با کلی ناز انجام می‌شد کلافه شد.

ساک را روی زمین نهاد و خودش در را باز کرد.

-بشین.

با بغض پچ زد:

-توروخدا آقا محمدعلی من می‌ترسم.

ابرویی بالا انداخت.

-بایدم بترسی نوا. می‌خوام خودم و بزnm بُکشم از دست تو.

با این حرفش دخترک آرام گرفت. حداقل هنوز هم مثل گذشته‌ها در عصبانیت خودش را سرزنش می‌کرد و قرار نبود نوا ضربه‌ای بخورد!

پس به راحتی جاگیرِ صندلی جلو شد و آرام نشست.

محمدعلی که انگار ذهن او را می‌خواند، حیرت زده نگاهش کرد.

نگاهی که نوا متوجهش نشد و او با نفسی سخت هامین را به دستش سپرد.

نوا نمی‌دانست به خانه‌ی قبلی‌اش باز می‌گردد، یا قرار است دوباره به یک جای موقتی بروند.

اما به یک چیز خوب آگاه بود، که تا زیر یک سقف نرفته‌اند و تا در خیابان هستند، بحث و مشاجره‌هایشان را تمام کنند.

-آقا محمدعلی شما خودتون گفتید مشکلاتم و خودم حل کنم.

دل‌چرکین ادامه داد:

-شما خودتون اون شب غیر مستقیم به عمه گفتید در رابطه با مادرتون دروغ می‌گه.

بندبند انگشتانش را به حدی محکم دور فرمان گره کرده بود و می‌فشرد که به سفیدی می‌زد.

خود کرده را تدبیر نیست. درست می‌گفت خودش مقصر بود.

اویی که فکر می‌کرد با دوری کردن از نوا فراموشش می‌کند و برایش همان بیوه‌ی برادر می‌ماند.

گذشته از آن، مادرش بد کرده بود. طلبکاری هم وجود داشت، نوا بود و بس.

پس سکوت کرد و به خودخوری‌اش ادامه داد.

-یه چیز بگید تورو خدا.

امان از این یک چیزها که در وجودش تلنبار شده و رسوب کرده بودند.

لعنت به زبان و دهانش که اگر به موقع باز می‌شد، زندگی همه جوری دیگر شیرین بود و هر کس به نحوی سامان داشت.

-چی بگم نوا؟! حق با توعه. من معذرت می‌خوام که پای قول و قرارم نمودم و مراقبت نبودم. من بهت بسم‌الله دادم، اما وسط راه بیخیال شدم. اشتباه از من بود.

بغض کرد. محمدعلی از او ناراحت و چقدر همین موضوع برایش سنگین و غیرقابل تحمل بود.

-آقا...

کلافه ماشین را کنار خیابان پارک کرد و سمتش چرخید.

-بیا از امروز و دیشب و این چند وقت اصلا حرف نزیم، خب؟!!

اشکش چکید و او عاصی صورتش را در دستانش مخفی کرد.

خدا به او صبر دهد.

خدا صبرش دهد، که همیت لحظه دلش به آغوش کشیدنِ او را
می‌خواست.

که هم او را آرام کند و هم خودش را سامان بخشد.

-بیا یادمون بره دیشب فهمیدم می‌خوای شوهر کنی.

سیب گلوش از نحوه‌ی بیانِ او بالا و پایین شد.

آنقدر سنگین که حس می‌کرد روحش به زانو درآمده.

-به من ربطی نداره‌ها. ولی به‌عنوان کسی که تمام این مدت کنارت بوده
حق داشتم بدونم.

دستمالی از جیبش در آورد و به سمت او گرفت.

-بیا یادمون بره تو چشمام نگاه کردی و گفתי دستت تو آشپزخونه آسیب
دید.

چشمانش گرد شد.

-فراموش کنیم بچه‌ی شش ماهه‌تو بردی کنار شوینده و هزار کوفت و
زهرمار.

وایی گفت. هر چه بیشتر فکر می‌کرد بدتر آتش می‌گرفت.

-نوا کنار اسیدم بردیش؟! مبادا سکوت کنی. بگو آگه بردی ببرمش
بیمارستان و یه گلی به سرم بگیرم.

نگران نزدیک شد و نگاهی به چهره‌ی غرق خواب هامین انداخت.
-هامین؟! بابا؟!!

صدایش به سختی در می‌آمد. انگار یک غده‌ای در گلوش ذره‌ذره بزرگتر
می‌شد.

-چرا بیدار نمی‌شه نوا؟!!

او که دید مرد دارد خودش را نابود می‌کند، حق زدن‌هایش را کنترل کرد.
-نبردمش به خدا.

اشک‌هایش را پاک کرد.

از چشم این مرد افتادن کار او نبود.

اصلاً تمام تقصیرها را می‌انداخت گردن دنیا، اما دلش نمی‌خواست این مرد
از او چیزی به دل داشته باشد.

پس شروع کرد و همه چیز را برایش گفت.

هر آنچه که تصمیم نداشت هیچ‌گاه به محمدعلی بگوید و می‌خواست در
دلش دفن کند را به زبان آورد.

اما با هر کلمه که از میان لب‌هایش خارج می‌شد، بیشتر دردش می‌گرفت و می‌شکست.

انگار که همین حالا برایش اتفاق افتاده باشند. همانطور سهمگین و همان قدر ظالمانه.

-امروز که دیدم اون اتفاق افتاد، ترسیدم غافل شوم و یه وقت خدایی نکرده بچهم و ببرن.

چشمش به چهره‌ی سرخ از خشم و نگاه شرمنده‌ی او که به زیر افتاده بود، خورد.

-می‌دونم مادر تونه آقا محمدعلی. ناراحت نشید از من...

او دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد.

-هیچی نگو. تموم شد.

ماشین را به حرکت در آورد.

باورش نمی‌شد. مادرش داغ دیده‌ی فرزند بود و شاید افکاری سنتی داشت.

رها چطور دل به دل این حيله‌ها داده بود؟

اصلا در مخيله‌اش نمی‌گنجید که مادرش این‌گونه با نوا تا کرده باشد.

-اشکات و پاک کن.

مطیعانه دستمال اهدایی او را که عطر خاص و آرامش بخشی داشت را روی صورتش کشید.

-دیگه گریه نکن. من شرمندهم.

هوفی کرد. شرمندگی‌اش مگر درمانی برای ترس و وحشتی که دخترک خورده بود، می‌شد؟!

-بسه دیگه صورتت داره کبود می‌شه انقدر گریه کردی.

نوا تلخ لبخند زد.

هر چه کرد غرورش اجازه نداد از آن دو سیلی که به صورتش خورده بود بگوید.

بگذار فکر کند با گریه این بلا سر پوست سفیدش آمده.

همان‌طور که رانندگی می‌کرد، دستش را عقب برد و بطری آب را از کفی ماشین برداشت.

-بیا یه کم دستمال و خیس کن بکش به صورتت. نخوری دهنیه.

نوا اما هر چه می‌کرد این بغض خانمان سوز دست از سرش بر نمی‌داشت.

نه کامل پایین می‌رفت و راه نفسش را باز می‌کرد، نه می‌شکست تا بیشتر خوردش کند.

دست از روی سینه‌ی هامین که روی پایش قرارش داده بود برداشت و بطری آب را از او گرفت.

تشکری زیر لب کرد و محمدعلی همان‌طور که حواسش به مقابلش بود، دستش را با احتیاط روی هامین قرار داد تا دخترک با خیال راحت به کارش برسد.

نوا به خیالش که او نبیند، آرام کمی از آب نوشید.

اما محمدعلی از گوشه‌ی چشم او را دید. خواست چیزی بگوید اما بلافاصله دهانش را بست.

لعنت به نوا و فکر بسته‌اش.

لعنت به او و افکار سرکشش.

سری تکان داد و نوا که بطری را بست، لب زد:

-بزارش عقب. می‌ریم خرید.

او تصمیم گرفت و به بهترین شکل ممکن اجرایش کرد.

طوری برای نوا وقت گذاشت.

جوری او را غرق بازار و انواع رنگ، مارک و مدل کرد که دخترک خیلی زود همه چیز را از یاد برد، یا حداقل در کنار غمِ چشمانش درخششی متفاوت هم ایجاد شده بود.

مثل همان روزهایی که در خانه‌اش می‌ماند.

محمدعلی هم سعی داشت دل به دل شادی‌اش دهد و اجازه ندهد او چیزی از درونش بفهمد.

جدیدا یک چیز را خوب فهمیده بود.

حالِ خوب و بدش تاثیر مستقیم روی نوا داشت.

نوا امید بسته بود به محمدعلی و حضورش و او خیلی خوب این موضوع را فهمیده بود.

با دیدن یک سیسمونی فروشی از فکر بیرون آمد و پچ زد:
-بیا نوا.

رد نگاهش را گرفت و با دیدن وسایل بچه قدم تند کرد.

دخترک انگار از قحطی برگشته بود.

می‌رفت و می‌آمد و هر چه می‌دید برای هامین خرید می‌کرد.

پدرش است دیگر.

هر بار که احساس می‌کرد خریدش بیش از حد شده، با همین جمله خودش را قانع می‌کرد و عذاب وجدان را پس می‌زد.

-نوا.

چقدر دوست داشت او صدایش می‌زد.

آرام و کمی کوتاه‌تر از اطرافیان‌ش.

انگار نمی‌خواست کسی صدایش را بشنود، شاید نمی‌خواست کسی اسمش را بفهمد.

-جان؟!

دخترک خیره سری در دل نصیب خودش کرد و در حالی که نگاهش را به در و دیوار می‌زد، جوری دیگر پاسخ داد:

-بله؟!

شرمگین نزدیک شد و با همان دستمال محمدعلی که نمی‌دانست چرا تمام مدت در دستش مانده، روی بلوز او کشید.

-ای‌وای. شیر آورده بالا؟!

محمدعلی لب فشرد. روی شانه‌اش، روی سینه‌اش پسرک هر جا گیر می‌آورد تگری می‌زد.

-اینارو ول کن نوا. من کمرم داره نصف می شه.

او نگران سر بلند کرد و بلاخره نگاهش کرد.

-ای وای چرا؟!!

تکائی به هامین که روی ساعدش بود و برای لامپ و لوسترهای مغازه دست و پا می زد داد.

-کلا نیم مثقالم نیست اما، فاتحه پهلونیم و خوند.

از لحن او و درماندگی اش ریز خندید.

-دیگه بابا شدن، این چیزا هم داره.

محمدعلی شیرین لبخند زد و نچنجی برایش کرد.

-دشمنِ جون، کمر دردِ من خنده داره؟

لب گزید و او با مشت کوچک هامین، آرام به لبش ضربه زد.

-نکن. معلوم نیست کجا حواسم نبوده، گاز گرفتی زخم شده.

نوا یاد امروزِ خانه افتاد و همزمان خجول نگاهی دورِ مغازه انداخت.

-کالسکه بخریم براش؟!!

سپس مردمک هایش را بالا کشید و لبخند شیطننت بار محمدعلی را شکار کرد.

چشمانش خیره ماند به لب‌های او و صدای گرم و بمش گوشش را نوازش کرد.

- شما که داشتی لباسِ پلوخوری می‌خریدی، منم کالسکه گرفتم.

بشکنی در هوا زد، تا دخترک دست از خیره شدنش بردارد.

مرد بود، سنگ که نبود .

نوا عادت داشت به او خیره می‌شد و در فکر فرو می‌رفت.

اگر قرار بود، زندگی‌اش فقط در محمدعلی خلاصه شود، بهتر بود حداقل کمی مراعات کند.

چه می‌دانست دخترک قلبش هوس بازی به سرش زده و اتفاقاً این‌بار دقیقاً به خودش فکر می‌کند.

مردمک‌هایش را مردد بالا کشید و لبی با زبان تر کرد

وسط فروشگاه ایستاده بودند و حسی مبهم با هم رد و بدل می‌کردند.

حسی که اسم نداشت، اما وزن داشت.

آن‌قدر زیاد که وجود محمدعلی را گرم کرد و آن گوی شیشه‌ای که نوا در آن حبس بود را شکست.

- آقا با همسرتون مشورت کردید؟!

و انگار با حرف فروشنده.

شکسته‌های گوی شیشه‌ای قلب نوا را خراش دادند .

-چند لحظه صبر کنید. بیا خانوم!

شرایطی که در آن باید برای هامین مشترک تلاش می‌کردند، آن‌ها را در موقعیت‌های دشواری قرار می‌داد.

مثل همین حالا که آن‌ها را زوج می‌دانستند.

یا شاید آن خانمی، که محمدعلی گفت و وجود نوا را غلغلک داد.

با هم به قسمت کریرها و کالسکه‌ها رفتند.

-ببین نسکافه‌ایش خوبه یا مشکی.

بی‌جان لب زد:

-فکر کنم مشکی بهتره. نسکافه‌ایش، اگه بزرگتر شه با خوراکی کثیف می‌کنه.

محمدعلی متفکر به آن‌ها خیره شد.

نوا سخت زندگی کرده بود و اقتصادی فکر می‌کرد. بد بود اگر می‌گفت فدای سرش؟!!

اما با کمی فکر کردن، انتخاب نوا نهایی شد و از فروشگاه با کلی خرید بیرون زدند.

خریدهایی که به جای هامین داخل کالسکه قرار گرفتند.
زیرا پسرک به محض قرار گرفتن داخل آن چهار چرخ، به گریه می افتاد .
-پدر سوخته و نگاه کن.

محمدعلی با خنده گفت و او را در آغوش جابه جا کرد.
-هم کلافه ست هم گرسنه. بریم؟! فکر کنم باید تو ماشین پوشکشم عوض کنم.

هامین را به سمتش گرفت.
-پس می خواهی یه دقیقه صبر کن بگم خریدات و که موند تو مغازه بیارن پارکینگ.

فقط سر تکان داد و هامین را از او گرفت.
به محض رفتنش، هامین شروع به غر زدن و نوا چشمانش را برای او گرد کرد.

-گریه نکنیا؟! بابا خسته شد مادر. چخبرته؟!

پسرک انگار حرف‌هایش را می‌فهمید که زیر خنده زد و در تلاش بود تا دستش را به صورت مادرش برساند.

شش ماهه شده بود و هر روز شیطنت‌هایش پررنگ‌تر می‌شدند .

اخیرا به چشم دیده بود که گاهی می‌چرخد برای سینه‌خیز رفتن و جدیدا از روی تخت خواباندنش هراس داشت .

-بریم؟!

نوا دست دراز شده‌ی او را رد کرد.

-شما کالسکه و بیارید یه کمم بمونه بغل من.

با آسانسور به پارکینگ رفتن و محمدعلی ناخواسته نگاهی به ساعتش انداخت.

حدودا، یک ساعت دیگر با رها قرار داشت.

حقیقتا دل رفتن نداشت.

وجدانش قبول نمی‌کرد قلب رها را بشکند و از سمتی، این اواخر زیادی به نوا فکر می‌کرد و حس یک آدم خیانتکار را داشت .

-جایی باید برید؟

تیز و باهوش بود و حتی چندباری هم طی خرید متوجه نگاه محمدعلی به ساعتش شد.

-می‌خواید ما خودمون بریم؟!

او که در ماشین را باز کرده بود تا خریده‌ها را بگذارد، لحظه‌ای مکث کرد.

-دیگه چی؟!

با لحن جدی‌اش سکوت کرد و بی‌تعارف سوار ماشین شد.

خسته بود و پاهایش گزگز می‌کرد.

از صبح و آن لقمه نان، پنیر و گردویی که گلابتون به زور به خوردش داده، چیز دیگری جز آب از گلویش پایین نرفته بود.

نشستن محمدعلی او را از افکارش فاصله داد.

-خب خریداتم گرفتم. بریم خریدِ خونه؟! چند وقت خالی بوده. هم خرید می‌خواد هم سرده.

محمدعلی در را بست و استارت زد.

-مگه شما کار ندارید؟!

علنا داشت طفره می‌رفت.

-چرا اما...

نوا میان کلامش پرید.

-شوفاژو بldم روشن کنم. تا فردا هم می‌شه بدونِ خوراکی سر کرد.

عاصی نگاهش کرد.

-یه کم به خودت برس نوا. خیلی لاغر شدی.

آنقدر نسا به او سختی داده بود، که معده‌اش به نخوردن عادت داشت.

-چشم. تو خونه برنج هست. من عاشق برنج خالی‌م. شما مارو برسونید و به کارتون برسید.

رها دلشوره داشت و نیم ساعت زودتر از موعدِ قرارشان، به حیاط آمده و قدم می‌زد تا آرام بگیرد.

-آقا محمدعلی نمی‌خواید حرف بزنید؟!

و از وقتی در ماشینِ او نشسته بود، محمدعلی رانندگی می‌کرد و به هر مکانی که می‌رسید، آن‌جا را مناسب حرف زدن با رها نمی‌دید. نه رستوران و نه کافی شاپ.

در نهایت ماشین را کنار خیابان پارک کرد و کمی شیشه را پایین داد.

-سردت که نیست؟!

رها همانند یک قربانی که به قربانگاه می‌برنش، لرز کرده بود.
نه از سرما، از استرس. دلش آرام و قرار نداشت.
-نه خوبه. راحت باشید.
به روبه‌رو خیره شد و چند نفس عمیق گرفت.
-روزی که اومدیم خاستگاری.
تمام شد. رنگ از رخ دخترک پرید و انگار تا ته کلام او را خواند.
-بزار یه جور دیگه شروع کنم.
رها آرزو کرد، که ای کاش اصلاً شروع نکند، که پایانی داشته باشد.
-شاید جملاتم کلیشه‌ای باشه، اما بدون که صادقانه‌ست.
دمی عمیق گرفت و دستش ناخواسته روی تسبیح دور مچش نشست.
-تو این مدت چندباری هم گفتم که این نامزدی یه دوره‌ای بوده برای
شناخت بیشتر و این که ببینیم با هم به تفاهم می‌رسیم یا نه.
رها به میان حرفش پرید.
-شما حتی درست برای من وقت نداشتید که بفهمیم تفاهمی هست یا نه.
شاید می‌خواست کوتاهی‌هایش را بر سرش بزند، تا او را از زدن هر حرفی
منصرف کند.

-حق با توعه. شاید زیاد رفت و آمد نداشتیم، اما رها من کامل روی تو شناخت پیدا کردم. و مطمئن باش تصمیمی که گرفتم به نفع و صلاح جفتمونه.

با انگشت اشاره دانه‌ای از تسبیحش را جابه‌جا کرد.

-من چند سال پیش یه دختری و دوست داشتم که قسمتم نبود. وقتی مامان گفت بیاییم برای خاستگاری، به خودم و قلبم یه فرصت دوباره دادم. چشمان رها همین حالا هم پر بود از اشک.

قلبش برای این مرد می‌تپید و او از دوست داشتن شخصی دیگر حرف می‌زد؟!

-تو این مدت خیلی تلاش کردم. اما متأسفانه نتونستم قلب و ذهنم و از اون دختر پاک کنم و ادامه‌ی این رابطه ظلمِ بزرگی در حقته. تو لیاقت یه مردی و داری که از صمیم قلب دوست داشته باشه. دستی به صورتش کشید.

حرف‌هایش را مزخرفی بیش نمی‌دانست.

-فقط این نیست رها. من کاملاً به خودم و تو فرصت دادم. ما هیچ تفاهمی با هم نداریم. عقاید ما، راه ما، سلیقه‌ی ما، تو هیچ‌کدوم اینا هیچ تفاهمی نداشتیم.

دخترک بغض بزرگ شده در گلویش را به سختی قورت داد.

- شما دارید می‌گید عاشق یکی دیگه هستید. دیگه تفاهم داشتن یا نداشتنمون مهم نیست.

نمی‌خواست به دخترک بگوید مهری از او به دلش نرفته و بیشتر دلش را بشکند.

همین احتیاطش باعث می‌شد، کلامش چهارچوب داشته باشید و اصل مطلب را نرساند.

-رها گفتم که فرصت دوباره به قلبم دادم. یعنی راه قلبم برای تو باز بود.
باز حرفش را نیمه باقی گذاشت و او کاملش کرد.
-من اون‌طور که باید به دلتون ننشستم.

تلخ لبخند زد.

-چقدر سختش می‌کنید. یه کلام بگید دوست ندارم و ازت خوشم نیومد.
صدایش می‌لرزید و خودش حسی شبیه به مرگ داشت.

-این‌طور نگو. تو دخترخاله‌ی منی و همیشه برام عزیز بودی. اما هر کار کردم نتونستم به‌عنوان همسر بهت نگاه کنم.

نفس عمیقی کشید.

-و تو رها. حس تو به من اسمش عشق نیست.

به سمتش چرخید و همزمان اشکی از چشمم چکید.

-بهبتره احساس من و قضاوت نکنید.

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

-حق با توعه عذر می‌خوام.

دخترک دوباره رو گرفت.

-خاله می‌دونه؟!!

"نه" را آرام زمزمه کرد و بلندتر ادامه داد:

-خاله قرار نبود ازدواج کنه. این بین من و توعه و می‌خوام یه لطفی در حقم بکنی.

او سکوت کرد.

جوان بود و مغرور. قلبش ملتمسانه از او خواهش می‌کرد، تا مرد را منصرف کند و عقلش شدیداً نهی‌اش می‌کرد و از او می‌خواست تا از این ماشین کوفتی پیاده شود.

-می‌خوام به همه بگی تو نخواستی.

چشمانش گرد شد و حیرت‌زده به سمتش چرخید.

-راست می‌گید که نشناختمتون. چطور انقدر سنگدل شدید؟! من نیازی به
ترحم ندارم.

لااله‌اللهی زیر لب گفت.

-قصدم ترحم نیست. اصلاً هر طور خودتون صلاح می‌دونید. خودم فردا با
خانواده تماس می‌گیرم.

رها تازه باورش شد که همه چیز حقیقت دارد و تازه توانست طرد شدن را
با تمام وجود احساس کند.

محال بود، که به او برای ماندن اصرار کند.

لحظه‌ای حس یک آدم بدبخت و نچسب را داشت و ثانیه‌ای بعد از فرط
خشم دستانش مشت می‌شد و دلش جیغ زدن می‌خواست.

اما در نهایت تمام حس‌های فلج‌کننده‌اش به غم تبدیل شدند و چشمانش
شروع به باریدن کردند.

-باور کنید، که در آینده متوجه می‌شید این جدایی چقدر به نفعتون بوده.
جوون و زیبایی و لیاقت یه عشق واقعی و دو طرفه‌ست.

کنارِ خانه‌شان پارک کرد و بلاخره به خودش جرات داد مستقیم به
چشمان او خیره شود.

-من از روز خاستگاری گفته بودم که این نامزدی برای شناخت بیشتره. اما در قبال احساسی که داری مسئولم و هر زمان و هر جایی نیاز به کمک داشتی با من تماس بگیر.

لبخندی زد و نگاه از او گرفت.

-چه الان چه سال‌ها بعد. همون قدر که مریم برام عزیزه تو هم هستی و دریغ نمی‌کنم.

به همین راحتی دوباره او را شکسته بود.

-شک دارم عاشق باشید آقا محمدعلی.

او سرش به زیر افتاد و ناراحت از گریه‌های دخترک سکوت کرد.

-آدم عاشق دلم‌رحم می‌شه نه دل سنگ. امیدوارم از بین ما دو تا حداقل شما به عشقتون برسید. شب خوش.

از ماشین پیاده شد و با قدم‌های تندى به طرف خانه راه افتاد.

محمدعلی تاب نیاورد و دوباره شیشه پایین داد.

-رها خانوم.

او ایستاد اما به سمتش نچرخید.

-آدم عاشق خودخواه می‌شه و من خودخواهی کردم. حلال کن.

به طرفش برگشت و با یک جمله این مکالمه‌ی نفس‌گیر و این نامزدی شیرین را تمام کرد.

-به همه می‌گم من نخواستم.

او چشمانش را با آرامش بست و باز کرد.

-ممنون.

حداقل این‌طور کنی از بارِ گناهی که احساس می‌کرد کم می‌شد.

میعاد و حسی که به او داشت را جایی میانِ مشکلات و سختی‌هایش گم کرده بود

حال برایش همانند خاطره‌ای شیرین و دست نیافتنی می‌ماند .

گاهی از او گله می‌کرد و بابت تنها گذاشتنش سرزنشش می‌کرد و وقت‌هایی هم پیش می‌آمد، مثل همین حالا که زندگی‌اش شیرین بود، برایش قرآن می‌خواند و در رویا با او وقت می‌گذراند.

-تموم شد.

سر از روی قرآن بلند و لبخندی هدیه صورت محمدعلی کرد .

-خسته نباشید. بشینید چای بریزم.

محمدعلی فقط با نگاه کردن به صورت همچون ماه و نورانی او، تمام خستگی‌اش پوچ شد.

-زحمت می‌شه. پس پررنگ بریز.

هامین را پایین گذاشت و کمی اسباب بازی دورش ریخت .

فردا راهی سفر بود. امروز را به او اختصاص داده و برایش تاپی کوچک وصل کرده بود.

-چه زحمتی؟! پس رفتنتون قطعی شد؟!!

نوا قرآن را روی میز گذاشت و به آشپزخانه رفت .

-آره بلیط رفتمون اکی شده.

نمی‌دانست چرا اما تمام این ماهی که گذشت، نوا امیدوارانه منتظر بود تا این سفر کنسل شود و او هم چنان کنارشان بماند.

همین که محمدعلی زیر آسمان شهری که او نفس می‌کشید، باشد برایش امنیت و اطمینان خاطر به ارمغان می‌آورد.

-ان‌شالله به سلامتی. تاریخ برگشت چه وقتی شد؟!!

قرار بود یک سفر کوتاه و یک هفته‌ای باشد. اما بلیطش یک‌طرفه بود و به احتمال زیاد این سفر حداقل یک ماه زمان می‌برد.

-مشخص نیست. ممکنه کمی طولانی تر شه.

دست نوا لحظه‌ای مکث کرد و غصه به دلش چنگ زد.

به سر زدن‌های هر روزهاش عادت کرده بود و نمی‌خواست از آن‌ها دور باشد.

کاش رویش می‌شد و می‌گفت، که او و هامین هم با خود ببرد.
-خدا به همراهتون.

سینی چای را روی میز قرار داد و خواست به آشپزخانه برگردد، که محمدعلی مانع شد.

-بشین یه کم حرف بزنیم.

اما نوا با لجبازی سر بالا انداخت و به آشپزخانه برگشت.
-باید ناهار آماده کنم.

محمدعلی در عین کلافگی خنده‌اش هم گرفته بود.

دخترک جدیداً با او قهر می‌کرد! برایش ناز می‌کرد و تا می‌توانست می‌تازاند.

-کارِ دیگه نوا. دست من نیست که.

او متوجه شده بود، که نوا ناخواسته آن چیزی که باید از همسر، پدر و یا مادرش دریافت کند را از او توقع دارد.

مشکلی بابت این موضوع نداشت. از صمیم قلبش و با تمام وجود، محبت و توجهش را نثار این دختر می کرد، اما تا کی؟!

از نظرش همین حالا هم نوا تا حدودی به او وابسته شده بود و گنجایش فهمیدن احساس و راز محمدعلی را داشت.

قلبش که این طور فکر می کرد و مغزش مهر تایید روی آن می کوبید .

معتقد بود، که اگر همین حالا به نوا پیشنهاد ازدواج دهد، دخترک با یک نه قاطع او را از زندگی اش بیرون نمی کند.

فقط اگر این سفر ناگهانی پیش نمی آمد، وقتش شده بود که به او از احساسش بگوید و عنوانی برای این رابطه پیدا کنند.

نه محمدعلی میعاد بود، که بتواند بلا تکلیف زندگی کند و به این رفت و آمدها که هر بار به احساسش عمق می داد و بی طاقتش می کرد ادامه دهد، نه نوا دیگر آن دخترک بی تجربه و تازه به بلوغ رسیده .

-نوا خانوم؟! باز شما قهر کردید؟!

نوا که روی کیک کوچکی که درست کرده بود را با کاکائو تزئین می کرد، پرغصه لب زد:

-نه چرا باید قهر کنم؟! خدا به همراهتون. اون روز که با مریم و آقا بهروز اومده بودید، شنیدم گفتن گرجستان خیلی خوش می‌گذره .

الله و اکبری گفت و دستی به صورتش کشید.

-من می‌رم واسه کارم و زندگیم نوا. من چکار به دخترای گرجستان دارم؟! نوا توقع نداشت که محمدعلی کنایه‌ی غیرمستقیمش را انقدر صریح پاسخ دهد و حقیقتا جا خورد.

-وا! شما که دیگه با رها نیستید متعهد باشید. به من چه؟! محمدعلی چشم‌غره‌ای به او رفت .

-قلبم که متعده. یادت رفته گفتم یکی و دوست دارم؟! دل دخترک بیشتر از پیش عزا گرفت. دست خودش نبود به حضور این

مرد برای هامینش وابسته بود و نمی‌خواست هیچ‌جوره از دستش بدهد. اصلا اگر محمدعلی ازدواج می‌کرد و همسرش با ارتباطشان مشکل داشت

چه؟! با غمی عجیب و غریب برای هامینش آه کشید .

این روزها حال دلش خیلی زود ابری و بارانی می‌شد و خودش هم دلیلش را نمی‌دانست .

-روز آخری اومدم دور هم باشیم. شما هم قهر کردی رفتی تو آشپزخانه.

سپس آرام و زیر لب گفت:

-خراب بشه این آشپزخونه.

نوا که خودش هم دل بیشتر ماندن و ناراحت کردن مرد را نداشت، از آن قسمت نفرین شده بیرون آمد و کیک را کنار چای گذاشت.

-این همسایه پایینی چرا اومده بود بالا؟!

دخترک رنگش پرید و سربه زیر شد. از صبح سعی کرده بود به هر نحوی او را بیچاند و از جزئیات مکالمه چیزی نگوید.

-دیده بودن شما اکثر روزا میایید و شبا نیستید...

مکث کرد و اخم مهمان صورت او شد.

-خدا روشکر پس عقاب چشم تیز هم داریم تو ساختمون. خب که چی؟!

از جا بلند شد و کنار فرزندش که هر چه پیدا می کرد، بدون فکر به دهان می برد نشست.

-هیچی هی غیر مستقیم می پرسید، زن دومی چیزی هستم یا نه.

دست مرد روی پایش مشت شد. یک شب‌هایی در این خانه می خوابید.

اما او هنوز عنوان مجرد را یدک می کشید و دلِ تنها گذاشتن مادرش را نداشت.

بد و خوب مادر بود برایش و سال ها زحمتش را کشیده بود، دلش نمی آمد به یک باره تنهایش بگذارد.

-گفتی به شما چه مربوط؟!-

نوا سر بلند کرد.

-آقا محمدعلی با همسایه دعوا کنم، بعد چطور شب راحت سر رو بالش بزارم؟ نه برایشون توضیح دادم که هم سرم فوت کرده و شما به برادر زاده تون سر می زنید.

تکیه از مبل گرفت و جلو کشید.

این دختر دیگر رسیده بود به جایی که تمام جرقه و جدال بینشان را به هامین ربط دهد و تا جای ممکن هر چه می گذرد را توجیه کند.

-بچه برادرم الان نشسته داره بازیش و می کنه. منم که دیگه کاری ندارم پس پاشم برم؟!-

نوا همانند خودش اخم کرد و طلبکار نگاهش را بین چشمان او به گردش در آورد.

-هر جور راحتید .

باد مرد خوابید و خودش را به تکیه‌گاه مبل کوبید. نه این‌طور نمی‌شد .
یا محمدعلی دچار سوء تفاهم شده بود و نوا هیچ حسی به او نداشت.
یا داشت و این نسبت‌های لعنتی نمی‌گذاشتند که او بر احساسش دامن
بزند و قبولش کند.

-برگردم می‌رم خاستگاریش.

نوا متعجب از حرف بی‌موقع و ناگهانی‌اش، سر بلند کرد.

-ب...به سلامتی.

قلبش تندتر از حالت عادی می‌زد و دوباره آن دلشوره‌اش برگشته بود.

-شاید یکی دیگه و دوست داشته باشه.

او از جا بلند شد و مقابل نوا نشست.

دندونی کوچک هامین را از جلد خارج کرد، تا کمتر با لته‌هایش به جان
انگشت مادرش بیفتد و پاسخ داد:

-یه بار غفلت کردم و از دستش دادم. این بار رو حساب اما و اگر پیش

نمی‌رم. برگشتم می‌گم بهش.

سر بلند کرد و خیره به چشمان براقش لب زد:

-آدمای وقت رسیدگی به دل و قلبشون که می‌شه غرور میفته جلو و
بیچاره‌شون می‌کنه نوا. نمی‌خوام دوباره گذشته و تکرار کنم. یه کلام بهش
می‌گم من خاطرت و می‌خوام. بیا بشو خانوم خونه‌م.

نوا بین حسرت و غم خنده‌ش گرفت. این مرد ابراز احساساتش هم همانند
شغلش خشن بود.

-همینجوری دقیقا؟!

خودش هم خندید و سر تکان داد. اما خیلی زود جدی شد.

-همینجوری ببین...

گلویی صاف کرد. دیگر برای کمی دل و قلوبه دادن با او معذوریت نداشت.

دلش می‌خواست پس از سال‌ها عشقش را در صورت او بیان کند.

تمام احساساتش را در چشمانش ریخت و خیره به مردمک‌های عاشق
گشش گفت:

-خیلی وقته خاطرت و می‌خوام، ولی قسمت نبود.

دل نوا هُری ریخت و مات ماند. چقدر حسادت کرد به دختری که انقدر

عزیز بود. انقدر زیاد که محمدعلی این‌چنین پر بود از عشق و لبریز از
محبت.

محمدعلی نگاه به زیر انداخت. خیلی وقت بود افسار دلش به دست شیطان افتاده بود و نگاهایشان دیگر، خانه خراب کن شده بودند.

برای از بین بردن این جو سنگین و حسی که میانشان موج می‌زد، از در شوخی وارد شد:

-خانومی کن یه بله بگو، بعد من تو خرج بیفتم برم سراغ گل و حلقه...

سپس ابرویی برای چهره‌ی رنگ پریده‌ی او بالا انداخت:

-این جووری خوبه بهش بگم؟!!

او که لحظه‌ای به کل فراموشش شده بود این درخواست‌ها برای شخص دیگری‌ست، به سختی خودش را جمع و جور کرد و لبخندی مصنوعی به لب نشانده.

-خوب با...باشه فکر کنم.

زبان دخترک، از هیجان و شوری که در قلبش به پا شده بند آمده بود.

-میز و بچینم؟!!

مهربان لبخند زد .

نوا نسبت به او بی‌میل نبود، فقط شاید اگر بینشان این نسبتِ لعنتی حضور نداشت، همه چیز راحت‌تر پیش می‌رفت.

دل خودش بی‌شبهت به حال و احوال نوا نبود، اما خودداری‌اش قابل ستایش بود که با خونسردی پیچ زد:

-زحمت می‌شه.

او تقریباً از جا پرید.

-نه چه زحمتی. فقط اول هامین و بخوابونم.

فوری هامین را زیر بغل زد و بی‌توجه به بی‌قراری‌اش برای پدرش او را به اتاق برد.

فوری در اتاق را بست و تکیه بر آن نفس حبس شده‌اش را رها کرد. باورش نمی‌شد، از چیزی که در سر داشت و قلبی که بی‌امان می‌تپید وحشت کرده بود.

آب دهانش را سخت قورت داد و با دستی لرزان دکمه‌ی بلوزش را باز کرد. -آقا محمدعلی برادرشوهرمه .

اما یک صدایی در سرش فریاد می‌زد.

-برادر شوهر سابق.

محمدعلی که خودش، آشفته‌تر از او بود از جا بلند شد و با تشویش نگاهی دور خانه گشت.

هیچ وقت تا این حد نسبت به اردوها و مسابقاتش بی میل نبود.

دلِ تنها گذاشتنشان را نداشت، آن هم انقدر طولانی.

به آشپزخانه رفت و با فکری مشغول میز ناهارشان را چید.

-چرا شما؟! اومدم خودم.

قابلمه‌ی برنج و خورشت هم روی میز گذاشت و توجهی به خنده‌ی نوا نکرد.

-بشین همین جا بریز. می‌خوام برم.

نشد بگوید، تا هستم فرصت نگاه کردن را از من نگیر.

نشد بگوید که می‌خواهد دقایق آخر را به اندازه‌ی یک عمر از حضورت ذخیره کنم.

نوا هم دل به دلش و مقابلش نشست.

-این دختری که دوستش دارید. احساس می‌کنم خیلی تغییرتون می‌ده. شما دیگه اون آدم همیشگی نیستید.

او در دو بشقاب جداگانه برنج ریخت و نوا در کاسه‌ای مشترک برای هر دویشان خورشت.

-شلخته، بی‌ثبات و البته کمی عصبی.

نوا فقط سر تکان داد.

-شلخته‌م چون سر جاش که کنارم باشه نیست.

بی‌آنکه نگاهی به چهره‌ی نوا بیندازد کمی خورشت روی برنجش ریخت.

-بی‌ثباتم چون وقتش شده خودش بیاد سامونم بده.

نوا ابرویی بالا انداخت. این همان مردی بود که همیشه فقط از یک نگاه ساده‌اش قبض روح می‌شد؟!!

چرا دیگر از اخم‌هایش نمی‌هراسید و به جای ترس، دل ضعه می‌گرفت؟!!

-عصبانیت‌م از اونه که نمی‌فهمه باید کنارم باشه.

دخترک بلاخره از آن هاله‌ی سنگین حسادت‌ی که دورش را احاطه کرده، فاصله گرفت و خندید.

-شما تو عشقم قلدرید آقا محمدعلی. نمی‌شه ببینمش؟! عکسش و ندارید؟!!

خودش هم لبخند زد.

خواست بگوید برو و در آینه نگاه کن تا دخترکی که سال‌ها مرا اسیر خودش کرده را ببینی.

اما زبان به دهان گرفت و به بشقابش اشاره زد.

-بخور سرد شد.

متوجه شد که او از جواب سوالش طفره رفت و دیگر هیچ نگفت.

-مامان برای هامین بی‌قراری می‌کنه. چندباری خواسته بیاد ببینتش.

نوا که قاشق را پر از برنج کرده بود، داخل بشقاب نهاد.

-حق دارن. خون می‌کشه. من نمی‌خوام از دیدن هامین محروم‌ش کنم.

فکر می‌کرد نوا جبهه بگیرد و به این روش آتش‌کینه و خشمش را خاموش کند. اما انگار بخشنده‌گی او بیشتر از حد تصورش بود.

-و همین‌طور هامین نیاز داره که با خانواده‌ی پدرش در ارتباط باشه. شما

به خاطر من خیلی به مشکل خوردید. من با لجبازی براتون سخت‌ترش

نمی‌کنم. هر زمان صلاح دونستید هامین و ببرید که ببیننش. یا خواستن

بیان این‌جا قدمشون سر چشم.

لبی با زبان تر کرد.

-اما آقا محمدعلی من دیگه نمی‌تونم ساکت بمونم کسی بهم توهین کنه یا

نجابتم و زیر سوال ببره. نمی‌خوام هامین از من کوتاه اومدن و مظلوم بودن

و یاد بگیره.

پر از تحسین نگاهش کرد. سختی‌های روزگار و وجود هامین نوا را بزرگ و

باتجربه کرده بودند.

-برگشتم یه روز می‌ریم دیدنِ مامان. هامین تنها جایی نمی‌ره.

لبخند زد و سر به زیر انداخت. این مرد هر روز جای بیشتری در زندگی‌اش اشغال می‌کرد.

اصلا چرا لجبازی کند، وقتی او همیشه عادلانه برایش قدم برمی‌داشت و ذره‌ذره عزت‌نفس به وجودش تزریق می‌کرد؟!

-من به رها بابت کاری که کرد هیچی نگفتم. چون راستش بهتره یه چیزایی و بسپاری به خدا.

سر بلند کرد و به دخترک نگاه کرد.

-و مامان. من نمی‌تونم به مادرم درست و غلط زندگی و یاد بدم. یا مجبورش کنم تورو دوست داشته باشه .

حتی نمی‌تونم از زندگیم حذفش کنم. اما به جاش سعی می‌کنم برای هامین بیشتر باشم و با محبت تلخیارو از دلت پاک کنم.

قاشقش را به سمت او نشانه رفت و بحث را عوض کرد.

-تو این مدت اسکایپ نصب کن. پسر من و باید هر روز ببینم. کارت و پول نقد برات گذاشتم، اما ترجیحا تا خونه‌ت و عوض کنم از این‌جا بیرون نرو و خریدات و بگو بهروز انجام بده.

از جا بلند شد و کمی آب نوشید .

-برم این برنجایی که این مدت دادی به خوردم و آب کنم و برگردم.

نخودی خندید، اما خیلی زود خنده از صورتش پر کشید و غم مهمان چشمانش شد.

-مراقب خودتون باشید آقا محمدعلی. همه‌ی امید هامین شمايید.

حسابی دیرش شده بود و نمی‌خواست این دم رفتن، مادرش دل چرکین شود.

کتش را از روی مبل چنگ زد.

-امیدت به خدا باشه.

نوا هامین را به میان می‌آورد و او مستقیم به خودش پاسخ می‌داد.

کنار در ایستاده و نوا برای مخفی کردن بغضش، سر به زیر انداخت.

-خدا به همراهتون. مراقب خودتون باشید.

چقدر دلش می‌خواست، همین حالا که سر به زیر ایستاده، سرش را ببوسد.

درست مثل کودکی که همیشه روی موهایش را می‌بوسید و نوا را از محبت سیراب می‌کرد.

-بچه بودی یادته؟!!

نمی‌شد برود. اگر امکان داشت، همین‌جا کنار در می‌نشست و تا صبح
قیامت برایش از او خاطراتی که با او داشت می‌گفت.

-آگه موقع مدرسه رفتن بوست نمی‌کردم قهر می‌کردی.

نوا دست روی گونه‌هایش گذاشت و شرمگین پچ زد.

-آقا محمدعلی.

آقا محمدعلی فاصله‌ای تا جنون نداشت.

اصلا او خیلی وقت بود از مجنون شدنش می‌گذشت.

چه می‌کرد با این دختر؟ چه می‌کرد با زندگی‌ای که خیلی سال پیش باید
شروع می‌شد و نشد؟!

چقدر حرص داشت برای این سال‌هایی که از دست داد.

چقدر غم داشت برای روزهایی که قرار بود او را نبیند.

دست به ریش‌های شالِ او گرفت و تبعاتش را به جان خرید.

سر خم کرد و بوسه‌ای روی شالش زد.

چشمانش را بست و با دمی عمیق چند ثانیه‌ای مکث کرد.

سپس کمر خم شده‌اش را صاف کرد.

در رویای محالش دستی به سرِ نوا کشید و او را به سینه‌اش کوفت.

اما در حقیقت مایوس و پر حسرت لب زد:

-دیدم قهر کردنت به راه شده.

دستی لابه‌لای موهایش کشید.

-گفتم یه وقت راهم دوره و دست و دلم کوتاه، قهر نکنی.

نوا شوکه برجای مانده بود. قلبش جایی در گلویش می‌زد و روحش برای حسی که داشت به زانو درآمده بود.

-مراقب خودت و پسرم باش. خدا نگهدارتون باشه.

او رفت و نوا ثانیه‌ها همان‌جا ایستاد و زیر و رو شدن قلبش را دوره کرد. ایستاد و همان تکه‌ی شال را در مشتش فشرد.

شوکی که از آن موقعیت برایش ماند، آنقدر مهیب و غیرقابل باور بود که گاهی فکر می‌کرد توهم زده.

اما آن شالی که هنوز روی مبل و جلوی چشمانش بود دروغ نمی‌گفت.

آن نگاه پر حسرت محمدعلی نمی‌توانست توهم باشد.

صدایش، چشمانش، خودش و بوسه‌اش دائم روی تکرار می‌رفت و نوا روزهای آتی و سختی نبودنش را با همان رویا و خیال زیبا می‌گذراند.

معمولا هر شب تماس می گرفت با هامینش حرف می زد، برایش از مسابقات تعریف می کرد و آینده ای که او جا، جای پایش می گذارد.

برای هامین تعریف می کرد، تا نوا بشنود و از دلتنگی هایش می گفت تا نوا آن ذره احساسِ شکل گرفته اش را فراموش نکند.

اما نوا هیچ وقت مقابل دوربین نمی رفت.

مرد سخت نمی گرفت، خودش می دانست دم رفتن زیاده روی کرده بود.

بعضی مواقع دل و قلبش می لرزید که این حرکتِ انتہاری برای همیشه از او دورش کرده باشد.

زمان هایی هم می شد که با اخم و سلطه گری کارش را تایید می کرد .

بلاخره که چه؟ اگر او را می خواست باید جسارت به خرج می داد.

یک وقت هایی هم زیادی دلتنگ و کلافه می شد، که با یک "سلام نوا خانوم" صدای ریز و ملیح دخترک را به گوشِ جانش می رساند.

نوا، در ماشین را باز کرد و نشست.

-سلام آقا بهروز شرمنده مزاحم شدم.

بهروز این بار برعکس همیشه لبخند زد و سمتش چرخید .

-دشمنتون. مراحمید. چطوری دردونه؟!!

نوا به مدل صدا زدنِ بهروز لبخند زد و او بلاخره رو گرفت.

-فقط برم مزار میعاد، یا جای دیگه هم کار دارید؟!

معذب و شرمنده پچ زد:

-اگه زحمتی نیست سر راه برام از داروخانه یه شربت استامینفون هم
بخرید.

او سرتکان داد و بلاخره راه افتاد.

هامین بعضی شب‌ها تب می‌کرد و نشانه‌های از دندان در آوردن را بروز
می‌داد .

-اگه مشکلی هست بریم دکتر؟!

محمدعلی نبود و دست و دلش به هیچ‌کاری نمی‌رفت.

این دو روز هم که طبق عادتِ هر روزه‌اش زنگ نزده و حال و هوای دل نوا
گرفته و غمگین بود.

می‌گفتند از دل برود هر آن‌که از دیده برفت و احساس می‌کرد محمدعلی
آن‌ها را فراموش کرده.

گیج بود .

انگار دستی دور گردنش نشسته و با تمام قدرت قصد خفه کردنش را دارد.

دائم احساس می کرد میعاد از او دلخور است و گاهی محمدعلی را در خانه و صدایش را کنار گوشش توهّم می زد .

-بفرمایید رسیدیم.

نوا ممنونی زیر لب گفت و از ماشین پیاده شد.

بهروز که حال به خوبی آگاه بود، جایگاه این زن در زندگی محمدعلی زن داداش سابق نیست، محترمانه تر برخورد می کرد.

قصد دخالت کردن نداشت، اما دم رفتن محمدعلی به او گفته بود راهش پرفراز و نشیب است و او با یک می دانم، او را مطمئنش کرده بود که حدش درست است.

کنار مزار همسرش نشست و اجازه داد پسرکش سنگ سرد او را لمس کند.

بلاخره بعد از چند روز بغض خانه خراب کنس شکست و با شرم و خجالت پیچ زد:

-بخشید.

باید یک جایی حرف می زد. باید یک جایی اعتراف می کرد.

و میعاد تنها شخصی بود که او همیشه برایش درد و دل می کرد و محرم اسرارش بود .

البته تا به این لحظه، تا به این لحظه که آمده بود بگوید، دل بسته به پناه
کودکی‌هایش، دیوِ دوران بلوغش و در آخر محترم‌ترین مرد زندگی‌اش.
سخت بود، همانند جان دادن سخت بود. همانند همان روزی که میعاد
پرپر شد غم انگیز بود، اما آمده بود تا بگوید، دل بسته به برادرش.
اشک‌هایش را پاک کرد و هنوز هم مستقیم به سنگ قبر خیره نمی‌شد.
حتی شرمش می‌شد حرف‌هایش را به زبان بیاورد.

در دل سخن می‌گفت، اما میعاد را حس می‌کرد. میعاد و حضورش را جایی
حوالی خودش و فرزندش احساس می‌کرد.
بهر روز نزدیک شد و هامین را از او گرفت.
-راحت باش. ما یه کم قدم می‌زنیم.

نوا شالش را جلو کشید و فقط سر تکان داد.

خیره به دور شدنشان پچ زد:

-تنها نمی‌شد. خیلی سخت بود. اما برادرت از همون اول اومد و شد
تکیه‌گاه میعاد.

سربه‌زیر انداخت و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.

-فقط برای هامین پدری نکرد. اون هوای من و هم داشت. مثل همون
بچگیا. و من حتی نمی‌دونم کجای این حمایتا دل دادم به بودنش و امنیتی
که کنارش دارم.

بغضش را فرو خورد.

-برگرده قراره ازدواج کنه و همین فکر داره من و می‌خوره. کمکم کن
میعاد. بیا تو خوابم و واسه این حس مزخرف دعوام کن. چرا نمیای به
خوابم؟!

هقی زد و با دستی لرزان به سنگش کوبید.

-عاشق شدن خیلی درد داره میعاد. من نمی‌خواستم دیگه هیچ‌وقت
تجربه‌ش کنم. اما تقصیر محمدعلیه، برادرت حد و حدود نداره. آخه کدوم
احمقی اون جوری بوس می‌کنه؟! برادر سنگدلت یه دستمال بهم داده که
عطر خودش رو شه و هر چی می‌شورمش از بین نمی‌ره.

خجول از حرف‌هایی که قصد نداشت، اما زده بود از جا بلند شد.

-من بخشیدمت میعاد. توام ببخش که نشد بهت وفادار بمونم .

لبخندی زد و با دقت به عکس هک شده‌ی او چشم دوخت .

زیادی جوان بود برای رفتن به باغ بهشتی خداوند.

-اما در هر صورت تقدیرم تنهاییه. و اگه یه چیز تو این زندگی یاد گرفته باشم اینه که با تقدیر نمی‌شه جنگید.

خداحافظی کردن در قانون میعاد ممنوع بود و طبق عادت قدیم‌هایشان لب زد:

-به امید دیدار.

آرزوی مرگ داشت. کاش همان سال‌ها با پدر و مادرش رفته بود و هیچ‌گاه این حس مزخرف تنها ماندن و بی‌پناه شدن را تجربه نمی‌کرد.

نزدیک بهروز که شد، او با اخمی که ناشی از ناراحتی‌اش بود جلوتر راه افتاد.

صدای زجه‌هایش را شنیده بود و از نظرش مشکل این دختر زیادی حاد بود.

نمی‌دانست باید چه کند و چاره‌ی کارش چیست.

اما قلب رئوفش هم اجازه نمی‌داد که او را با این حال رها کند.

محمدعلی گفته بود امانت. برای اشک‌های این امانت و چشمان قرمزش چه می‌کرد؟!

تمام راه را او اشک ریخت و بهروز به دنبال چاره اندیشید .

-نوا خانوم. هامین دیگه می فهمه ناراحتید. لطفا انقدر خودتون و اذیت نکنید.

چشمه‌ی فعال شده‌ی اشک‌هایش قصد خشک شدن نداشتند .

رفته بود آرام بگیرد، اما انگار دل آشوبه‌اش بیشتر شده بود.

با صدایی گرفته و ناچار از بهروز پرسید:

-از محمدعلی خبر دارید؟!

تک سرفه‌ای کرد و سوالش را اصلاح کرد.

-آقا محمدعلی.

بهروز نمی دانست تعجب کند یا لبخند بزند. پس محمدعلی به کاهدون نزده بود !

-از پریروز تا حالا نه. یه مسابقه داشت. احتمالا برای اونه. نگران نباشید امروز فردا خودش زنگ می زنه.

سر تکان داد و خجول سوالش را توجیه کرد.

-هامین بی قراری می کنه.

بهروز لب فشرد و سکوت کرد.

برای محمدعلی خوشحال بود. سال‌ها حرص خورده بود، برای دیر ازدواج کردنش، برای دیر پدر شدنش و برای آن خودخوری‌هایی که دلیلش را نمی‌دانست.

محمدعلی فقط به دنبال عشق بود و از شانس بدش که این مسیر زیادی برای برایش گران تمام می‌شد.

باید حرف مادرش، نگاه مردم را تحمل می‌کرد و در آخر برای ازدواج با نوا با خودش کنار می‌آمد.

از داروخانه‌ی نزدیک خانه شربتش را خرید و به محض رسیدنشان از او پرسید:

-می‌خواید مریم و بیارم پیشتون؟!

با سری گرفته و صدایی خش‌دار پاسخ داد:

-نه دستتون درد نکنه. مریم گفته بهم سر می‌زنه. اون بنده خدا هم کار داره به وقت خودش میاد پیشم.

لبخندی زد.

-ببخشید زحمت دادم بهتون. با اجازه.

بهروز از ماشین پیاده و شد و تا زمانی که نوا کامل وارد ساختمان نشده از آن‌جا نرفت.

کرخت و بی‌جان بالا رفت و به محض وارد شدن، بالاخره دل را به دریا زد و با او تماس تصویری گرفت.

یک بار و بار دوم، تماس به پایان نرسیده قطع کرد. به همین راحتی پشیمان شده بود.

عمه‌اش همیشه می‌گفت، بعد از رفتن به مزار باید لباس‌ها را شست.

پس لباس‌های خودش و هامین را تعویض کرد و همان‌طور که به پسرکش شیر می‌داد دوباره شماره‌اش را گرفت.

انگار طلسم غرورش را شکسته بودند.

تماس می‌گرفت، دعا می‌خواند و برای سلامتی‌اش نذر می‌کرد.

در آخر تاب نیاورد و برایش نوشت.

-می‌دونم دست و دلتون کوتاست آقا محمدعلی، ولی هامین که منطق نداره. قهره باهاتون.

قلبش بی‌منطقی می‌کرد. پا می‌کوبید و بهانه‌ی مرد نامحرم را داشت.

قلب سرکشش حتی برای محمدعلی خط و نشان هم می‌کشید.

با صدای زنگِ خانه، ابروهایش بالا پرید و سینه‌اش را از دهان هامین بیرون کشید.

ضربان قلبش اوج گرفته بود و امیدوارنه خیالی شیرین داشت.

که محمدعلی آمده و می‌خواد سورپرایزشان کند.

-هیس مادر. بابا اومد. گازش بگیر خب؟!!

عجولانه خود را به آیفون که پشت هم زنگ می‌خورد رساند، اما زمانی که نزدیک آیفون شد و چهره‌ی نسا خانوم را دید، روح از کالبدش جدا شد.

با رنگی پریده و حسی ویران به تصویر نگاه می‌کرد.

نمی‌دانست چه کند.

محمدعلی گفته بود، هر زمان آمد او را به عمارت می‌برد. نگفته بود نسا خانوم به این جا می‌آید.

این خانه متعلق به فرزند نسا بود، می‌شد در را باز نکند؟!!

نه! زیرا که از نظرش این یک بی‌حرمتی به محمدعلی بود.

پس دست لرزانش بالا آمد و دکمه‌ی قفل آیفون را فشرد.

درِ واحد را باز کرد و عجولانه خودش را به آشپزخانه رساند و زیر کتری‌اش را روشن کرد.

نگاهی به خانه انداخت و از مرتب بودنش که مطمئن شد، نفس راحتش را بیرون فرستاد.

ناگهان چشمش شال افتاده روی دسته‌ی مبل را شکار کرد، اما تا خواست به سمتش برود، نسا با سلام بلندی حواسش را پرت کرد.

ناگزیر به طرفش رفت و هر چه کرد نشد لبخند بزند.

-سلام خوش اومدین.

نسا که با دیدن هامین، چشمانش شیشه‌ای شده بودند.

جعبه‌ی شیرینی درون دستش را به سمت او گرفت و با دست دیگرش هامین را به آغوش کشید.

-سلام دورت بگرده مادر. سلام یادگار می‌عادم.

نوا که با دیدن جعبه‌ی شیرینی، حسابی متعجب شده بود، با این بی‌محلی کردنش خیالش راحت شد که او نسا همیشگیست و دلشوره‌اش پررنگ شد.

-بفرمایید بشینید.

نسا سر تکان داد و نوا بلافاصله به بهانه‌ی چای از او دور شد.

مدتی در آشپزخانه ماند و خودش را با چیدن میوه و چای دم کردن سرگرم کرد.

زیرا که فکر می‌کرد نسا برای دیدن نوه‌اش بی‌طاقت شده و سری به آن‌ها زده .

-نوا بیا! اومدم چند کلام حرف دارن می‌خوام برم.

زهی خیال باطل. حرف داشت؟! با او؟!!

-خدایا به خیر بگذرون .

هوفی کرد تا سنگینی سینه‌اش برطرف شود و با برداشتنِ پیش‌دستی میوه و شیرینی از آشپزخانه خارج شد.

نسا که این روزها در گیر و دارِ به‌هم زدن نامزدی‌رها و محمدعلی بود، بلاخره به تازگی متوجه علت اصلی این جدایی شده.

امروز آمده بود، تا مطمئن شود، قرار نیست همین زن، عروس پسر دومش هم بشود.

-شیرینی بخور نوا. برات خبرای خوبی دارم

نوا لبخندی زد. هر چه می‌کرد، نمی‌توانست نسبت به این زن حس خوبی داشته باشد.

-ممنون من روزه‌ام.

ابرویی بالا انداخت .

-مگه بچه شیر نمی‌دی؟!-

سر تکان داد و موهایش را پشت گوش انداخت.

-الان که کمکی می‌خوره، راحت‌م مشکلی پیش نمیاد.

او روزها بود که برای سلامتی و موفقیت محمدعلی روزه می‌گرفت.

-پس می‌رم سر اصل مطلب. نه که با تو مشکل داشته باشم، اما من دارم برای قِیمیتِ هامین اقدام می‌کنم.

چند لحظه‌ای خیره‌خیره نگاهش کرد، تا مطمئن شود شنیده‌هه در مغزش درست پردازش شده.

واکنشش همانند فلجی بود که فقط می‌شنود.

نه می‌توانست پلک بزند، نه زبانش و نه حتی می‌توانست درست نفس بکشد.

-من خیلی فکر کردم نوا، حق با محمدعلیه. بچه‌ی میعاد باید زیر سایه‌ی خودمون و تو خونه‌ی اجدادی بزرگ شه.

سر بالا گرفت و حال می‌توانست به راحتی شراره‌های آتش را در چشمان زن ببیند.

-اما متاسفم که هیچ جوهره نمی‌تونم تو رو تو عمارت راه بدم و کنار خودم تحملت کنم.

نوا دست لرزانش را به سمت میز کشاند و تکه‌ای از شیرینی برداشت.
حس مرگ داشت. می‌ترسید بمیرد و این زن فرزندش را با خود ببرد.
تکه‌ی شیرینی را داخل دهانش گذاشت و نسا با بی‌رحمی خندید.
-قبول باشه!

کاش چاقویی در دست داد، تا دنیا را از دست این زن و حيله‌هایش نجات دهد.

-اما یه راه هست.

فقط نگاهش کرد. تکذیب و تایید حرف‌هایش چه حاصل، وقتی او بریده و دوخته بود و حال داشت تن نوای بخت برگشته می‌کرد؟!

-یه خانواده هست که دنبال یه دختر خوب برای پسرشون می‌گردن. با وجود بچه هم مشکلی ندارن.

تمام شیرینی را در دهانش چپاند.

اما کاش نمی‌خورد و می‌مرد، خامه‌ی دهانش مزه‌ی زهر می‌داد .

مزه‌ی همان روزی که میعاد مرد و او را بدبخت کرد.

-اگه تا قبل از برگشتن محمدعلی با اون پسر ازدواج کنی، من هامینت و بهت می بخشم نوا.

مردمک هایش تکان سختی خوردند.

غصه و بغض مانده در گلویش را به سختی قورت داد.

آمدن محمدعلی چه ربطی به ازدواج او داشت؟!!

ازدواج می کرد و او می آمد بچه را می گرفت، چه؟!!

-خدا این بچه و به من بخشید.

نفسش را به سختی فرو خورد و وحشت زده از جا پرید و تا نسا به خود بجنبد هامین را از او گرفت.

-آقا محمدعلی اجازه نمی دن. خودش گفت بچه... پیش... پیش مادرش می مونه.

گریه نکرده به حق حق افتاده بود. او اشک نریخته به سگته رسیده بود.

-تا امروز بی حرمتی نکردم، اما حالا بهت می گم بلند شو و از خونه ی من، از حریم پسر و خودم برای همیشه برو بیرون.

نسا از جا بلند شد.

-من تحقیق کردم نوا. یه کم راهم سخته، اما شدنیه. می دونی با چی؟!!

دستش را بالا برد و انگشت شصت و اشاره‌اش را به هم مالید.

-با پول. چیزی که تو نداری.

چقدر راحت شکست می‌خورد. این زن چه آسان به زانو درش می‌آورد.

-فردا شب خاستگاریته. من قول و قرارم و گذاشتم. صبح ساعت ده هم با بهترین وکیل تهران قرار دارم. اگر صبح اومدی که برای مراسم شرکت کنی، دختر عاقلی هستی.

کیفش را برداشت. چند قدمی به او نزدیک شد و دستی به گونه‌ی هامین کشید.

-اگه نیومدی که احتمالا داری از روزای آخرت کنار هامین به نحو احسن استفاده می‌کنی و خب مادری، بهت خرده نمی‌گیرم.

نوا فقط توانست به سختی از میان لب‌های بی‌حس و بهم چسبیده‌اش "چرا" را بیرون بفرستد.

نسا پوزخند زد.

-تمام عمرم، دختر به زرنگی تو ندیدم نوا. خدا جای حق نشسته که میعاد و ازت گرفت. و حالا منم که نمی‌زارم با محمدعلی به نقشه‌ها ت برسی.

دخترک حیرت زده از افکار او که هیچ متوجه‌شان نبود لب زد:

-می‌رم. هامین و برمی‌دارم و برای همیشه می‌رم. ح...حتی دیگه سراغ
عمه‌ام هم نمیام.

نسا کوتاه خندید و قدمی به عقب برداشت.

محمدعلی حتی اگر این دختر به جهنم خدا هم می‌رفت، پیدایش می‌کرد.
تنها راه نجات خانواده‌اش ازدواج کردن نوا و متعهد شدنش به مردی دیگر
بود.

-فردا ساعت ده صبح آخرین محلته.

چشمانش کمی گرد شد و با اخطار لب زد:

-محمدعلی بفهمه. فرشته‌ی نجات نمی‌شه نوا، می‌شه طناب دارت.
حواست باشه می‌دونی که شوخی ندارم.

و به همین راحتی دخترک را در اقیانوسی از درماندگی و ناچاری رها کرد.
نوا جای فکر کردن نداشت. بحث پسرش که وسط می‌آمد، او از خودش هم
می‌گذشت.

حال یک احساس تازه جان گرفته و نوشکفته به محمدعلی که چیزی نبود.
آهی کشید و ناخواسته دستش چنگِ شالِ افتاده روی مبل شد.
اگر داشتنِ حقش، پسرش و جانش گذشتن از او بود، که می‌گذشت.

آخر مگر نسا نمی دانست محمدعلی عشقی دیرینه در سینه دارد که
این گونه تهمت می زد؟

در هر صورت او با این عشق یک طرفه به جایی نمی رسید.
محمدعلی به یک سفر سه هفته ای رفت و به کل فراموششان کرد، وای به
روزی که ازدواج می کرد.
پس بهتر بود، به حرف نسا گوش دهد و خودش و فرزندش را با وجود یک
حامی برای همیشه از دستان این زن خلاص کند.

تا خود صبح نخوابیده بود و بعد از اذان، فاصله ی کوتاه خانه ی محمدعلی تا
عمارت را پیاده روی کرده بود.
می ترسید بخوابد و خواب بماند.
خواب بماند و آن زن بهترین وکیل تهران را ببیند.
ببیند و پول خرج کند و همین دل خوشی نیمه وجبی را هم از او بگیرند.
حال با لباس هایی که رها برایش خریده بود، با سینی چایی که عمه اش
برایش ریخته بود و با دلی که خون بود می رفت تا مردی، که حتی عاقد
هم با خود آورده بود را ببیند.

نسا از قبل پاسخ مثبت هم داده و هرگونه راه فراری را برای دخترک بسته بود.

نفرت و خشم، سراسر وجودش را در بر گرفته بود و فریادی را خفه می کرد، که اگر رها می شد یک دنیا ویرانی به جا می گذاشت.

مقابل پیرمرد و پیرزن خوش پوش خم شد و بفرمایید ریزی گفت.

-ماشالله نسا خانوم، گفתי اصلا معلوم نیست بچه داشته باشه ها. زنده باشی دخترم .

لبخند به لب هایش نیامد.

او نه دختر بود و نه زن. او هیچ چیز نبود.

حتی یک مادر لایق هم نمی شد.

چای را مقابل عاقدی که صدای ریز صلوات فرستادن هایش خش می انداخت روی اعصاب نداشته اش گرفت.

حتی یادش نیست که او برداشت، یا نه.

چرخید و سینی را مقابل مردی گرفت که قرار بود همسرش شود.

متوجه سنگینی نگاه او شد، اما چشمانش مصرانه خیره به سینی ماند.

امروز عصر محمدعلی به او زنگ زده بود .

یک بار، دوبار شاید هم صد بار. اما او با نهایت سنگ‌دلی تلفن را رویش خاموش کرد و تمام.

او که چای را برداشت، عامدانه خودش را به آن راه زد و سینی را روی میز قرار داد.

صبح زیر پاهای نسا نشسته و التماسش کرده بود.

محال بود دیگر مقابلش کمر خم کند.

-نسا خانوم می‌دونم جواب مثبت و گرفتیم و عروس مال ماست. اما اگه

اجازه بدید نوا و طاهای من چند کلامی با هم صحبت کنن.

نسا سرخوش از موفقیتش، ثانیه شماری می‌کرد، برای لحظه‌ای که صیغه‌ی محرمیت خوانده شود.

صیغه‌ای که تاکید کرده بود نود و نه ساله باشد.

-البته. نوا جان....

با دست به کمی آن‌طرف‌تر و قسمت نشیمن خانه اشاره زد.

-با آقا طاهای اون جا صحبت کنید.

نوا در سکوت از جا بلند شد و به همان سمت رفت.

طاها که متوجه شده بود، نوا هیچ از این جمع و از این وصلت راضی نیست،
با نفسی عمیق دنبالش روانه شد و بلافاصله سر اصل مطلب رفت.

-شما راضی به این وصلت نیستید؟!

برایش مهم بود که همسرش زوری نباشد .

یک طلاق در شناسنامه‌اش داشت و این بار یک زندگی آرام می‌خواست.

نوا که تازه روی مبل نشسته بود، با درد پلک بست.

اگر این وصلت سر نمی‌گرفت، هামینش را از دست می‌داد.

-نه فقط همه چیز خیلی عجله‌ای شد. من هنوز تو شوکم.

مرد روی مبل مقابلش نشست و بلاخره مردمک‌هایش را بالا کشید و سر
بلند کرد.

طاها ناخواسته لبخند زد. او زیبا بود و معصوم. عروسیش به دلش نشسته
بود!

-شما گفتید با بچه‌م مشکلی ندارید؟!

طاها لبی با زبان تر کرد. پدر و مادرش به او گفته بودند که فرزند نوا پیش
مادربزرگش می‌ماند.

«محمد علی»

باری دیگر شماره‌ی نوا را گرفت و همان صدای منحوس، خاموش بودنِ خط را اعلام کرد.

گوشی را میان دستش فشرد و پر غیض فک فشرد.

دخترک نه در خانه‌شان بود و نه مریم و بهروز از او خبر داشتند.

حتی نمی‌خواست به این‌که نوا رفته باشد فکر کند. آخر چرا برود؟

نکند آن بوسه دخترک را ترسانده باشد؟

شاید هم چون نتوانست پاسخ تماس‌هایش را بدهد نگران بود.

-آقا کجا برم؟!

بی‌خبر آمده بود تا او را سورپرایز کند.

برایش گل خریده بود. این‌بار نه تک شاخه بود و نه پژمرده. یک دسته رز قرمز.

این‌بار گلش را مخفی نکرده بود. برای به دست آوردن دل او باید خجالت و شرمش را کنار می‌گذاشت.

-همین خیابون و برید تا انتها لطفا.

باید می‌رفت عمارت و ماشینش را برمی‌داشت .

اما کجا را می گشت؟!

معلوم است دیگر. تمام پارک های شهر. احتمالا هامينش را به پارک برده بود.

آخر نوا یک بار گفته بود، آرزویش است هامين بزرگ شود. او را به پارک ببرد و برايش "تاب تاب هم بازی" را بخواند.

مرد به اين بزرگی غصه اش گرفته و چشمانش را دریای غم پوشانده بود . هنوز مطمئن نشده، فکر می کرد برای همیشه آنها را از دست داده. به خانه که رسید، ساکش را عجولانه در باغ رها کرد و به طرف ساختمان اصلی دوید.

همانند روزهای تمرینش.

همانند وقت هایی که باید در کوتاه ترین زمان ممکن مسافتی را طی می کرد دوید و عجولانه در اصلی را باز کرد.

آن قدر با شدت، که صدایش توجه حاضرین را جلب کرد.

لحظه ای بعد محمد علی بود که به پذیرایی اصلی رسید و با دیدن مهمانانی غریبه، شرمنده از برخوردش لب زد:

-خوش آمدید.

نگاهش چرخى خورد و روى مادرش نشست. هيچ کدام از آنها را
نمی شناخت و منتظر معرفی بود.

اما ناگهان صدای بچه گربه ای توجهش را جلب کرد.

قلبش تندتر تپید. فقط هامينش بود که مثل گربه ها نق می زد.

چشم چرخاند و اتفاقا کمی آن طرف تر دختری را دید که شبیه به نوا بود.

مردمک هایش به سختی از دخترک جدا شد و روى مردی نشست که در
نزدیکی او ایستاده بود.

-چه بی خبر اومدی مادر؟! -

چشم هایش ریز شد. مردمک هایش دوباره روى نوا برگشتند و در همان
حال لب زد:

-اومدن من خبر نمی خواد ماما. خبرا این جاست. مهمونیه؟! -

نسا برای اولین بار در عمرش وحشت کرده بود.

او حتی از خدایش هم نمی ترسید. اگر خدایی می شناخت که این طور
بنده اش را نمی چزاند.

-خیره پسرم. هنوز محرمیت نخوندیم. اتفاقا خوب موقع اومدی. بیا دهنّت و
شیرین کن.

به سمت نوا راه افتاد و دخترک حتی نمی دانست، چرا این گونه وحشت کرده.

-محرمیت؟! محرمیتِ چی؟! -

پدر داماد که از قبل، به توسط نسا خبر داشت محمدعلی موافق ازدواج همسرِ برادرش نیست، فوری به حرف آمد.

-صلوات بفرست پسر. عروس و داماد به توافق رسیدن.

حال او نزدیک به نوا ایستاده بود .

-به توافق رسیدی؟! -

سر بلند کرد و چشمان پر از اشکش را به او دوخت.

-نه .

به سختی لب زد و محمدعلی که از هیچ چیز خبر نداشت، با صدای بلندی گفت:

-شنیدید؟! به توافق نرسیدن.

مرده بود .

این مرد با این هیبت و قامت دلش نشستن روی زمین و مردن می خواست.

نوا داشت ازدواج می کرد؟! -

محرمیت؟!

-پسرم درسته زنِ برادرته. اما این دختر جوونه حق زندگی داره. سنگ
نداز.

نوا آرام از محمدعلی فاصله گرفت و سپس خودش را با قدم‌های تندی به
عمه‌اش که هامین را در آغوش داشت رساند.

-چیزی که زیاده دختر حاج‌آقا .

نسا دوباره به حرف آمد.

-این دو تا جوون مهرشون به دل هم نشسته محمدعلی. نه نیار مادر.

محمدعلی دستی لابه‌لای موهایش کشید.

نوا گفته بود نه دیگر؟!

-آقا...

به طرف مردی که در عنوان داماد را یدک می‌کشید، حرکت کرد.

گردنش را بشکند، تمام شود برود؟!

-دست پدر و مادرت و بگیر و برو تا شر نشده.

طاها درست هم‌سن و سال خودش بود.

انگار سلیقه‌هایشان هم در انتخاب دختر یکی بود، که قصد رفتن نداشت.

-من صحبتام با نوا خانوم نصفه موند .

محمدعلی نگاه تیز و تلخش را به سمت نوا گرداند و لبخند محوی زد.

لبخندی که به جای آسوده خاطر کردنت، جان از تنت می‌ستاند.

اما لحظه‌ای بعد دوباره سر به طرف او گرداند و تا به خود بجنبد یقه‌اش را گرفت.

برای اولین بار در زندگی‌اش، به جز رینگ دست به یقه‌ی کسی شده بود.

کسی که شدیداً میل به بریدنِ نفسش داشت.

-می‌گم برو یعنی برو. این دختر زن منه.

نوا مات ماند و نسا از جا پرید.

-اون بچه هم مال منه.

نوا لب گزید و شانه‌هایش از حسی که نمی‌دانست چه اسمی رویش بگذارد، جمع شد.

-تا تهشم مال من می‌مونن. هر دوشون.

سپس هُلِ آرامی به طاهّا و خروجی خانه را با دست نشان داد.

-خوش اومدید .

طاهّا کتش را صاف کرد و نگاهی کوتاه به نوا انداخت .

نگاهی که محمدعلی را آتش زد و تا به سمتش خیز برداشت، جیغ نوا و گریه‌ی هامین را با هم بلند کرد.

صدایی که شد تلنگر و محمدعلی با نفسی عمیق، بی‌نفس پچ زد:
- برو پسر. من معذرت می‌خوام سوء تفاهم شده. بچه‌م وحشت کرد. برو.
می‌خواست بگوید من هم وحشت کرده‌ام، زودتر برو تا ببینم چه گلی بر سرم شده.

خانواده‌ی داماد با هزار اخم و کنایه، خیلی زود عمارت را ترک کردند.
نسا روی مبل وا رفته بود و گلابتون عجولانه برایش آب قند درست می‌کرد.

نوا همان گوشه ایستاده بود و سعی داشت هامین را که برای پدرش دست و پا می‌زد، آرام کند و محمدعلی هیچ نمی‌دانست بپرسد، یا در همین نادانی بماند.

- تو شوهر می‌خواستی؟!

بلاخره صدایش در آمد.

- مگه من گفتم نخواه، که قایمکی من و پشت سر من نقشه چیدید؟!

صدایش از فرط خشم در نمی‌آمد. دیگر آن بمی دلنشین را نداشت.

صدایش سرد و خش دار بود. آن قدر سر که چهارستون بدنت را می لرزاند.

-مگه منِ گردن شکسته نگفتم هر چی خواستی خودم پشتتم؟!

با هر حرفش قدمی نزدیک تر می شد.

نوا هقی زد و آرام گریست. می ترسید حقیقت را بگوید و نسا به سراغ آن وکیل برود.

-این جا چخبره نوا؟!

نزدیکش شد. مشتی روی دیوار پشت سرش کوبید و غرید:

-د حرف بزن لامصب.

جیغ هامین باعث شد کلافه دستی لابه لای موهایش ببرد.

-ببخشید بابا. ببخشید.

هامین را از نوا گرفت و نفشش را پر صدا بیرون فوت کرد.

دخترک نمی خواستش دیگر. مگر زور بود؟!

اصلا چرا ننشست تا باری دیگر عشقش را راهی خانه ی بخت کند؟!

-اومدم یهوئی دیدم مراسم عقد و خاستگاریت با همه، آمپر چسبوندم. بگید فردا بیان.

صدایش شکست، قلبش خورد و خاکشیر شد، اما لبخند به لب نشاند.

-مامان بگو فردا بیان خودم توضیح می‌دم.

نوا بی‌جان زمزمه کرد:

-نه آقا...

تیز به سمتش چرخید. اگر یکبار دیگر اسمش را از دهان او می‌شنید، دنیا را آتش می‌زد.

-هیچی نگو نوا. حداقلش این بود که صبر کنی پیام و به‌عنوان پدر این بچه، شوهرت و تایید کنم و دوجا راجع بهش بپرسم.

نوا که دید نسا سکوت کرده و انگار سرزنش‌های محمدعلی به دلش خوش نشسته، تاب نیاورد و بلاخره دهان باز کرد.

-مادرتون گفتن تا شما نیومدید باید ازدواج کنم.

نسا از جا پرید.

-دروغ نگو عفریته.

نوا نالید:

-به خاکِ میعاد قسم دروغ نمی‌گم. مادرتون گفت بهترین وکیل تهران و گرفته و اگه تا شما نیومدید ازدواج نکنم، قِیمیت هامین و ازم می‌گیره. اما حالا فهمیدم که گول خوردم. که به اونا گفته من و بی‌بچه ببرن.

به خودش اشاره زد.

-از خودتون بپرسید، من این جا چکار می کنم؟! به خدا دروغ نمی گم.

به دست محمدعلی چنگ زد و جلو کشید.

-به جون هامینم دروغ نمی گم آقا محمدعلی.

از درون و بیرون می لرزید، قلبش از شدت ترس و ناچاری فاصله ای تا ترکیدن نداشت، اما هر کار می کرد که از چشم این مرد نیفتد.

-باور نکنیا محمدعلی.

کاش خودش جای میعاد مرده بود.

-نوا یه کم فکر کن .

با انگشت شصت و اشاره چشمانش را فشرد و در همان حال فریاد زد:

-گلابتون بیا این بچه و بگیر هلاک شد.

گلابتون فوری لیوانی که نسا خوردنش را رد می کرد روی میز گذاشت و به سمتش قدم تند کرد.

-برش یه جا من راحت بتونم نعره بزنم تا بلکه یه سری حرفا تو مخ این برادرزاده ت بره.

گلابتون لب گزید. امشب یک نفر در این خانه می مرد.

-ببین من و نوا.

به خودش اشاره زد.

-یکونود قدمه. صد و ده کیلو وزنم. سی و پنج سال سنمه. یه تهران، که هیچ یه دنیا شهرت دارم. پولمم انقدری هست که خودم حسابش و ندارم. جلو کشید و نعره زد:

-به من بگو کدوم قاضی ای جرات داره من و برای سرپرستی بچه‌ای که سپردم تو دستت رد صلاحیت کنه؟!

چند بار با کف دست روی پیشانی‌اش کوبید.

-نه معتادم، نه مریضم، نه فلجم نه مُردم رفتم زیرِ گل.

دو دستش را در هوا تکان داد و دوباره فریاد زد:

-آخه زنِ عاقل، بچه‌ای که اسمش تو شناسنامه منه حاضر و زنده‌ست، کدوم قاضی ای ت...

حرفش را خورد و برای لحظه‌ای صورتش را در دستانش مخفی کرد.

-برو بیرون نوا.

با صدایی تحلیل رفته و آرام او را از خانه بیرون می‌کرد.

-آقا محمدعلی فردا برم؟!

آخر نزدیک به ده شب، با بچه‌ی کوچکش کجا می‌رفت؟!
-به خدا من از قانون سر در نمی‌ارم. ترسیده بودم. شما نبودید. جواب
نمی‌دادم، راهی نداشتم.
از او رو گرفت و به طرف مادرش رفت.
-بچه‌ت و بزن زیر بغلت برو تو باغ وایسا تا بیام نوا.
نوا مطیعانه چشمی گفت و حتی لباس‌هایش هم نپوشید.
هامین را از عمه‌اش گرفت و خیلی زود از خانه فرار کرد. دیگر حتی اگر او
را می‌کشتند هم پا به این عمارت منحوس نمی‌گذاشت.
به محض رفتنش، محمدعلی مقابل مارش که خیره به فرش بود نشست.
-نمی‌گم گناه داره. نمی‌گم نفرین می‌کنه. نمی‌گم نماز می‌خونیم. نمی‌گم
ما خدا می‌شناسیم. فقط یه کلام می‌گم، یه جوری شکستیم. یه جوری لطمه
کردی که دیگه هیچ‌وقت سرپا نمی‌شم مامان.
اشکی از چشم نسا پایین چکید. چرا پسرش کور شده بود؟! چیز خوردش
کرده بودند؟!
-اون روز پرسیدی حسم چیه. یادته؟! من این دختر و می‌پرستم مادر. از
چشمام خون‌دیا. اما نمی‌دونم چرا از بچگی دلخوشیارو بهمون حروم

می کردی. شبیه اون مرجعی شدی که می چرخه ببینه چی به دل مردم
خوش می شینه و حرومش می کنه.

از جا بلند شد و به بیرون از خانه اشاره زد.

-این دختر عشق دوران بچگیمه مادر. عشق اون دوره‌ایه که پشت لبام سبز
شد.

کوتاه و تلخ خندید.

-فقط از بخت بد، برادرم دل داد بهش و چشم بستم رو هر چی عشق و
عاشقیه .

نسا حیران سر بلند کرد.

-شکستیم مامان. کاش بشه دوباره سر پا شم.

چند قدمی به عقب برداشت و نسا آرام اسمش را نجوا کرد.

-می‌رم این دختر و برسونم خونه‌ش. شب دیر وقت میام.

بازم هم دل تنها گذاشتن این زن را نداشت.

کاش دل کردن را بلد بود، کاش می‌شد برای همیشه برود.

سوئیچش را برداشت و از خانه بیرون زد .

با دیدن نوا با آن لباس‌های کم لب فشرد.

حتی هامین هم لباس درستی به تن نداشت.

ببین با این دختر چه کرده‌اند، که سرماخوردنِ هامین را به جان می‌خرد، اما یک ثانیه اضافه‌تر در این خانه نمی‌ماند.

کتش را از تن بیرون آورد و توجهی به نگاه خیره‌ی نوا نکرد.

از او هم دلگیر بود. امشب فقط از مادر نخورد، از نوایی که دم رفتن تمام احساسش را روی شالش جا گذاشت هم شکست خورده بود.

کتش را دور تن او انداخت و در ماشین را برایش باز کرد.

در سکوتی سنگین و عذاب‌آور او را به خانه‌اش رساند.

چقدر دلتنگ این خانه و اهالی‌اش بود.

چقدر ذوق داشت چشمان نوا را زمانی که آن دسته گل رزِ جا مانده در تاکسی را به او می‌دهد ببیند.

از ماشین پیاده شد و پشت دخترک راه افتاد.

چقدر بی‌قرار بود برای برق چشمانش، که ببیندش و با لبخندش رفع دلتنگی کند.

-این خونه نوا.

نوا خیلی زود با فرزندش کنار شופاز ایستاد.

از سرما بود یا استرس می لرزید.

-مال تو و بچه‌ته. حتی دیگه مال منم نیست.

دستی تکان داد.

-این وسایل برای توعه. حتی برای منم نیست.

دو دکنه‌ی اول پیراهنش را باز کرد. می‌دانست این حس خفگی دیگر رفع شدنی نیست.

دائم فکر می‌کرد که اگر یک ربع دیرتر رسیده بود، دیگر نه هامینی داشت و نه نوایی.

-آدم انقدر زود از داشته‌هاش دل نمی‌کنه. آدم تو خونه‌ی خودش نمی‌شینه بیان سرش کلاه بزارن.

چشمانش را به او دوخت، اما چقدر تلخ که حتی نگاهش هم مثل قدیمش نبود.

-تو یه نفر، تو یه ذره به هیچی دل نمی‌دی نه؟!!

نگاه دخترک به زیر افتاد.

-هیچ اعتباری نیست، که الان با آدم بخندی و یه رب دیگه، یه جور زیر پا خالی کنی که حتی نفهمم از کجا خوردم.

متاسف سر تکان داد.

-دردم امشب نیستا. امشب تو مقصر نبودی. اصلا کلا نوا، من و خانواده‌م
برای تو جز دردسر نیستیم. اذیتت کردیم. هر کدوممون به نحوی. یکی با
کوتاهی کردنش. یکی با زیاده خواهی و یکی با خودخواهی.
با درد لبخند زد.

-بزرگی آدما به سنشون نیست نوا. تو خیلی بزرگ و بخشنده‌ای. پس یه بار
دیگه هم ببخش.

گفت و دخترکِ مات مانده را تنها گذاشت.

آن شب محمدعلی بی‌رحمانه رفت و تنه‌ایش گذاشت.

دیگر نیامد. نه فردایش، نه حتی هفته‌ی بعدش و نه حالا که ماه‌گردِ این
دوری بود.

یک ماه می‌شد که نه به فرزندش سر می‌زد و نه به نوای دلتنگ و بخت
برگشته .

نوا را افکارِ دهشتناکش از پای در آورده بودند.

این که حتما تا امروز با دختر رویاهایش ازدواج کرده بود.

این که آن‌ها را فراموش کرده و دیگر هامین را نمی‌خواهد.

به خانه‌اش نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. خانه می‌خواست چکار؟!
انگار وطنش آن مرد بود و حال در کشوری غریب تک و تنها آورده شده بود.
دل داده بود و خانه‌اش شبیه بیابانی بود که در آن سرگشته شده.
اما امروز یک جور دیگر دلشوره داشت. یک جور دیگر دلتنگ بود.
دلتنگی‌اش شبیه به غروب پاییزی بارانی بود .
آن قدر بی‌تاب و قرار که دوش بگیرد .
بعد از فوت میعاد برای اولین بار کمی زیر ابرویش را تمیز کند.
تینت هلویی رنگی که آکبند مانده بود را با غصه روی لب‌هایش بکشد و
برای بعد از مدت‌ها، لباس‌های رنگی برای بیرونش بپوشد.
از بهروز خواسته بود به دنبالش بیاید و او را به دیدن محمدعلی ببرد.
هامینش دندان در آورده بود و او نیامد.
هامینش همانند فریره چهار دست و پا می‌رفت و او نیامد.
می‌خواست تا پسرکش راه نیفتاده خودش برود و رفع دلخوری کند.
آخر هامین از که می‌گرفت و برای اولین بار روی پاهایش می‌ایستاد؟!
او عاشق هامین بود. ذوقش را با مشکلات کور کرده بودند.
اصلا چرا محمدعلی تا این حد دلخور شده بود؟!

داخل ماشین بهروز که نشست و مقصدش را به او گفت، توقع مخالفت داشت.

اما در کمال تعجب، بهروز لبخند زده و با یک چشم به طرف باشگاه محمدعلی راه افتاده بود.

باشگاهی که طبق گفته‌ی بهروز به تازگی شعبه‌ی دومش را زده و مشغول سر و سامان دادنش بود.

-فعلا کسی داخل باشگاه نیست. خودش تنه‌است امروز .

نوا معذب آب دهانش را سخت قورت داد. چرا لبخند روی لب‌های بهروز از بین نمی‌رفتند؟!

حالت‌های او خجالت زده‌اش می‌کرد.

-می‌خواید یه چیز سر راه بخرید؟!

نوا ناخواسته پالتوی عسلی رنگی که خود محمدعلی برایش خریده بود را میان مشتش فشرد.

-چ...چی بخرم؟!

بهروز لحظه شماری می‌کرد برای دیدار این دو نفر. رفیقش یک ماهی می‌شد که از آدم بودن فاصله گرفته و خودش را غرق کار کرده بود.

-فکر کنم گل خوب باشه!

آخر گل دیگر چه صیغه‌ای بود؟!

-واسه افتتاح باشگاه اکثرا گل میارن. شما واسه پیش افتتاح ببر.

خودش به مزاحش خندید و نوا فقط توانست به زور کِشی به لب‌هایش بدهد.

-پس یه گل فروشی نگه‌دارید بی‌زحمت.

بهروز از او خواست خودش گل‌ها را انتخاب کند.

چشم نوا را هم رزهای آبی رنگِ مغازه گرفته بودند.

پس یک دسته رزِ آبی خرید. شاید این روزها عاقبت قبلی‌ها را پیدا نمی‌کردند.

بهروز او را پیاده کرد و به بهانه‌ی این‌که کار دارد نماند و رفت.

نوا یک دستش‌هایم بود و دست دیگرش گل‌ها. پس با آرنجش در نیمه‌باز باشگاه را باز کرد و مردد وارد شد.

چند پله‌ی کوتاه را بالا رفت و به دری دیگر که نیمه باز بود رسید.

لعنت به این درها، لعنت به موانع ریز و درشتی که می‌گفت قید او را بزند.

بهروز گفته بود هیچ کس در باشگاه حضور ندارد، پس با خیالی آسوده آن در را هم گشود و وارد شد.

طبق نوشته‌ی روی دیوار، کفشش را بیرون آورد و هامین جیغ زنان می‌خواست، که نوا او را روی کفپوش‌های پازلی و رنگارنگ باشگاه بگذارد. در آخر کوتاه آمد و نو بودن کفپوش‌ها باعث شد تسلیم شود و هامین را روی زمین بگذارد.

بندبند انگشتانش آنقدر از اضطراب دور حلقه‌ی گل فشرده شده بودند که به سفیدی می‌زد.

درست مثل صورتش که اگر آن تینت و کمی مداد چشم نزده بود، رسوایش می‌کردند.

هامین عجولانه چند سانتی را چهار دست و پا می‌رفت و چند سانت بعدی را روی تشک‌های رنگارنگ قلت می‌خورد.

دلش برای فرزندش کباب شد. پسرش ندید بدید شده بود!

-آقا محمدعلی.

صدایش طوری لرزید که در دل به خودش ناسزا گفت و با تک‌سرفه‌ای دوباره و این بار بلندتر صدایش زد.

-آقا محمدعلی؟!

محمدعلی که در اتاق استراحتش، در حال دیدن کاتالوگ دستگاه‌هایی ورزشی بود، به گوش‌هایش شک کرد.

بار اول را توهّم و دلتنگی خواند، اما بار دوم شوکه از جای پرید.

فقط یک شورتک ورزشی به تن داشت.

دوری در اتاقش زد و اولین تیشرتی که به چشمش خورد را برداشت.

نوا اما پر از دلهره، در اصلی را بست و به اتاقی که ته سالن دیده بود نزدیک شد.

-آقا؟!

تیشرتش را در مشتش فشرد و مکث کرد. خودش بود، نوایش.

ثانیه‌ها برای نوا کش می‌آمدند و به خیالش که محمدعلی سنگدل شده و داشت به نحوی بی‌محلش می‌کرد.

در را گشود و با دیدن محمدعلی آن هم بدون پوشش مات ماند.

هر دویشان خشک شدند.

نوا بی‌حواس هیکل عضلانی و پر پیچ و تاب او را با چشمانی خیره برانداز می‌کرد.

او هم با دلتنگی و حرص صورت معصوم و مظلوم محبوبش را.

در آخر صدای هامین که به دنبالش آمده بود، هردویشان را به خود آورد.

نوا چرخید و سربه‌زیر انداخت.

-ببخشید فکر نمی‌کردم چیز باشید.

محمدعلی فوری تیشرت سفیدش را پوشید و بی طاقت برای پسرکش که سعی داشت خودش را به او برساند، شلوارکش را عوض کرد.

-این جا چکار می‌کنید؟!

نوا از لحن جدی و خشک او بغض کرد.

-هامین هی دلش تنگ می‌شد!

محمدعلی خم شد و پسرکش را به آغوش کشید.

-فدای دل کوچولوت که تنگ شده پسر. آره؟! دلتنگ شدی؟!

نوا بلاخره به سمتشان چرخید و آرام گل را روی میز نهاد.

-باشگاه جدیدتون مبارک.

این باشگاه حداقل برای سه سال پیش بود .

-جدید؟! !

گیج نگاهش کرد.

-من سه ساله این جا رو دارم.

نوا لب گزید. پس بهروز دستش انداخته بود؟!!

-آقا بهروز تو راه گفتن افتتاحیه‌ست.

محمدعلی لب فشرد. بهروز کم با تکه و کنایه‌هایش در روز او را آزار می‌داد، حال به سراغ نوا هم رفته بود.

-ابن بچه دلتنگی کرد؟!!

نوا با غصه سر تکان داد.

-بله زیاد.

محمدعلی هامین را که با حسی غریب و لب‌های برجیده نگاهش می‌کرد، مقابل خود گرفت.

-پس چرا غریبی می‌کنه و بغض داره؟

نوا با سرانگشت اشاره اشکش را نچکیده گرفت.

-قهره آقا محمدعلی.

خطاب به هامین پرسید:

-مادرتم قهره بغض کرده؟!!

نوا سری به نشانه‌ی مثبت بالا و پایین کرد.

-بله خیلی قهره.

قلب مرد برای لحن غمگینش به درد آمد.
این مدت از دور هر دویشان را زیر نظر داشت.
فقط اگر نزدیک می ماند نمی توانست حرمت نگه دارد.
دلش به آغوش کشیدن و داشتن دخترک را می خواست.
از عشق زیاد به هوس رسیده بود.
هوس بوییدن و بوسیدن به سرش زده بود.
هوای داشتن و یکی شدن در سر داشت.
نفس عمیقی گرفت و پچ زد:
-نازتم می خرم گل پسر. ناز می کنی برام؟!
نوا آرام از اتاق خارج شد و روی نیمکتی که کنارش چند هالتر و دمبل رها
شده بود نشست.
ریزریز اشک ریخت و به خودش قول داد که این آخرین بار باشد.
که گریه می کند و به پای کوبی قلبش بها می دهد.
این همه آدم در دنیا. این چه نگون بختی ای بود که به برادرشوهرش دل
داده؟!
اشک هایش را پاک کرد و انگار دیدن مرد کمی آرامش کرده بودند.

اصلا برای او نباشد. فقط پدر پسرش باشد.

ولی دوری نکند. حداقل گاهی ببینتش هم کافی ست .

آری همین دیدار و گاهای زیر چشمی نگاه کردنش هم کفایت می کرد.

-چرا اومدی بیرون؟!

حال بلوز آستین بلند و شلوار جینش تنش بود. این جا زندگی می کرد؟!

-گفتم راحت رفع دلتنگی کنید.

چند ثانیه ای خیره نگاهش کرد. نوایش لاغر شده بود؟!

-دیگه خونه سر نمی زنی آقا محمدعلی. ازدواج کردیدی؟!

پرسید و نگاهش روی انگشتانش لغزید.

با خالی دیدنشان نفس راحتی کشید، نفسی که کامل خارج نشده، او

بریدش .

-نه در شرفشم .

همین حالا به خودش قول داده بود اشک نریزد. آن وقت این بغضِ وقت

شناس دوباره داشت خود نمایی می کرد.

-به سلامتی.

محمدعلی نزدیکش شد و هامین را به دستش سپرد.

-نزارش زمین. مورچه داره این جا برمی داره می خوره.

پسرش را نمی دید، اما خوب می شناختش. هر چه می دید را می خورد.

-نمی دونم چکارش کنم. از ترس هامین روزی دوبار خونه و جارو می زنم.

محمدعلی درِ اتاقش را قفل کرد و حرص خورد. بیکار ماندن در خانه همین می شد دیگر. روزی دو بار جارو زدن و خودش را داغان کردن.

-بزار یه چی از خودت باقی بمونه. با این کاری که از کمرت می کشی، بچه دوم بیاد زمین گیر می شی.

نوا چشمانش گرد شد و ناخواسته به شکمِ تختش نگاه کرد.

محمدعلی از دیدن نگاه او لبخندش را به سختی مهار کرد.

-بلاخره این جور که تو داری پیش می ری. یه بار میام قصد ازدواج داری. یه بار میام می بینیم نشستی با خاستگاری گل و بلبل می گی. تو ازین دختر شوهریایی .

داشت به قلب شکسته اش نیش می زد، تا دلش را سبک کند.

-آقا محمدعلی.

دلخور اسمش را زمزمه کرد و او به خروجی اشاره زد .

-اومدیم و شوهرتم یکی دو تا نخواست. سه چهار تا خواست.

نوا پر حرص دندان سایید. حال که او این گونه آزارش می داد، چرا دهانش را ببندد و مراعات کند؟!

-اگه خواست. سه تا چیه؟! ده تا میارم.

محمدعلی لب هایش را به هم فشرد تا نخندد .

خود نوا هم خجول و سرخ کفش هایش را پوشید و از باشگاه خارج شد.
-نوا؟!

انگار قلبش از یک ارتفاع به پایین پرت شده باشد. از حرکت ایستاد و به سمتش چرخید.

-دیدی از این دختر شوهریایی!

نوا که در موجی از احساس زیبا بالا و پایین می شد، با این حرفش تمام حس قشنگش دود شد و به هوا رفت .

-موقعیتش باشه خود میعادم راضی نیست من تنها بمونم.

لبخند مرد جمع شد و نوا رو گرفت.

آری نمی خواست تنها بماند.

بگذار بگویند دخترک وفا نداشت.

اما نوا زیادی ضعیف بود برای تنها ماندن و تنها بزرگ کردن فرزندش.

این مدت زیادی به زندگی اش اندیشید. او هنوز جوان بود.
ازدواج اولش شبیه به یک دوستی و شاید نامزدی می ماند.
نه توانسته بود مهر وجودش را تقدیم کند و نه حتی آن عشقی که نیاز
داشت را دریافت کرده بود.
نوا همانند گرسنه ای قحطی زده بود و چشمانش حریصانه به دنبال یک
آغوش، یک هم صحبتی و یک اشتراک از نوع عشق می گشت.
-خونه غذا داری؟! مهمون نمی خوای؟!
انگار عادت شده بود. کمی به هم بپرند و بعدش همه چیز نیمه بماند و به
حالت کارخانه برگردند.
نه می شد از هم دلگیر بمانند، نه دلشان کامل با هم صاف می شد و نه
می شد از هم دل بکنند.
نوا نمی دانست اسم این حس مزخرف و جدالشان را چه بنامد.
اما محمدعلی سال ها با این حس سر و کله زده و برایش شیرین بود. مگر
می شد عشق و جدال قلبی اش را شناسد؟!
-شما خودت صاحب خونه ای. ندارم ولی زود درست می کنم.

با هم در ماشین نشستند و محمدعلی کلافه از این که نمی توانست حرف دلش را بزند هر ثانیه دستی لابه لای موهایش کشید.

یک ماه فاصله گرفته بود، تا خودش را برای خاستگاری آماده کند.

یک ماه زمان داده بود، تا نوا بدون حضورش به همه چیز فکر کند و حال باز هم نمی توانست یک کلام بپرسد با من ازدواج می کنی، یا بروم یک گوشه ای و به درد خودم بمیرم.

-امشب برم خاستگاریش نوا؟! -

نوا از فکر بیرون آمد و به سمتش چرخید .

-نمی...نمی دونم. آخه مگه قبلش نباید زنگ بزنی اجازه بگیریدی؟! -

کاش می شد به این مرد بگوید با من از جزئیات حرف نزن. فقط یک روز بیا و بگو که عقدش کرده ای و تمام.

-راست می گی. نی خوام فکر کنه چیزی کم داره .

لبخندی زد و معنادار نگاهی گذرا روانه اش کرد.

-آخه یه چی هم اضافه داره .

نوا به شور و حال او لبخند زد.

می شد این درد را تحمل کند. آری. محمدعلی خوشحال باشد برایش کافیست.

-ولی امروز و فردا نکنید. زودتر باید پا پیش بزارید.

دمی عمیق گرفت. کاش وقتی همه چیز را فهمید هم همین طور عجولانه جواب مثبت نثارش کند و تمام.

-من اجازه نمی گیرم نوا. این دختره باید عادت کنه به اخلاقای کوفتی من. من می خواهش پس یعنی مال منه. دیگه اجازه نداره. امشب گل و بگیرم برم بگم تو مال منی و تمام.

لبی با زبان تر کرد. به بیرون خیره شد و در خیالاتش تصور کرد که امشب محمدعلی یک دل سیر از پدر و برادر این دختر کتک می خورد.

-با من میای؟!

حیرت زده سر گرداند و چشمانش گرد شد.

-من؟!

مرد سر تکان داد.

-آره اصن بیا بریم گل سفارش بدیم. من سلیقه خانمارو نمی دونم. یه گلی بلبلی چیزی انتخاب کن شب بردم براش هوش از سرش بپره.

بعد از یک ماه آمده بود، دل این مرد را به دست بیاورد. اما انگار او انقدر غرق عشق و عاشقی‌اش بود، که حتی چیزی را هم به دل نگرفته.
-باشه.

با صدایی تحلیل رفته و آرام لب زد.

و واقعا با او رفت و دسته‌گلی که آرزو داشت روزی میعاد برای خاستگاری‌اش بیاورد را انتخاب کرد.

یک گلدان نقره‌ای و بلند، که داخلش پر بود از رزهای هلندی قرمز و سفید.

محمدعلی چند بار به گل‌فروش تاکید کرد که همه چیز طبق عکسی که نوا انتخاب کرده باشد و باز هم با دلی نگران از آن جا خارج شد.

باید با مادرش تماس می‌گرفت. اما اگر می‌آمد و نوا راهش نمی‌داد چه؟! نه نوا خانوم‌تر از این حرف‌ها بود.

به بهروز و مریم می‌گفت. آن‌ها حتما می‌آمدند.

-از قبل برای امشب برنامه داشتید؟!!

شانس او بود دیگر. نمی‌شد یک روزش محض رضای خدا آرام بگذرد.

-نه اما شما اومدید یهو به فکرم افتاد تا تو هستی کاراش و انجام بدم .

دستش روی پایش مشت شد و خمصانه از خدا خواست تا دختر به او جواب منفی بدهد.

-چرا یک ماه بهمون سر نزدیدی؟ شما خودتون اصرار داشتین که می‌خواید جای پدرش باشید. هیچ پدری یک ماه از بچه‌ش دل نمی‌کنه.

حق با نوا بود و این نبودنش دیگر تکرار نمی‌شد.

-حالم خوب نبود. می‌ومدم جفتمون اذیت می‌شدید. جبران می‌کنم.

نوا توقع کمی بحث و جدال داشت. اما محمدعلی شخصیتش جوری بود، که هر زمان اشتباه می‌کرد، خیلی زود می‌پذیرفت و از هرگونه بحث بیهوده‌ای جلوگیری می‌کرد.

-نوا تو الان یکی بیاد خاستگاریت با شرایط من، قبولش می‌کنی؟!

سیب گلوش تکانی خورد و دست هامین را در دست گرفت.

-شرایط من با همه دخترای دنیا فرق داره آقا محمدعلی. شما الان در هر خونه‌ای و بزنی. اگه پدر نباشه مادر هست. اگه اینا نباشن یه کس و کاری هست.

دیگر نه بغض داشت، نه غم. حقیقت تلخ زندگی‌اش را بالاخره پذیرفته بود.

-نباشه هم حداقل در خونه‌ای که زدید، مال خودشه. من دیگه راضی‌ام به رضای خدا شدم. لباسای تنم از خودم نیست. که اگر استقلالی داشتم به مادرتون می‌گفتم نه. پس...

خجالت و شرم را عقب راند .

حال که او با این زندگی ایده‌آل و بدون عیبش استراس داشت، حداقل می‌توانست کمی آرامش کند.

در جواب همه‌ی خوبی‌هایش می‌توانست این مدت را پشتش باشد و همراهی‌اش کند.

می‌دانست که نسا همراه خوبی برای فرزندانش نیست. جای مادر را که نمی‌شد گرفت، اما حداقل همانند یک دوست حمایتش می‌کرد.

-اگر کسی مثل شما پا پیش بزاره بدون تردید می‌گم بله. و اون دختری که می‌خواید برید خاستگاریش، حتی اگر دختر سران مملکت هم باشه، شما چیزی در مقابلش کم ندارید. چه باطنی چه ظاهری.

محمدعلی دلخور و ناراحت نگاهش کرد.

-همه‌ی این مدت سعی کردم بهت بفهمونم چقدر با ارزشی و ارزش انسان به ملک و املاک و مال منالش نیست .

ناگهانی از او پرسید:

-اگه مامان بخواد بیا د خونت چکار می کنی؟ !

تنِ نوا از این حرف مورمور شد .

حقیقت دیگر نمی خواست او را ببیند. اما یک جای قلبش هم برای او غصه می خورد. اویی که خودش هم نمی دانست و قبول نمی کرد در سیاهی غرق شده.

-راستش. شاید دیشب بود می گفتم هرگز نمی خوام ببینمشون. اما بازم نمی تونم مانع رابطه نوه و مادر بزرگ بشم.

محمدعلی دستی در هوا تکان داد و کنار یک مرکز خرید ایستاد.

-می بینی؟! اینه اون چیزی که دیگه تو این دنیا پیدا نمی شه. وجدان. قلب پاک و گذشت تو رو هر کسی نداره.

نوا لبخند زد. دیگر کسی پیدا می شد، تا مثل او به زندگی امیدوارش کند؟!!

-بریم من یه نشونی حلقه ای چیزی هم بخرم .

نوا با غم خندید.

-شاید جواب مثبت نداد .

محمدعلی رسماً وا رفت.

-اون همه سخنرانی کردی، با این یه جمله همه شستی بردی؟!!

هر دو با هم خندیدند و او بی‌منظور گفت:

-چی من از اون مرتیکه لندهور کمتره که عاقد برداشته بود آورده بود؟! حالا منم حلقه می‌برم براش.

نوا ناراحت پلک‌هایش به زیر افتاد و او کلافه دستی به موهایش کشید.

-منظوری نداشتم؟! بریم یا قهری؟!

نخواست امروز را به او زهر کند. شاید هم نمی‌خواست با قهری دیگر، یک دوری دوباره رقم بزند.

-بریم.

خودش و هامین به حمام رفته بودند .

محمدعلی حلقه خریده بود و به نظرش امشب بله برون هم بود.

پس موهایش را آزاد دورش ریخت و کمی آرایش کرد.

آرایشی که رنگ و لعابی زیبا به صورتش داد و توانست کمی نقاب بی‌خیالی بر صورت غمگینش بزند.

خودش را محق نمی‌دانست. محمدعلی به خاطر برادرش به آن‌ها لطف

داشت و نوا با این احساسی که گریبان‌گیرش شده، به بیراهه زده بود .

حتی در ذهنش هم اعتراف به احساسش در مقابل محمدعلی قفل بود.

اگر می‌فهمید دخترک از محبت‌های او سوء برداشت داشته، چه؟!

تنش لرزید .

بچه که نبود. می‌فهمید که محمدعلی دوست ندارد، همسر برادر مرحومش با مرد دیگری ازدواج کند، چه برید با خودش.

دکمه‌های شومیز مشکی رنگش را بست و رژ گلی رنگش را تجدید کرد.

آنقدر تغییر کرده بود که خودش هم به وجد آمده و رو به هامینش با لبخند گفت:

-بین چه مامان خوشگلی داری.

با صدای زنگ، عجولانه به طرف آیفون رفت تا به محمدعلی بگوید، کمی صبر کند.

-آقا محمدعلی.

محمدعلی اما مهلت حرف زدن نداد.

-باز کن پیام یه چای بخورم بعد بریم.

نوا متعجب در را گشود.

چای نداشت. عجولانه به آشپزخانه رفت و زیر گاز را روشن کرد.

تازه حواسش به موهای بازش افتاد و هامینی که در اتاق تنها گذاشته بود.
به سمت اتاق دوید و شالی روی موهایش انداخت.

-ببخشید مادر حواسم پرت شد.

به هامینش پیراهن سفید، شلوار کتان و ژیله‌ای مشکی رنگ پوشانده بود و
حسابی دل می‌برد.

او را به آغوش کشید و خروجش از اتاق هم‌زمان شد با ورود محمدعلی.
با دیدن دسته گلی که خیلی زیباتر از عکسش بود، چشمانش برقی زدن و
با صدایی که از فرط هیجان، کمی بلندتر بود گفت:

-چرا آوردینش بالا پس؟!

محمدعلی گل را کنار مبل‌ها قرار داد و دکمه‌ی کتش را باز کرد.

کت و شلوار مشکی رنگ و خوش دوختی به تن داشت و چشم ببینده را با
آن هیکل ورزیده و قد و قامتش خیره می‌کرد.

-تو ماشین خراب می‌شه.

بلاخره سر بلند کرد و با دیدن نوا و هامین در یک قاب مات ماند.

نوا که معنای نگاهش را درک نکرده بود، با شک دستی به شومیزش
کشید.

-چیزی شده؟! -

سیب گلویش تکانی خورد و به سختی نگاهش را از او که همانند فرشته‌ای زیبا و معصوم شده بود گرفت.

-برم شیرینی هم بیارم. یه چای خوشرنگ و لعاب دم کن نوا.

او که فکر می‌کرد برخوردش‌هایش از سر استرس باشد، با صدایش مانع شد.

-شیرینی تو ماشین چیزیش نمی‌شه هوا خنکه.

سر بالا انداخت.

-نه فشارم بالا و پایین شده فک کنم. برم شیرینی بیارم خودمون بخوریم. دوباره می‌خرم.

نوا ریز خندید و محمدعلی چپ‌چپ نگاهش کرد.

-نخند! تاوان اینارو دو برابر ازت پس می‌گیرم.

لبخندش جمع شد و او فوری از در بیرون زد.

محمدعلی با کنایه حرف می‌زد، یا او اشتباه برداشت کرده بود؟! -

هامین که از صبح بیرون و بعد هم با مادرش یک دوش حسابی گرفته بود، سر روی شانه‌ی نوا نهاد و خیلی زود خوابش برد.

او را به تختش برد و دعا کرد حداقل یک ساعتِ دیگر خانه بمانند، که اگر
پسرش زودتر بیدار می‌شد بدخلقی می‌کرد.

محمدعلی بازگشت و شیرینی را رو این قرار داد.
-از اینم بچین بیار.

نوا چای دم کرد. ظرف را پر از شیرینی کرد و به پذیرایی برگشت تا کمی
مرد را آرام کند.

-با مامانتون حرف زدید؟! بهروز و مریم خودشون میان؟! نکنه من پیام
مادرتون ناراحت شه، مجلستون به هم بخوره؟!

محمدعلی کم خودش آشفته نبود، که حال نوا هم با این حرف‌ها به حالش
دامن می‌زد.

-به مامان گفتم. نمیاد.

حالت صورتش طوری بود، که نوا دوست داشت دستی به سرش بکشد و
آرامش کند.

یک عمر دیده بود چطور در عمارت همه چیز را هندل می‌کند و بارهای
روی دوش مادرش را سبک.

باورش نمی‌شد که نسا خانوم در چنین موقعیتی پسرش را تنها بگذارد.

-راستش به بهروز و مریمم نگفتم.

روی مبل وا رفت و ناباور نالید:

-آقا محمدعلی از شما بعیده. چرا انقدر استرس دارید؟!!

آشفته از جا بلند شد و پشت به او دستی لابه‌لای موهایش کشید.

چطور به او می‌گفت عروس امشب خودش است؟!!

اگر نوا جواب منفی می‌داد و تمام حدسیاتش، بر اساس آرزوها و قلب عاشقش بود، چه؟!!

آن وقت چطور می‌خواست در چشمانش نگاه کند و برای هামینش پدری؟!!

اصلا اگر فکر می‌کرد تمام این کارها به خاطر رسیدن به اوست و نه خود هامین چه؟!!

-بشینید من یه چای بریزم. شاید آرام شدید.

اگر به او می‌گفت این چایِ خاستگاری برای خودش است، برای همیشه از دستش می‌داد؟!!

حلقه را که از جعبه بیرون آورده و در جیبش گذاشته بود، میان مشتش گرفت.

بهتر بود سکوت می‌کرد. آری سکوت بهترین راه حلش بود .

او دل از دست دادنِ عشقِ جوانی‌اش را نداشت.

اگر همین نصفه و نیمه بودنش را هم از دست می‌داد، دیگر چطور نفس می‌کشید؟!!

کتش را از تن بیرون آورد و حلقه را داخل جیبش برگرداند.

-کلا نمی‌رم ولش کن!

ابن برخوردش دیگر برای نوا غیر طبیعی شده بود .

از نظرِ او شخصیت این مرد نمی‌توانست در بدترین حالت ممکن هم این‌گونه متزلزل باشد.

سینی چای را روی میز گذاشت و روی مبل تک‌نفره‌ی مقابلش نشست.

-مشکلی هست. یعنی می‌گم قبلا جواب منفی گرفتید، که این‌طور مرددید؟!!

محمدعلی به سینی اشاره زد.

-چرا گذاشتی رو میز؟! مگه نباید تعارف کنی؟!!

نوا به سختی نگاهش را از او گرفت و ثانیه‌ای به سینی دوخت.

به نظرش او از استرس بیش از حد وسواس‌گونه برخورد می‌کرد.

-ببخشید حواسم نبود.

از جا بلند. سینی را برداشت و مقابل او خم شد.

-بفرمایید.

بلافاصله بعد از اتمام حرفش، طره‌ای از موهایش رها شد و روی شانه‌اش ریخت.

محمدعلی به سختی چشم از او گرفت.

چقدر دلش برای موهای او و بوسه زدن روی آن ابریشم‌های سیاه رنگ تنگ بود.

می‌شد پاسخ مثبت بگیرد و یک عمر برای رفع دلتنگی‌هایش، وقت داشته باشد؟!

-ممنون.

بلاخره چای را برداشت و روی میز نهاد.

باورش نمی‌شد، داشت آن خاستگاری که یک عمر آرزویش بود را انجام می‌داد، بی آن‌که، حتی این دختر بداند که خودش عروس است!

تا همین لحظه هم برایش زیادی غیرقابل باور بود.

نشستن مقابل دختری که روزی، به خاطر برادرش چشم روی او بست.

-می‌دونی نوا. اگه چند سال پیش بود. می‌رفتم مرد و مردونه می‌گفتم
می‌خوامت دختر.

کراوات را از دورِ گردنش باز کرد تا بتواند راحت‌تر حرف بزند .
می‌دانست هر لحظه که به گفتن حقیقت نزدیک شود، شرایط برایش
دهشتناک‌تر پیش می‌رود.

-اگه می‌گفت آره، که الان بچه‌ی سومم بغلم بود.
نوا لبخند زد. از صبح صدمبار این حرف را زده بود.
به نظرش مردی که در رویاهایش از زنی بچه بخواهد، احساسش فراتر از
عشق است.

-اگه نه بود هم، بچه‌ی دومم.
گیج نگاهش کرد و او لبخند زد.
-احتمالا راضی کردنش قد یه بچه زمان می‌برد. در هر صورت مال من بود.
او خیلی سعی کرد، که مراعات حال خراب محمدعلی را بکند، اما نشد و
ریز خندید.

و لبخندی که از خنده‌اش به جا ماند، به حس زیبایی بود که در چشمانش
موج می‌زد.

-پس کلا جواب نه ازش نمی پذیرید.

همین را می خواست، که او بخندد و جانش آرام بگیرد.

-نه نوا! نه قبول نمی کنم. فقط بله جواب منه. من سال ها براش صبر کردم.
نه گفتنش پیرم می کنه.

نوا از نگاه خیره و مستقیم او که معنایش را درک نمی کرد، فرار نکرد.

-پس چرا الان انقدر دو دلید؟!

بلاخره دل را به دریا زد .

دهان باز کرد، تا کم کم از راز چند ساله اش پرده بردارد.

-من نه شیطنتی که اون می خواست تو وجودم بود، نه حتی هیچ وقت تو
برخورد باهاش از چهار چوب خارج شدم که بفهمه چه حسی بهش دارم.
نگاه شیفته و تحسین برانگیز نوا به دلش نشست.

کاش آن قدیم ها نوا مثل حالا عاقل بود و محمدعلی سنتی را زودتر از
میعادِ امروزی و کله خراب می دید.

-شما برای اون دختر احترام زیادی قائلید.

لبخند زد:

-چون قابل احترامه.

آهی کشید و ادامه داد:

-واسه همین احترام و ارزشی که براش قائل شدم، محمدعلی حتی جزء گزینه‌هاشم نبود، وقتی اون دختر عاشق یکی دیگه شد.

دستی به گردنش کشید. بالاخره داشت گذشته را نبش قبر می‌کرد و هر لحظه بیشتر از پیش در حسرت‌هایش غرق می‌شد.

-عاشق یکی از عزیزانم و من شدم نفر سوم رابطه‌ای که هیچ‌کس از حضورم خبر نداشت.

نوا جلو کشید. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد این مرد تا این حد غصه و غم با خود حمل کند.

شاید حال کمی می‌توانست او را درک کند. به محمدعلی عشقی افسانه‌ای نداشت، اما برایش سخت بود او را با زنی دیگر ببیند.

-الان چی؟!

دستانش را روی زانو قرار داد و سر به زیر انداخت.

-بزار بگم نوا. سخت هست، سخت‌ترش نکن. چی می‌خواست بشه؟! در قلبم و گل گرفتم و رفتم پی زندگیم .

سر بلند کرد و خیره به چشمانش ادامه داد.

-نمی‌دونم چرا خدا این جوری خواست برام. که قلب من و برادرم هم‌زمان
برای یه دختر بپیه. اون دختر تو بودی نوا. اون دختری که من دل دادم
بهش و اون حتی متوجه حضورم نبود تویی.

نفس سنگینش را منقطع بیرون فرستاد.

حال که حقیقت را گفته بود، باید تا تهش می‌رفت و خودش را از این
ذره‌ذره جان دادن نجات می‌داد.

-با من ازدواج کن نوا.

اگر سر بالا می‌آورد و به او نگاه می‌کرد، می‌فهمید که باید بس کند.

نوا رنگ به رو نداشت و قلبش تپیدن را از یاد برده بود.

دائم حرف‌های او در ذهنش تکرار می‌شد و علائم حیاتی بدنش دچار
اختلال شده بودند.

آنقدر مرور کرد، آنقدر دوره کرد تا بالاخره حرف او را فهمید و حال تمام
وجودش نبض می‌زد.

-من...

نوا از جا بلند شد.

-بس کنید تو رو خدا. از وقتی یادمه داشتید خودتون فدای دیگران می کردید.

اما این بار او داشت زندگی سه نفرشان را به بازی می گرفت.

-من می دونم شما نگران هaminید. اما این دیگه زیاده رویه. می دونم دوست ندارید جز میعاد، مردی تو زندگی من باشه، اما این کارتون دیگه توهینه. بغضش را به سختی فرو خورد.

-برو آقا محمدعلی. برو دنبال دختری که می خوای. من به شما قول می دم هیچ وقت ازدواج نکنم. ولی تو رو خدا، قلب من واسه بیشتر شکستن جا نداره. انقدر اذیتم نکنید.

گفت و عجولانه پذیرایی را ترک کرد و به اتاق رفت.

باورش نمی شد. هنوز در حیرت حرف های او به سر می برد.

دست لرزانش را مقابل دهانش گرفت و متحیر نالید:

-خدایا چرا تموم نمی شه؟!

محمدعلی توقع بدتر از این ها را داشت.

اما این که دخترک اصلا عشقش را باور نکرده بود و همه چیز را دروغ خواند، سرخورده اش کرد.

از جا بلند شد و بدونِ مکث به طرف اتاق رفت.

حال که حرف زده بود، باید تا تهش را می گفت و بعد می رفت.

تقه‌ای به در زد و پاهای نوا برای رویارویی دوباره با او سست شد.

رفتار امشب محمدعلی را دوست نداشت. انگار به احساس تازه شکل گرفته‌اش توهین شده بود.

-یه چند کلام حرف بزnm برم.

یقه‌ی بلوزش را صاف کرد و به چهارچوب در تکیه زد.

-نمی‌دونم چرا، اما همون موقع‌ها هم همیشه خودم و تنها تصور می کردم که اومده خاستگاریت.

نگاه تلخش را به زمین دوخت .

-اتفاقا همیشه دوست داشتم گل و نشونتم خودت انتخاب کنی .

آشفته ایستاد. او نمی‌خواست دست از دروغ گفتن بردارد.

-آقا محمدعلی خرابش نکنید. ما یه عمر می‌خوایم تو روی هم نگاه کنیم.

حلقه‌اش را از جیبش خارج کرد و روی میز آرایش نهاد.

-تو رویامم متن طولانی واسه خواستنت نداشتی. کلا من بلد نیستم زیاد حرف بزnm و بگم بیا من غلامت! تو رویام فقط یه جمله بود .

دوباره مستقیم به او که گونه‌هایش نه از خجالت، بلکه از خشم سرخ بود انداخت.

-با من ازدواج کن نوا .

صاف ایستاد. دست‌هایش را درون جیبش فرو برد و عضلات پهن سینه و سرشانه‌اش را بیشتر به رخ کشید.

-این پیشنهادم واسه بقیه‌ی عمری که تو روی هم نگاه می‌کنیم پابرجاست. چون یه بار بودن با یکی دیگه و امتحان کردم و متوجه شدم قلبم خودخواه‌تر از این حرفاست، که جز دختری که انتخابِ خودش و تو زندگیم بپذیره.

دست‌هایش را بیرون آورد. کمی سر خم کرد و پیچ زد:

-امشب خوشگل شدی.

با آن لبخند محو و دختر کشش قدمی به عقب برداشت.

چرخید و با یک "شب‌به‌خیر" آرام از پیش چشمان بهت زده و ناباور او محو شد.

آرام بود.

آرام‌تر از تمام این چن سالش. گویی با گفتن رازش، بازی صدهزار ساله را از روی دوشش برداشته.

نمی‌دانست جواب نوا به این خاستگاری چیست و قرار نبود او را تحت فشار بگذراد .

اما حرف زدنش، حال دلش را بیشتر از آن‌چه فکر می‌کرد، بهبود بخشیده بود.

آن‌قدر حال و هوایش شیرین و زیبا بود که هوس قدم زدن در خیابان‌ها را داشت .

شب بود و خیابان منتهی به عمارت خلوت.

پس خیالش راحت بود، که کسی او را نمی‌بیند کو قرار نیست خلوتش بهم بریزد.

ماشین را همان کنار خانه‌ی نوا رها کرد و قدم‌زنان به طرف عمارت راه افتاد.

سهم خودش را انجام داده بود، نه که بخواهد گوشه‌ای بنشیند و منتظر پاسخ مثبت یا منفی نوا بماند. او برای نزدیک‌تر شدن به دخترک تلاش می‌کرد.

لبخند زد و انگشتانش را میانِ موهایش فرو برد .

بی‌طاقت دست درون جیبش برد. باید یک پیام دیگر هم برایش می‌فرستاد تا بداند دروغ نگفته.

گوشی‌اش را روشن کرد و برایش نوشت:

"من و تو حرف نگفته و دست اندازی زیادی سر راهمون داریم نوا. مثل تعریف کردن خاطراتی که عشقم و ثابت می‌کنه، اما یه سوال از خودت بپرس"

پیام را فرستاد و بلافاصله بعدی را نوشت.

"بی‌اما و اگر و بدون فکر کردن به مشکلات، جوابت به من چیه؟! به محمدعلی، مردی که امشب تنها اومد تو خونهت"

پیام را ارسال کرد و بلافاصله، با حس درد شدیدی که در پهلوش پیچید، باعث شد گوشی از دستش روی زمین بیفتد.

سرش به سمت چپ چرخید و نگاهش قفل چاقویی شد که در پهلوش فرو رفته بود.

اگر آن چاقو را بیرون می‌کشید، کارش تمام بود.

پس خیلی سریع واکنش نشان داد، دست روی میچ شخصِ ناشناس گذاشت و با تمام توانی که داشت فشرد.

آن‌قدر محکم که، فریادش به هوا رفت. دستش شل شد و محمدعلی بلافاصله آن را پیچاند.

گیج بود. شاید اگر ورزشکار نبود، خیلی زود تسلیم درد شدیدی که داشت می‌شد.

اما تا به امروز پیش نیامده بود کسی قصد جانش را کند و شوکِ همین موضوع، باعث شد عکس‌العمل خوبی نشان دهد. بلاخره نگاهی به صورت آن شخص انداخت و حرفش، باعث شد کمی مکث کند.

-مقاومت نکن. پول خوبی برای گرفتن جونت بهم رسیده.
محمدعلی دستش را با تمام توان چرخاند تا از شکستنش مطمئن شود و فریادش که بلند شد، او را با فشار محکمی به عقب هل داد.
موقعیت گلاویز شدن نداشت، چاقو عمیق فرو رفته بود و خیلی خوب می‌دانست که خونریزی داخلی‌اش با تکان‌هایی که او به چاقو داد، شروع شده.

-برو .

پس قدمی به عقب برداشت و پوزخند زد.

-کارت تمومه.

با هر قدم که برمی‌داشت، تمام تنش تیر می‌کشید، اما درد را پس زد و به سختی نشست.

-دعا کن عمرم تموم باشه، که نباشه اون وقت می شم بلای جونت و عزرائیلت. پیدات می کنم. عادت ندارم ...

نفس کم آورده بود و شک داشت، که ریه اش آسیب دیده باشد.
-بدهکار بمونم.

گوشی اش را برداشت و شماره ی بهروز را گرفت.

خیره به دویدنِ آن غریبه، در حالی که ذهنش مدام زندگی اش را دوره می کرد، خطاب به بهروزی که الوالو می گفت، لب زد:

-زنگ بزن آمبولانس. تو خیابون عمارتم.

صداها برایش نامفهوم بود و گاهی کامل رنگ می باختند.

قدرت باز نگه داشتن پلک هایش را از دست داده بود و دردی طاقت فرسا از پهلویش به کل وجودش تزریق می شد.

-چی شده؟!

بلاخره صدای یک آشنا را شنیده بود. به سختی پلک هایش را باز کرد و بهروز را دید که به دنبال پرستار و دکترها می دوید.

بهروز تا چشم بازش را دید، پریشان نالید:

-داداش از تو بر نمیاد تن و بدن مارو بلرزونی. پاشو پهلوون.

محمدعلی ماسک اکسیژن را کنار زد و چندباری درخواست کرد تا تخت را نگه دارند.

اما پزشک و پرستار دائم در حال بحث کردن بودند و هیچ توجهی به او نداشتند.

در نهایت با آخرین توانی که داشت، دستش چنگ لبه‌های تخت شد و بی‌توجه به اخطارهای آن‌ها نشست.

تخت از حرکت ایستاد و بهیاری که نزدیکشان بود، سعی کرد او را بخواباند اما موفق نشد.

-نوا و هامین...

بهروز عجولانه توپید .

-اونی که داره میمیره تویی. نگران خودت باش اونا خوبن.

به سختی و با درد آب دهانش را قورت داد.

-هامین فردا وقت واکسنشه. شبا تب می‌کنه. نوا بچه یه چیزش می‌شه هُل می‌کنه. حواست باشه.

درد امانش نداد و دوباره و این‌بار داوطلبانه روی تخت خوابید.

داشت تسلیم می‌شد، تسلیم سیاهی‌ای که دورش را احاطه کرده بود.

از بین لب‌های رنگ پریده‌اش زمزمه کرد:

-از مادرم دورشون کن. از اون خونه ببرشون.

او داشت وصیت می‌کرد. وصیتی که اشک به چشمان بهروز نشاند و قلبش را مچاله کرد.

-مراقب مادرم باش.

او رفت و بهروز ماند پشت دری بسته و یک دنیا بی‌خبری .

اویی که اگر ورزشکار بودنش واسطه نمی‌شد، تا به حال جان داده بود.

برای جراحی آماده‌اش می‌کردند و کم‌کم دیگر آن صداهاى محو را هم نمی‌شنید.

دنیا برایش رنگ باخت و دیگر هیچ واکنشی به سوالات و حرف‌هایشان نداشت.

تنها یک چیز را با گوشت و خونس حس می‌کرد.

حسرت نداشتنتش.

ندیدنش درست قبل از مرگ و آن نگاهی که یک عمر آرزویش را داشت و در آخر به آن نرسید.

هامین را که بی‌قراری می‌کرد و غصه می‌خورد، با احتیاط در آغوشش جابه‌جا کرد.

-کاش خود آقا محمدعلی می‌ومدن. هر چی بزرگتر می‌شه بی‌قراریش بیشتر می‌شه.

دیگر دروغ نمی‌گفت. هامین برای محمدعلی بهانه می‌گرفت.

زیرا که تا او را می‌دید، به اصل خویش برمی‌گشت و در سکوت به بازی کردنش می‌رسید و دیگر نق نمی‌زد.

-نتونست.

نوا که این مدت بهروز زیادی برایش وقت گذاشته و کنارشان حضور داشت، دیگر مثل سابق خجالت نمی‌کشید و نگران حال پریشانش بود.

-چیزی شده آقا بهروز؟! امروز مثل همیشه نیستید. مریم خوبه؟!!

سیب گلوی مرد بالا و پایین شد و در ماشین را باز کرد تا نوا بنشیند.

-ان‌شالله که خیره. بشینید.

از نگاه فراری، موهای آشفته و لباس‌های چروکش مطمئن شده بود که خبرهایی هست.

اما سوال پرسیدنِ بیشتر و کنجکاوی را جایز نمی‌دانست .

بی‌قراری هامین دلش را ریش می‌کرد.

دکمه‌اش را باز کرد و شالش را روی صورت هامین انداخت و نامحسوس مشغول شیر دادن به او شد.

بهروز اما آشفته‌حال عجولانه رانندگی می‌کرد، تا زودتر او را به خانه‌اش برساند و خبری از محمدعلی بگیرد.

جراحی‌اش تا دم صبح زمان برده و تا وقتی که بیمارستان بود، هنوز به هوش نیامده بود.

نوا آرام پای کودکش را ماساژ می‌داد و ناخواسته چشمش به کمی آن‌طرف‌تر افتاد.

کش و قوسی به تنش داد و کاغذی که شبیه به قبض بود را برداشت.

-آقا بهروز این کاغذ برای شماست؟! گم نشه یه وقت.

اما دستش در هوا ماند و کاغذی که بین دو صندلی گرفته بود را عقب کشید و مقابل صورتش گرفت.

یک‌بار، دو بار و بار سوم بالاخره باورش شد.

قبضی که رویش نوشته بود؛ بیمارستان فوق تخصصی تریتا و نام بیمارش، به اسم مردی خورده بود که این روزها فکر و ذهنش را تمام و کمال به خود اختصاص داده.

-اون چیزه. اون قدیمیه نوا خانوم.

بهروز با دستپاچگی توضیح داد و فوری راهنما زد تا ماشین را نگه دارد. عجولانه هامین را از خود فاصله داد و دکمه‌اش را بست.

-محمدعلی چش شده آقا بهروز؟!

نگاه گردش با وحشت روی کاغذ گشت. قبض برای ودیعه‌ی بیمارستان بود.

-نگران نباشید.

بلاخره جست‌وجویش به یک نتیجه‌ای رسید و تاریخ دیشب را که دید، تمام انرژی‌اش تحلیل رفت و با درد پلک بست.

-دیشب چی شده؟! از دیشب یه چیز شده؟! خدا من و بکشه.

وایی گفت و نالید:

-من صبح از شما پرسیدم ماشینی که در خونه پارک برای محمدعلیه. گفتید نه.

در خانه‌اش چه بلایی سرش آمده بود؟ !

بغض کرد و به بهروزی که درمانده نشسته بود و به یک تلنگر برای اشک ریختن نیاز داشت، گله کرد:

-چرا من خبر ندارم؟! من و ببرید پیشش آقا بهروز. سخته کرده؟!!

کاش پیشنهادش را قبول می‌کرد. این مرد زیادی مغرور بود. نکند غرور شکسته‌اش حالش را بد کرده؟!!

سری به نشانه‌ی نه تکان داد.

-نه تو خیابونِ عمارت یه درگیری پیش اومده انگار.

نفسش را با فوت بلندی بیرون فرستاد. قلبش دیگر توان از دست دادن نداشت.

-من و ببرید بیمارستان.

بهروز که خودش هم بی‌قرار بود و حال بد نوا ترسانده بودش، ترجیه داد بحث نکند و فوری راه افتاد.

-الان دقیقا حالش چطوره؟!!

پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد.

-دیشب مستقیم بردنش اتاق عمل. صبح او مدم بیرون هنوز به هوش نیومده بود.

هر لحظه و با هر توضیح اوضاع وخیم تر می شد.

خودش اشک می ریخت، کودکش بی قراری می کرد و این صداها برای بهروز که وضعیت او را دیده بود همانند یک عزاداری می ماند.

به محض رسیدنشان، خبر به هوش آمدنش، کمی امید به جانسان تزریق کرد .

نوا با کودکش پایین ماند و بهروز خودش را به طبقه ی هفتم رساند.

برایش یک مراقب گذاشته بودند و با توجه به معروف بودنش در یک سوئیت بستری بود.

خودش، رنگ به رو نداشت و هیبتی که فقط نگاهش سر خم می کرد، بی جان روی تخت افتاده بود.

بهروز کلافه عقب گرد کرد .

عادت نداشت او را در این حالت ببیند و نوا قسمش داده بود که برایش شرایط ملاقات فراهم کند.

پس وقت گُشی را جایز ندانست. خیلی خوب آگاه بود که محمدعلی در این شرایط با دیدن نوا و هامین آرام می گیرد.

جایش را به نوا داد و شهرت محمدعلی باعث شد خیلی به آن‌ها سخت
نگیرند .

نوا هامین را به او سپرد و خودش را با حالی آشفته به اتاقی در طبقه‌ی
هفتم رساند.

گام‌هایش برای رسیدن به تختِ او مردد بودند و قلبش بی‌طاقت و عجولانه
می‌کوبید تا زودتر چهره‌ی مردانه و دلنشینش را ببیند.

بالای سرش که ایستاد، دستش بلند شد و درست چند سانتی صورتش
مکث کرد.

اگر اعتراف‌هایش صادقانه بوده باشند، او و عشقش حرمت داشت و زیر
سوالش نمی‌برد.

پس دنبال روعه راهِ او دستش را بی‌میل عقب کشید.

بغضش را فروخورد و از بین لب‌های رنگ پریده‌اش "محمدعلی" را نجوا
کرد.

باورش نمی‌شد، اوپی که یک عمر پدر بود برای عمارت و اهالی‌اش، اوپی
که با یک اخمش دنیا سرخم می‌کرد و با یک اشاره، گره از مشکلات باز
می‌کرد، این‌طور بی‌جان تسلیمِ تخت بیمارستان شده باشد.

اوپی که یک عمر حامی بود و تکیه‌گاه .

محمدعلی نوری بود که خدا در تاریک‌ترین روزهای عمرش، به زندگی‌اش تاباند.

نوری که قدرت داشت و او و پسرش را به زندگی امیدوار کرده بود.
-محمدعلی .

دوباره و این‌بار ملتمس اسمش را لب زد و دستش را مقابل دهانش گرفت،
تا صدای گریه‌اش به گوش هیچ‌کس نرسد.

آخر نمی‌خواست دنیا بفهمد او دوباره بی‌پناه شده.

چشمان ناامیدش را از پلک‌های بسته‌ی او گرفت و به لب‌های ترک
خورده‌اش دوخت.

حاضر بود جانش را بدهد، تا دوباره او را سرپا ببیند.

چند دستمال از میز کنارش برداشت. آن‌ها را نم‌دار کرد و با صبر و
حوصله روی لب‌هایش کشید.

-هامین واکسن زده یه جور بدخلقی می‌کنه، دلتنگیش واسه شما هم یه
جور دیگه آشفته‌ش کرده. توروخدا بیدار شید .

لب‌هایش لرزید و عضلات صورتش از فرط غم به درد افتاده بودند.

-اصلا اگه بيدار شديد، به خاطر هامينم شده جواب مثبت مي دم. اشكال نداره اگه به دروغ گفتيد دوستم داريد.

پرستاري وارد شد و با ديدن نوا لبخند زد.

-نگران نباشيد. بهتره براي روحيه ي بيمارم كه شده، جلوش گريه و ناراحتي نكنيد.

نوا اشك هاش را عجلوانه پاك كرد.

-به خصوص كه پنج ماه ديگه مسابقاته و هر طور شده بايد قهرمانمون سرپا شه.

چانه ي نوا لرزيد.

-خوب مي شه؟!

پرستار شانه اي بالا انداخت.

-سختيش عملش بود كه تموم شد. خوب شدني نبود كه نمي آوردنش اين جا بخش.

سرمي جديد برايش وصل كرد و مشاهدات جديدش را يادداشت كرد.

-نهاي ت يه هفته تحت نظر باشن. بعدش مرخصه. الانم تحت تاثير مُسْكناي قوي هستن. نگاه كن.

خودکارش را کف پای محمدعلی کشید و نوا با اخم پچ زد:

-اون جووری نکنید خب!

پسر جوان خندید.

-شما صورتشون و نگاه کنید. این کار طبق دستور پزشکشونه. نباید زیاد بخوابن.

باری دیگر خودکار کشید و این بار پلک محمدعلی پرید و چشمان خمار و خسته‌اش را باز کرد.

نوا بین گریه خندید. سرش را مقابل صورت او که رو به سقف بود، برد و پچ زد:

-نخوابی محمدعلی.

پرستار که فکر می‌کرد، نوا همسر اوست و تابه‌حال از رسانه‌ها مخفی شده، از اتاق خارج شد و تنه‌ایشان گذاشت.

محمدعلی گیج مردمک‌های خیس نوا را از نظر گذراند و دوباره پلک بست.

لب‌های خشکش را با زبان تر کرد، اما تمام بدنش کویر بود.

-اونجووری اشک نریز. بچه کجاست؟!

صدایش خش داشت و خشکی گلو مانع صاف شدنش می‌شد.

-پایین پیش آقا بهروزه. هی بهونهت و می گیره.

دوباره پلک باز کرد.

-ازون دستمالت یه کم دیگه بمال به لبام!

هق هق ریزش به یکباره قطع شد.

-بیدار بودید؟!!

بی جان و در حالی که کلماتش کمی کش می آمدند نجوا کرد:

-خواب نبودم.

نوا خجول فینی کرد.

-تو عالم رویا و اینا بودید فک کنم. من تازه اوادم.

صورتش از درد جمع شد و هر چه کرد نتوانست ناله اش را خفه کند.

-خاک به سرم. چی شد؟!!

نچی گفت. دوباره پلک باز کرد و برای پرت کردن حواس دخترک پچ زد:

-گفتی به هوش بیام می گی بله؟!!

نمی توانست نفس عمیق بکشد. جای زخمش طوری درد داشت که انگار

هم زمان چند استخوانش با هم شکسته باشند.

-که بابای بچہت بشم؟!!

لبخند محوی روی صورت مردانه و جذابش نشست .

-اگه می گفتمی آقای خونهت بشم، شفا می گرفتم نوا.

دستانش خجول و شرمگین روی گونه هایش نشست.

-عه وا! آقا محمدعلی!

عادت نداشت این مرد به او ابراز احساسات کند.

محمدعلی هم رحم نمی کرد. حال که او عشقش را باور نداشت، آنقدر می گفت تا سیرابش کند و قانع.

شاید دیگر او مثل اوایل جای برادر نبود. دوستش داشت و معذب بودنش کنار او گواه میلش به این مرد بود، اما حتی فکر به رابطه ای صمیمانه و نزدیک با این مرد باعث می شد مضطرب شود.

-نمون این جا. برو خونه. بچه مریض می شه تو بیمارستان.

جان نداشت. با پلک هایش سرسختانه می جنگید تا باز بماند.

اگر هر کسی جز نوا بود تا به حال بیرونش می کرد و یک دل سیر می خوابید.

-نمی خواید بگید چی شده؟! چرا مامور گذاشتن دم در؟!!

حساب آن شخصی که این طور اشک به چشمانِ این دختر نشاند و او را از ورزش کردن محروم کرد، با خودش بود و بس.

ابتدا باید پیدایش می کرد و می فهمید کجا برای خودش دشمن تراشی کرده.

-برو خونه نگران این چیزا نباش. فقط تنها بیرون نرو.

دست سرد و کرختش را بالا آورد و به موهای به هم ریخته اش کشید.

دل نوا از این حرکت لرزید. می دانست او چقدر روی ظاهرش حساس است و از درون خودخوری می کند.

-به مامان خبر ندید. بیخود نگران می شه. بگو بهروز بگه دوباره رفتم اردو. نوا دوباره بغض کرد.

-بعد از ترخیص بیایید خونه، خودم ازتون مراقبت می کنم.

محمدعلی از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

-می رم خونه ی مادر بهروز.

مردمک هایش با غصه به زیر افتادند .

چقدر سنگدل شده بود. فکر نوای بخت برگشته را نمی کرد؟

اصلا دیشب نباید خانه را ترک می‌کرد. اگر مانده بود که این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

-اون جا هامین چطور بیاد دیدنتون؟ بچه‌م واکسن زده نمی‌تونه راه بره! خندید و درد جانش را به لب رساند.

-نوا هامین کلا هنوز راه نیفتاده. یه بار بی‌واسطه بگو دلتنگم می‌شی. آنقدر حسرت در صدایش موج می‌زد، که نوا ناخواسته پچ زد:

-دلتنگ خوبیاتون می‌شم.

صدای لطیف و لحن صادقانه‌اش، شد مُسکنی قوی برای دردهای او. باورش نمی‌شد که آرزوی سال‌های دورش را به چشم ببیند.

دخترک گفته بود دلتنگ می‌شود؟!!

-پس جوابت مثبته؟!!

نوا سر بالا انداخت.

-نه آقا محمدعلی آدم برای برادرشم دلتنگ می‌شه .

اخم کرد و پلک بست.

-برو نوا حالم خوب نیست که پاشم یه دل سیر معنی خواهر برادری و نشونت بدم. خوابم میاد.

در دل به خود ناسزا گفت. نه به آن اظهار دلتنگی اش نه به این که خواهر و برادری به میان آورده بود.

-زود خوب شید آقا محمدعلی. هامین...

چشمانش را تیز باز کرد و غرید:

-برو دختر تا پا نشدم پیام سراغت.

نوا عجولانه به طرف در قدم تند کردم.

-خیلی بدید آقا محمدعلی.

مرد از جدال بینشان خنده اش گرفت و سرش را از درد به بالشت کوبید.

-می دونم. مراقب خودت باش.

حتی نفهمید نوا جوابش را شنید یا خیر. خیلی زود دوباره چشمانش بسته شدند.

فقط یک نگاه مظلومانه ی نوا کافی بود، تا تسلیم شود و بر خلاف اصرارهای بهروز و مریم به این خانه بیاید.

در این چند روزی که از بیمارستان مرخص شده، بدخلق شده بود و بهانه گیر.

نوا مثل پروانه دورش می چرخید.

به او می رسید، هامین را تر و خشک می کرد و گاهی از کسانی که به عیادتش می آمدند پذیرایی می کرد.

اما محمدعلی هر روز کلافه تر از پیش می شد و حتی به ترک های دیوار هم خرده می گرفت.

-نوا!

به درگاه در تکیه زد و نوا نفس زنان خودش را به او رساند.

-می تونی حمام و آماده کنی؟!!

نوا چشمانش گرد شد و سری به نشانه ی نه تکان داد.

-زخم تون عفونت می کنه آقا محمدعلی. در ضمن آقا بهروز که گفتن فردا میان.

محمدعلی با اخم از او رو گرفت.

خودش هر روز خدا حمام بود و حالِ اوایی که یک هفته می شد دوش نگرفته را درک نمی کرد.

-خودم می رم.

به سختی و آرام به طرف حمام راه افتاد و نوا با قدم‌های تندی از او جلو زد.

-تا قبل از این چند روز باورم نمی‌شد شما هم بتونید غر بزنیند.

زودتر از او وارد حمام شد و آب را باز کرد.

-خودم براتون لباس آماده می‌کنم. آخه پرستارتون نیست زخمتون و پانسمان کنه.

محمدعلی آشفته از ماندن با او در فضای کوچک، غر زد:

-همین دیگه. وقتی می‌گم می‌رم خونه مادرِ بهروز ناراحت می‌شی.

تو که دلش برای محمدعلی مهربان تنگ شده بود، با غصه پچ زد:

-ان‌شالله صحت و سلامتیتون و به دست میارید. اون وقت دیگه این جا نیایید.

از حمام بیرون زد و با صدای آرام‌تری ادامه داد:

-منم از دست غر زدناتون راحت می‌شم. بد اخلاق.

که صدایش را شنیده بود و لبخند زد.

-شنیدما نوا خانوم!

نوا پشت چشمی نازک کردم.

-اصلا گفتم بشنوید .

او کوتاه خندید و دستش روی زخمش نشست.

-یه زحمت بکش برام لباس آماده کن. دوش بگیرم بدخلقیام و بشوره ببره.
حلال کن زحمتت دادم.

باز مهربان شده بود و چشمان نوا پر شد از شیفتگی.

-رحمتید شما. چشم آماده می کنم.

این مدت را به جای لخت گشتن، به سختی پیراهن دکمه دار پوشیده بود،
اما نوا خوشحال بود، که این خانه برای او نقطه‌ی امنیت و آرامش است.

لباس هایش را روی تخت نهاد و برایش حوله آماده کرد.

اما هر چه می کرد، رویش نمی شد لباس زیر هم بگذارد.

خجول لب گزید و شیطان گولش زد که سرکی به لباس زیرهایش کشید.

-نوا!

با شنیدن صدای او روح از تنش پرکشید و سیخ ایستاد.

-ب...بله؟!

محمدعلی نفس نفس می زد و با مشقت توانسته بود، لباس هایش را در

بیاورد و دوش بگیرد.

این چه حماقتی بود که کرد، خودش هم نمی دانست .

حالا چگونه می خواست لباس بپوشد؟!

-زنگ بزن به بهروز.

از وضعیت رقت انگیزی که در آن گیر کرده بود، حالش به هم می خورد.

وای به روزی که آن ضارب را پیدا می کرد.

-بگو تنها نمی شه!

هوفی کرد و نوا دستپاچه پچ زد:

-چشم الان.

فوری گوشی اش را برداشت، اما هر چه با بهروز تماس گرفت، بی پاسخ ماند.

-جواب نمی دن.

حوله را برداشت و از در نیمه باز حمام داخل برد.

-این و بگیرید دورتون. سرما می خورید.

هوله را از او گرفت و ناچار لب زد:

-می مونم تا جواب بده.

هیچ کدام فکر این جایش را نکرده بودند.

محمدعلی مغرور تا به امروز با تمام عوارض و مشکلات این ضربه یک جوری دست و پنجه نرم کرده بود.

اما انگار درد تمام فشارهایی که به خود آورده، حال به یکباره خودی نشان داده بودند.

-آخه این جوری که نمی شه آقا محمدعلی. سرما می خورید زخمتون عفونت می کنه.

او در را بست. صدای ناچار دختر بدتر عذابش می داد.

نوا سری به هامین زد و دوباره به اتاق برگشت.

بی قرار دوباره و چندباره شماره ی بهروز را گرفت و در آخر ناامید تقه ای به در زد.

-جواب نمی دن. گفته بودن امروز خارج از شهرن. من... من کمکتون کنم؟! گفت و نفس لرزانش را بیرون فرستاد.

محمدعلی کلافه به در بسته چشم غره رفت.

این یک هفته به هر نحوی از او و حوالی اش فراری بود، همین مانده او را برهنه ببیند تا برود و پشت سرش هم نگاه نکند.

آن هم اوپی که زیادی هیکلی و عضلانی بود. دخترک وحشت می کرد!

-نخیر. محرم و نامحرمی حالیمه هنوز.

مردد زمزمه کرد:

-به یکی از دوستانون زنگ بزنم؟!

همین مانده بود که بدبختی‌اش را ویتیرینی کند.

-نخیر!

نوا مشتی روی سرش کوبید. مرغ این مرد اصلا پا نداشت.

-شما بلدید محرمیت بخونید؟!

گفت و گویی در کوره‌ای مذاپ گذاشته باشنش، که تمام جانش گر گرفت. محمدعلی شوکه و متعجب در را باز کرد.

نگاهش را به انگشتان او دوخت و جای خالی حلقه را که دید، بادش خالی شد.

-بله دادی مگه؟!

نوا یه دستگیره‌ی در خیره ماند و سرخ‌شده لب زد:

-نه فقط واسه این که کارتون راه بیفته.

از مدل حرف زدنش، صدای ناراضی‌ای از گلوی محمدعلی خارج شد.

-از شما به ما رسیده. لازم نکرده.

چشم‌غره‌ای به او رفت و لعنتی بر شیطان فرستاد.

جدیدا هورمون‌هایش زیادی بالا و پایین می‌شدند و در عذاب بود .

اصلاً پشیمان بود که به این‌جا آمده. نمی‌توانست از او دور بماند و این نزدیک بودن و نداشتن هم داشت روانی‌اش می‌کرد.

-هر وقت بله دادی و حلقه انداختی. طبق آداب و رسوم برات جشن می‌گیرم و عقدت می‌کنم.

لبی با زبان تر کرد.

-من تو رو پشت درای بسته و در خفا نمی‌خوام. باید لباس سفید بپوشی برام، که بله‌ت به دلم بشینه.

مرد گنده در تخس‌ترین حالت ممکن قرار داشت.

-آقا محمدعلی انگار مطمئنید بله و از من می‌گیرید.

دخترک به سمت میز رفت و حلقه را برداشت.

دو روزی می‌شد تصمیمش را گرفته بود.

-نه تنها بله می‌گیرم نوا. بلکه یه کاری می‌کنم که اون حلقه بشه یه تیکه از وجودت. یه کار که وصل بشی به جونم.

لب گزید و انگار او را می‌دید که سر به زیر انداخت.

محمدعلی برایش زیادی عزیز بود و توان نبودنش را نداشت.

-واقعا گفتید دوستم دارید؟!

لبخند زد و خدا را شاهد گرفت.

-خدایی گفتم دوستت دارم.

تنش از صدای پر حس او مورمور شد.

-مردم چی می‌گن؟ مادرتون؟!

می‌خواست عجولانه همه‌ی گره‌ها را حل کند، تا با خیال راحت یک بله بدهد برای باقی عمرش.

این بحث به دلش خوش نشسته بود، که درد را فراموش کرده و با آرامش به سوال‌هایش جواب می‌داد.

-مردم همیشه حرف واسه زدن دارن. مادرمم بزرگتره و احترامش واجب. هر وقت کنار اومد و هر وقت تو بخشیدی، قدمش تو زندگی مشترکمون روی چشم. اگه نیومدم زندگی من و تو جداست، رابطه‌ی من و مادرم سوا. در این یک هفته، او با تمام بدخلقی‌هایش قشنگیِ یک زندگی مشترک و آرامش و امنیت را به نوا نشان داده بود.

-ما حرف واسه زدن و سنگ واسه واگندن زیاد داریم نوا. اما تو هنوز بسم الله ندادی.

-اگه بگم بله، محرمیت می خونید؟ من این طور راحت ترم آقا محمدعلی. نگاهتون دیگه حلال نیست.

مرد اخم کرد.

پدرسوخته کارش به جایی رسیده بود که نگاهایش را معنا می کرد و خط و نشان می کشید.

-می خونم.

نوا لبخند زد و حلقه را درون انگشت نشانش انداخت.

کاش محمدعلی بود، تا برق نگاه دخترک در این لحظه را ببیند.

-پس بسم الله .

عجولانه در را گشود و با دیدن حلقه در دستش، روحش به پرواز درآمد و به عرش خدا رسید.

-بخونم بی طاقت می شم عروس خانوم!

از گونه هایش آتش می بارید. شالش را جلو کشید.

-یه محرمیت برای انجام کاراتون آقا محمدعلی

غیر مستقیم به او گفته بود که فعلا آمادگی هیچ چیز را ندارد.

-حداقل بعدش بگو محمدعلی و انقدرم من و جمع نبند.

لب‌هایش کش آمد و همان‌طور سربه‌زیر پاسخ داد:

-چَش.

دل مرد غنج رفت.

هیچ‌کدام توجهی به شرایط خنده‌دارشان نداشتند، که یکی دل می‌داد و دیگری قلوه می‌گرفت.

-وقتی خوندم، تو چشم نگاه کن و بگو بله، خب؟! بعد این‌همه سال باید چشمت و ببینم و باورم شه مال منی.

صدایش خش داشت و حسرت.

محرمیت را خواند و مدتش را یک‌روز تعیین کرد.

محال بود احترامش را زیر پا بگذارد.

حقیقت اگر نوا وسوسه‌اش نمی‌کرد، همین یک روز را هم نمی‌خواند و تا خود صبح در حمام یخ می‌زد.

اما نوا هوایی‌اش کرده بود و هوای نزدیک‌تر شدن به سرش زده بود.

فقط یک شب، به هوس‌های ریز و درشتش برسد. اگر زنده ماند و قلبش از خوشی نایستاد، فردا می‌بردش محضر!

محرمیت را خواند و بله را که گرفت، نفس سخت شده‌اش را بیرون فرستاد. -اون نگاه کوتاه و می‌خوام چکار نوا؟! نگاهم کن. کِشدار و طولانی بزار آروم بگیرم.

شرم و استرسی دامنش را گرفته بود، که هیچ جوهره نمی‌توانست بیانش کند.

آنقدر در لحظه‌ی بله دادن حالش بد بود، که از شدت استرس به حالت تهوع افتاد.

سر بلند کرد و محمدعلی رنگ و روی پریده‌اش را که دید جا خورد. -چت شد یهو؟!

نوا دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما ناگهان دنیا دور سرش چرخید و چشمانش بسته شد.

وحشت زده در حمام را باز کرد.

یک دستش دور حوله و کمرش بود و دست دیگرش نوا را گرفت تا نیفتد.

-نوا؟! خانوم؟!

آخی از درد گفت. اما آنقدر وحشت کرده بود، که درد زخمش در مقابلش هیچ بود .

به سختی و آهسته نشست و نوا را روی زمین خواباند .
حتی نفهمید چطور لباس‌هایش را پوشید و بطری کنار تخت را برداشت.
وضعیت اصف باری شده بود و به موقعیتشان که فکر می‌کرد نمی‌دانست
بخندد یا تاسف بخورد.

برهنه در حمام بله‌ی زوری گرفته و محرمیتِ زوری خوانده بود.
کمی آب روی صورتش پیچید و پلکش که پرید، قلبش آرام گرفت.
محرمیتی که هدفش کمک به محمدعلی بود، اما نوا خودش غش کرد.
به‌هوش آمده بود، اما آرزوی مرگ داشت و مصرانه پلک می‌فشرد تا باز
نشوند.

-نوا می‌دونم بیداری.

دخترک لب‌گزید و با بغض نالید:

-نیستم.

محمدعلی خنده‌اش را خورد.

-شاید باورت نشه نوا! اما عروس غشی از آب درومد. خوب خودت و
چسبوندی به پهلون مملکت.
نوا هینی گفت و فوری سیخ نشست.
با چشمانی گرد خیره‌ی او شد و با دیدن لباس‌هایی که پوشیده بود، هین
دوم را بلندتر ادا کرد.
-آقا محمدعلی.
نگاه دزدید.
-گولم زدید؟!
او کمی جلو کشید.
فاصله‌ی صورت‌هایشان یک بند انگشت بود و نفس‌هایشان در هم گره
می‌خورد.
چیزی که محمدعلی در خوابش هم نمی‌دید.
-حالِ بدت، باعث می‌شه دردای خودم یادم بره.
نوا کمی سرش را عقب کشید و او کمی جلوتر آمد.
-چشمات و ببند.
از خدا خواسته پلک بست.

-آخ نوا! من فکر می‌کردم می‌میرم و این لحظه‌ها می‌شه آرزو.

آرام نجوا کرد:

-دور از جونتون.

لب‌هایش را روی چشم بسته‌اش نهاد و عشق را زیارت کرد.

-محمدعلی فدای صدای قشنگت.

قلبش گنجایش این حجم از عشق و محبت را نداشت .

-فقط عجله‌ای شد نتونستم ازتون قول بگیرم.

فاصله گرفت و مقابلش نشست.

-تو جون بخواه. چشم بسته قبوله.

نوا دست لرزانش را جلو برد.

-برام عزیزید...

به میان حرفش پرید .

-جمع نبند نوا .

صمیمیت می‌خواست. اصلا او طاقت نداشت این رابطه پله‌پله پیش برود.

او تا همین فردا هر دویشان را به پله‌ی هزارم این رابطه می‌رساند.

-برام عزیزی محمدعلی. فقط بهم قول بده که همیشه هستی. که تنهام نمی‌زاری.

زخم خورده بود و درکش می‌کرد.

-بهت قول می‌دم تا روزی که تقدیر این جسم بشه خاک، کنارت باشم و همراهت.

نوا اشکش چکید و سر بلند کرد.

-خدا سلامتی بده بهتون.

نگاهی به موقعیتشان انداخت و شرمگین از جا بلند شد.

-کمکتون کنم برید رو تخت؟!

محمدعلی دست روی زمین نهاد و بدون آن که خم به ابرو بیاورد بلند شد.

-دستم و بگیر برم رو تخت.

از لحنش گر گرفت و دستِ ظریفش را در دستِ دراز شده‌ی او نهاد.

قلب‌هایشان پر بود از شور و دقایقشان سنگین و سخت می‌گذشت.

همین وصال نصفه و نیمه، به محمدعلی جانی دوباره داده بود.

نوا استرس داشت، مردد بود و حس‌های مثبت و منفی با هم به ذهنش

هجوم آورده بودند.

اما یک چیز را خوب می دانست.

بودنِ این مرد را برای همیشه می خواست.

نبودنش، به او دلشوره و دلهره می داد و لحظاته‌ش را به سیاهی می کشاند.

شاید نمی خواست حسش را عشق بنامد، اما تشویش‌های نداشته‌ش را که نمی توانست انکار کند.

روی تخت دراز کشید و پیراهنش که دکمه‌هایش باز بود را نشان داد.

-با این واقعا سخته .

لبی با زبان تر کرد.

-راحت باش. من واقعا وقتی گفتم بیای این جا. به این شرایطش فکر نکرده بودم ببخش که اذیت شدید این مدت.

به فعل‌هایش که گاهی جمع بسته می شدند لبخند زد.

اما راضی بود. با هم مرحله به مرحله‌ی این رابطه را قدم می زدند و او صبوری می کرد، تا کفهی ترازوی حس‌هایشان برابری کند.

-می تونی زخم و پانسمان کنی؟!

سر تکان داد و از روی پاتختی جعبه‌ی کمک‌های اولیه را برداشت.

-البته.

برعکسِ محمدعلی که حال انگار حتی صدایش هم آرام‌تر از همیشه بود،
دستانش، حتی نفس‌هایش هم می‌لرزیدند.

-به ماه نرسیده عروسی می‌گیرم برات.

او مصرانه به زخمش زل زده و با پنبه و سرم شستشو، آرام رویش
می‌کشید.

مراقب بود نگاهش نچرخد. می‌دانست که پیچ و خم عضلات او حسابی
درگیرش می‌کند.

-من عروسی نمی‌خوام آقا محمدعلی. زشته با یه بچه.

با حسی زیبا پلک بست تا کمی در رویاهاش غرق شود و نگاهِ شیفته‌ی
دخترک را روی خودش را از دست داد.

-اما بچگیات، عاشق لباس عروس بودی. منم عاشقِ تو!

مردمک‌هایش لرزید.

-یعنی می‌شه یه روز، بگی منم عاشقتم؟!

او غنی بود و بی‌نیاز از هر چیز.

اما نوا به خوبی فهمید که جای عشق در زندگی‌اش خالیست و محتاج
محبت.

یک جوری این سوال را پرسید که سلول به سلول تنِ او هوای عاشقی به سرش زد.

آرام نجوا کرد:

-چشماتو باز نکن، اما منم بهت بی‌میل و بی‌حس نیستم .

لبخند زد. می‌دانست. شاید اگر وابستگیِ او را نمی‌دید هیچ‌گاه جسارتِ حرف زدن راجع به احساسش را پیدا نمی‌کرد.

-یه عروسی بگیرم نوا... آخ نوا اگه بدونی چه برنامه‌هایی واسه خودمون دارم.

جمع بستنشان زیادی شیرین بود.

انگار قرار بود، از در خفا زندگی کردن، فاصله بگیرد.

نوا به حرف‌هایش چشم و گوش بسته اطمینان داشت و می‌دانست که قرار است زندگی کند.

با صدای گریه‌ی هامین، آخرین چسب را باند زد و از جا برخاست.

خیره به صورتِ مردانه و جذابش که لبخند محو و شیرینی داشت، پیچ زد:

-نخوابی پیام داروهات و بدم.

لبی با زبان تر کرد.

-دیگه بی تو خوابم نمی‌بره.

بر خجالتش غالب شد و به قلبش اجازه‌ی خود نمایی داد.

کمرش را خم کرد. صورتش را نزدیک صورت او برد و لب‌هایش آرام و کوتاه روی فک خوش تراش و برجسته‌اش را بوسید .

میل سرکشی که خیلی وقت بود به این کار تشویقش می‌کرد، بالاخره موفق شده بود.

محمدعلی دمی عمیق گرفت و پلک باز کرد، اما عشق نوجوانی‌اش، حسرت جوانی و ممنوعه‌ی دوست داشتنی‌اش رفته بود.

همانند نسیمی دل‌انگیز در هوای بهاری، روحش را لمس کرده و رفته بود.

"دو سال بعد"

آرام وارد خانه شد.

بعد از یک ماهی که برای مسابقات رفته، بی‌طاقت بود برای دیدار با یارش.

حدس می‌زد که خواب باشند.

برای دیدنش لحظه شماری می‌کرد و می‌خواست سورپرایزش کند، اما از

بخت بد پروازش تاخیر داشت.

چمدانش را وسط خانه رها کرد و راهروی منتهی به اتاق‌ها را بی‌طاقت پشت سر گذاشت.

دل‌تنگ بود، دل‌تنگِ چهره‌ی ملیح و آرامش‌بخشِ عروسکش، هنگام خواب.

درِ اتاق را گشود و با بیدار دیدنش ابروهایش از تعجب بالا پرید.
-دیر کردی محمدعلی.

نگاهش به سختی پیراهنِ خوابِ سفید رنگش را بالا رفت، تا به چهره‌ی همچون ماهش رسید.

در تاریک و روشن اتاق صورتش همانند الماسی زیبا می‌درخشید.

-صد بار گفتم موقع اعتراض نزدیکم باش عروسک.

با لوندی موهایش را پشت گوش انداخت و در دل قربان صدقه‌ی او که داشت نزدیک می‌شد رفت.

هیچ‌کدام، فکرش هم نمی‌کردند احساس نوا انقدر به محمدعلی عمیق و ناب شود.

-نزدیکم.

به او که رسید، نوا دست روی قلبش نهاد و روی پنجه‌ی پا ایستاد.

-تو قلبمی می‌دونم.

سر خم کرد. فاصله‌اشان را به صفر رساند و هم‌زمان بوسه‌ای روی لب‌های هم نهادند.

-رسیدن به خیر.

میان بوسه‌هایشان گفت. پر از دلتنگی دستش چنگِ بلوز او شد و دوباره بوسیدند.

بوسه‌ای که با دلتنگی آغاز شد، مشتاقانه به آن شور بخشیدند و تبادار ادامه پیدا کرد.

دستان مردانه‌اش را روی پهلوهایش نهاد و نوا، بلافاصله مانع ادامه‌ی این وصال شیرین و از او دور شد.

سینه‌اش از شدت هیجان و خواستنش تند بالا و پایین می‌شد.

حضور این زن در زندگی‌اش هیچ‌گاه عادی نمی‌شد.

با چشمان حریصش او را دنبال کرد و نوا ریز خندید.

-یه سر به هامین بزنم. تا لباسات و عوض کنی میام.

نوا عاشق خلوت‌هایشان بود و همیشه تمنا و ولع محمدعلی برای خودش را به بازی می‌گرفت.

خلوت‌هایی که او ناز می‌کرد و محمدعلی دانه‌به‌دانه‌اشان را می‌خرید.

او دل می‌برد و محمدعلی عاشقانه جان می‌داد.

آری او برای حضور این فرشته در زندگی‌اش جان می‌داد .

قبل از خروجش، دستان مردانه‌اش روی شانه‌اش نشست و با نفس‌های داغش کنار گوشش پچ زد:

-باز کی بهت خبر داد من دارم میام؟!

نوا با لوندی خندید.

-یلدا .

یلدا همسر مدیر برنامه‌هایش و دوست صمیمی نوا بود و همیشه برنامه‌های او را خراب می‌کرد.

-می‌دونی خرابتم. خرابتم باشم فردا صبح برات طبقات خوبی نداره. پس حریص‌ترم نکن و برگرد سر جات.

نوا چرخید و سر روی سینه‌اش نهاد.

-از همین بی‌طاقتیمون می‌ترسم محمدعلی.

او لبی با زبان تر کرد و نوا ادامه داد:

-آخه دکتر گفته، سه ماه اول باید مراعات کنیم.

اخمی روی پیشانی‌اش نشست و گیج پرسید:

-سه ماه اول چی؟!-

ناگهان نوا را از خود جدا کرد و دست روی شانه‌هایش نهاد .

با چشمانی براق و نگاهی ستاره باران پرسید:

-نگو که یکی از سه تا بچه رو قراره تحویلم بدی؟!-

نوا خندید و او ثانیه‌ای پلک بست.

-تو فقط بخند عروسک. می‌دونی که عاشقتم؟!-

لب‌های نوا روی پوست گردنش نشست و نفس‌های داغش را آن جا رها کرد.

-من بیشتر محمدم.

پایان

ارادتمند شما خوبان هاله نژادصاحبی

فایل این رمان فروشی است و من از انتشار رایگان آن رضایت ندارم.